

سیر و سفری در گلستان ادب پارسی

از رودکی تا فروغ

گردآوری و نگارش:
مهندس پرویز نظامی

فهرست مطالب

۵	مقدمه
۷	رودکی
۱۹	بایزید بسطامی
۳۳	فردوسی
۴۷	خیام
۵۹	خاقانی شروانی
۶۹	باباطاهر عریان
۷۵	نظامی گنجوی
۸۹	شیخ مصلح‌الدین سعدی
۱۰۷	مولوی
۱۲۷	فخرالدین عراقی
۱۴۵	ابوسعید ابوالخیر
۱۴۹	عبیدالله زاکانی
۱۶۳	محمد شمس‌الدین خواجه حافظ شیرازی
۱۸۹	عبدالرحمن جامی
۲۰۳	ابوطالب کلیم کاشانی

سرشناسه	: نظامی، پرویز
عنوان و نام پدیدآور	: سیر و سفری در گلستان ادب پارسی از رودکی تا فروغ / گردآورنده و نگارش پرویز نظامی.
مشخصات نشر	: تهران، گوتنبرگ، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۶ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۶۱۹ - ۲۶ - ۵ - ۴۵۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: شاعران ایرانی - - سرگذشتنامه.
موضوع	: شعر فارسی - - تاریخ و نقد.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ۹س۹/ن/۳۵۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۶۱/۰۰۹
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۶۷۲۹۸

انتشارات گوتنبرگ

از رودکی تا فروغ

گردآوری و نگارش:

مهندس پرویز نظامی

چاپ اول: ۱۳۸۷، تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: گنجینه - چاپ: ژیان

کلیه حقوق محفوظ است.

بخش: انتشارات گوتنبرگ

تهران - خ انقلاب روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۹ - ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۶۶۴۶۵۶۴۰

مشهد - احمدآباد، انتشارات جاودان خرد تلفن: ۸۴۳۴۵۲۷

شابک 978 - 964 - 7619 - 29 - 5 ISBN

۴۵۰۰ تومان

صائب تبریزی	۲۱۵
فروغی بسطامی	۲۲۵
ایرج میرزا	۲۳۹
ملک الشعرا بهار	۲۴۹
پروین اعتصامی	۲۵۵
غمام همدانی	۲۷۱
علی اکبر دهخدا	۲۷۷
شهریار	۲۸۳
رهی معیری	۲۹۷
سهراب سپهری	۳۱۳
فریدون مشیری	۳۳۵
فروغ فرخزاد	۳۵۵
سیمین بهبهانی	۳۶۱

مقدمه

به اعتقاد نگارنده، برای ایران و ایرانیان موجب نهایت افتخار و مباهات است که گنجینه گرانبها و زرین ادب پارسی بزرگترین شاهکارهای ادبیات جهان را که در نوع خود از نظر زیبایی، وسعت اندیشه، ژرفانگری و ساختارها و مفاهیم بدیع و استثنائی در میان آثار فرهنگی سایر ملل متمدن جهان کاملاً بی نظیر می باشد در دل خود جای داده و برای نسل های بشری به ودیعه گذاشته است. این میراث افتخارآمیز متأسفانه تاکنون نه تنها به گونه ای که شایسته آن است به مردم جهان معرفی نشده بلکه اکثر قریب به اتفاق مردم خود ما نیز با آن آشنائی و شناخت ندارند. این عدم آشنائی بخصوص در میان ایرانیان مقیم خارج که سالهاست در سایر کشورهای جهان رحل اقامت افکنده اند و از این موهبت عظیم محروم مانده اند بیشتر به چشم می خورد.

من که از دوران نوجوانی دل در گرو عشق فرهنگ غنی ایران سپرده ام از چند سال قبل که فراغتی برایم حاصل شد، زندگی ام را وقف معرفی و شناساندن این میراث گهربار کرده ام و کتاب حاضر بخشی است از مجموعه سخنرانی هایی که بدین منظور در مجالس و محافل مختلف و به طور منظم و هرامه در شب های شعری که برقرار می کنم ایراد نموده و

اینک به درخواست دوستان و شرکت کنندگان در این مجالس به جمع آوری و انتشار آن به صورت یک کتاب اقدام کرده‌ام.

این کتاب به طور بسیار خلاصه متضمن شرح حال - بررسی و تجزیه تحلیل آثار، افکار و اندیشه‌ها، سبک نگارش و نمونه‌هایی از اشعار شعرائی است که در هریک از شب‌های شعر به بزرگداشت شاعر برگزیده شب اختصاص داده شده بوده است.

از خلال اوراق این کتاب که به طور قطع و یقین خالی از عیب و نقص نیست خوانندگان احتمالاً خواهند توانست اطلاعاتی هرچند مختصر که از مؤاخذ و منابع مختلف ولی مستند در طول چند سال گردآوری و اقتباس شده در جهت آشنائی با بزرگان فرهنگ ایران در طول قرون و اعصار متمادی کسب نمایند و حداقل این خواهد بود که این کتاب احتمالاً می‌تواند روزه‌ای باشد که از داخل آن خواننده بتواند نظری اجمالی به چشم‌انداز بدیع و شگفت‌انگیز گلستان ادب پارسی بیاندازد و از عطر دل‌آویز آن چنان سرمست گردد که اگر ذوق و شوق نیز همراهش شود بی‌اختیار خود را در درون این دریای وسیع و ژرف غوطه‌ور سازد و هرگز نخواهد و نتواند که از آن به بعد و تا پایان حیات خود را از آغوش امواج خروشان و روح‌پرورش رها سازد.

پرویز نظامی

رودکی

ابوعبداله جعفر بن محمد رودکی در قریه بُئُج از قراء رودک سمرقند پا به جهان نهاده است. از آغاز نوجوانی صوتی خوش و صدایی دلکش داشته است به طوری که بسیاری مواقع در زیر درختان تناور آوازخوانی می‌نموده و استعداد و هوش سرشار خویش را به کار می‌گرفته، کم‌کم به موسیقی روی آورد، و در نواختن چنگ شهرت و مهارتی خاص داشت. در آن زمان امرای سامانی که به دنبال شکست عمرو لیث صفار به قدرت و حکومت رسیده بودند به دنبال کسی می‌گشتند که بتواند فتوحات و پیشرفت سریع آنان را از طریق شعر و شاعری و سخنگویی به آگاهی سلاطین و حاکمان دیگر ممالک برساند لذا وقتی شهرت و عظمت رودکی به دربار امرای سامانی رسید از رودکی استقبال نموده و با عزت و احترام خاصی از وی خواستند که شاعر درگاه سامانیان گردد، رودکی نیز که به دنبال فضایی آرام و شرایطی آسوده می‌گشت از پیشنهاد امرای سامانی خوشحال و مسرور گردید.

مطالعات عمیق رودکی در ادب پارسی و علاقه بیش از حد او به زبان و ملیت خویش نام او را به فراسوی مرزهای ایران رسانید و شاعران قبل از وی هرگز نتوانسته بودند زبان نوپای فارسی را که می‌خواست پس از

دویست سال بار دیگر به پا خیزد به مانند رودکی حمایت کنند و اشعاری نغز و دل‌انگیز در قطعه و غزل و قصیده و رباعی در دیوانی گرد آورند، به همین جهت رودکی را پدر شعر فارسی دانسته‌اند و همه شاعران بعد از وی او را اُستادی بی‌نظیر و قصیده‌سرای توانا دانسته‌اند، البته باید توجه داشت که نخستین شعر در بعد از اسلام و بعد از دو قرن سکوت به وسیله محمدبن و صیف سگزی^۱ در مدح و ستایش یعقوب لیث سروده شد و پایه‌گذار شعر و زبان فارسی در بعد از اسلام یعقوب لیث صفار رویگرزاده سیستانی است که وقتی برعمار خارجی و زنبیل پادشاه افغانستان غلبه یافت و با اشتیاق جهت استقلال ایران از سلطه بیگانگان شمشیر می‌زد، محمدبن و صیف سگزی شعری به عربی در مدح پیروزی یعقوب بر بیگانگان سرود ولی یعقوب سر تکان داد و گفت «چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت» از آن به بعد محمدبن و صیف در وصف یعقوب به زبان شکسته و با کمک لغات عربی شعری سرود که به دو بیت از آن بسنده می‌کنیم:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام

بنده و چاکر و مولا و سگ بند و غلام

اَزلی خطی در لوح که مُلکی بدهید

به ابی یوسف یعقوب بن اللیث همام^۲

وقتی شاعران دیگر طریق محمد و صیف را دیدند راه او برگزیدند و به سرودن شعر فارسی برخاستند، بسام گُرد خارجی نیز در مدح یعقوب به زبان فارسی شعر سرود، تا اینکه دوره سامانیان فرا رسید، امرای سامانی که ایرانی‌زاده خالص و فرزندان مردی وطن‌دوست به نام سامان

خدا بودند خود به شعر و ادب فارسی علاقه بسیار داشتند. به طوری که به فرمان این امرا هر شب جمعه مجالس شعر و شاعری و محافل علمی و اجتماعی در حضور و پیشگاه آنان برقرار می‌گردید و شاعران و هنرمندان شعر و هنر خود را عرضه می‌داشتند. وجود کتابخانه‌های متعدد و گسترده در عصر سامانیان موجب گردید که رودکی بتواند از ذخایر ادبی استفاده کُلی بَرَد و حتی ابوعلی سینا که در زمان محمود غزنوی و سلسله غزنویان می‌زیست خود را مدیون کتابخانه‌های مُعتبر سامانی می‌داند و می‌گوید مطالعات عمیق من در اواخر دوره سامانیان موجب شهرت و عظمت من گردید زیرا محیط آرام و کتابخانه‌های گسترده است که عالم و دانا می‌پروراند و جامعه را دگرگون می‌سازد.

حمایت امرای سامانی از رودکی و از زبان و ادب پارسی سبب گردید که رودکی از صلّه و انعام امرای سامانی برخوردار گردد به طوری که ثروت و مُکنتی فراوان به دست آورد آن سان که چهارصد شُتر در زیر بُنه او بود و هر جا گام می‌نهاد با عزت و حرمت خاصی روبرو می‌گردید. تسلط او بر زبان و ادب فارسی و عربی بدان حدّ رسیده بود که وقتی کلیله و دمنه عربی به دست او رسید رودکی تمام کتاب کلیله و دمنه را از زبان عربی به شعر فارسی درآورد که متأسفانه همه آن اشعار و کلیله منظوم او در تهاجمات مختلف از بین رفته جز بخشی اندک که از اشعار زیر نمونه‌ای است از کیله و دمنه منظوم رودکی:

تا جهان بود از سر مردم فراز کس نبود از راه دانش بی‌نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان گنج دانش را به صد گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است وز همه بد برتن تو جوشن است

شهید بلخی، عماره مروزی، ابوشکور بلخی، کسایی مروزی همگی از شاعران دوره سامانیان هستند ولی هیچ یک از آنان به پایه علمی و ادبی رودکی نرسیده است. وقتی دوست و هم‌فکر رودکی شهید بلخی در سال ۳۲۵هـ.ق چشم از جهان فرو می‌بندد رودکی بر مرگ او افسوس می‌خورد و سُراید:

کاروان شهید رفت از پیش وانِ ما رفته گیر و می‌اندیش

از شمارِ دو چشم یک تن کم وز شمارِ خرد هزاران بیش

رودکی در سبکِ خراسانی شعر سروده است. این سبک، ساده، دلنشین و بی‌پیرایه است در شعر رودکی تشبیهات دور از ذهن و استعاره‌های سنگین و مجاز و کنایه‌های نامفهوم دیده نمی‌شود. شعر و نثر دوره سامانی ساده و دوست‌داشتنی است. به اشعار زیر که دلالت بر بینایی چشمان رودکی دارد توجه می‌کنیم زیرا بعضی ناآگاهان رودکی را کور مادرزاد دانسته‌اند در حالی‌که رودکی از نعمت بینایی برخوردار بوده است ولی شاید در پایان عمر کور گردیده است زیرا در یکی از کُتُب تراجم احوال آمده است که: «وَقَدْ سُمِلَ فِي آخِرِ عُمَرِهِ» «به تحقیق میل کشیده شد در چشمانش در پایان عمر او» و بعید به نظر می‌رسد که امرای سامانی که در مهمانی‌ها و بزرگداشت‌های مملکتی که سران کشورهای همسایه نیز در آن شرکت می‌داشتند شاعری کور و نابینا را در درگاه بپذیرند، از طرفی رودکی بارها در اشعار خویش لغات و مفاهیمی را به کار برده است که حاکی از بینایی و روشننگری او است. به اشعار ذیل که در وصف دندان‌های خویش و گذشت روزگاران است توجه می‌کنیم:

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود

نبود دندان، لابلُ چراغِ تابان بود

سپید سیمِ راه بود و دُرّ و مرجان بود

ستاره سَحَری بود و قطره باران بود

کنون نماند یکی زان همه، بسود و بریخت

چه نَحَسُ بود همانا که نحسِ کیوان بود

نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز

چه بود؟ مَنْتُ بگویم قضای یزدان بود

تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی

در آن زمانه ندیدی که در خراسان بود

رودکی را باید پُرشعرت‌ترین شاعران ادب فارسی دانست ولی افسوس که بیشتر اشعار او در حوادث دهر از میان رفته و جز اندکی برجای نیست. وقتی پس از سامانیان غزنویان تُرک‌نژاد که قومی غیرایرانی بودند به حکومت رسیدند و فرزند قدرتمند سبکتکین محمود غزنوی بر تخت سلطنت ایران تکیه زد با اینکه سلطان محمود از شعر و ادب ایران آگاهی نداشت و هنر و هنرمندان ایرانی را دوست نمی‌داشت به پیروی از رفتار انسانی امرای سامانی محمود نیز درگاه خود را مرکز تجمع شعرا و فضلالی نامی ساخته بود و برای به دست آوردن شهرت و محبوبیت جوایز و صلات‌گرانی به شاعران می‌بخشید، عنصری بلخی، فرخی سیستانی عَسْجُدی، غضائری رازی و بسیاری دیگر از شاعران تملق‌گو و مدیحه‌سرای محمود بودند که در سایه تملق و شعر چاپلوسانه گفتن به تَمَوّل و تمکن بسیاری دست یافتند، بزرگ و سرکرده این شاعران مدیحه‌سرا عنصری بلخی ملک‌الشعرا درگاه سلطان محمود به حدّی مال و ثروت اندوخته بود که خاقانی شاعر قرن ششم دیگ و ظروف آشپزخانه او را نیز از طلا و نقره دانسته بود. خاقانی در این زمینه چنین

آورده است:

شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زرساخت آلات خوان عنصری
ولی همین عنصری در عین تمکن و ثروت به ناتوانی خویش در شعر و
غزل اعتراف می‌نماید و خود را در برابر رودکی حقیر و ناچیز می‌پندارد و
می‌گوید:

غزل رودکی وار نیکو بُودْ غزل‌های من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم به باریک وهم بدین پرده اندر مرا بار نیست
نفوذ و قدرت رودکی در امرای سامانی به حدی بود که وقتی امیر
سامانی برای تفرج با لشکریان از بخارا مرکز فرمانروایی خویش به بیلاق
رفته بود و با اینکه تابستان سپری گردیده امیر قصد بازگشت به بخارا را
نداشت لشکریان و همراهان که از زن و فرزند خویش دور مانده بودند
دست به دامن رودکی زدند و از وی خواستند تا ترتیبی دهد که امیر قصد
بخارا کند. رودکی چنگ برمی‌گیرد و اشعار ذیل را در حضور امیر در
وصف بخارا می‌سراید، طوری امیر تحت تأثیر شعر قرار می‌گیرد که بدون
کفش و موزه پای در رکاب اسب می‌نهد و راه بخارا پیش می‌گیرد.

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی میر زی تو شادمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه موی آسمان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنک^۱ ما را تا میان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
سال مرگ رودکی را ۳۲۹ هـ.ق دانسته‌اند و در همان سال که رودکی
چشم از جهان فرو بسته است حکیم ابوالقاسم فردوسی در ناحیه باژ

طابرا ن طوس پای به جهان می‌نهد و در زنده نگاه داشتن زبان و ادب
پارسی چون رودکی و گذشتگان دیگر تلاش و کوشش خویش را آغاز
می‌کند و به مانند رودکی در اعتلای زبان گذشتگان خویش می‌کوشد.
اشعار رودکی در تنویر افکار پارسی زبانان تأثیری عمیق داشته و بسیاری
از اشعار او به مرحله پند و اندرز درآمده است از آن جمله است:

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
به روز نیک کسان گفت غم مخور زنه‌ار
بسا کسا که به روز تو آرزومند است

رودکی و نهضت تجدید حیات فرهنگی (رنسانس ایران)

قرن شانزدهم میلادی مقارن بود با پیدایش یکی از مهم‌ترین
رویدادهای تاریخ جهان - این رویداد که تأثیری عمیق و فناپذیر در تاریخ
فرهنگ و تمدن دنیای غرب به جای گذاشت به نام نهضت رنسانس
معروف است. رنسانس که به معنای تجدید حیات می‌باشد واقعه‌ای
پر شکوه بود که در پرتو آن روح و روان انسان قرن شانزدهم در اروپا
به تدریج در طول حدود دویست سال از اسارت قرون وسطائی آزاد شد و
با جسارتی کم‌نظیر زنجیرهای جهل و ظلمت را که کلیسای کاتولیک
بر دست و پای مردم اروپا بسته بود گسست و راه ترقی و تعالی به سوی
آرمان‌های فرهنگی و معنوی را هموار ساخت.

اولین گام در این حرکت به سوی پیشرفت فرهنگی - علمی و هنری
زدودن خاکستر زمان از روی آثار و ارزش‌های فرهنگی و هنری تمدن‌های
درخشان یونان و رم بود که پس از استیلای کلیسا بر زندگانی مردم اروپا در

۱. خنک: اسب را گویند.

رم بود مبانی پیشرفت و ترقی جامعه اروپائی را به سوی تمدن و فرهنگ جدید استوار کردند و راه‌گشای نویسندگان - هنرمندان و دانشمندان قرون آینده گردیدند.

حال این سؤال پیش می‌آید که این مطلب چه رابطه‌ای با رودکی دارد. این رابطه در واقع حلقه زنجیری است که دو حادثه مهم فرهنگی در تاریخ جهان را که یکی در شرق در قرون سوم و چهارم هجری و دیگری در غرب در قرون چهاردهم و پانزدهم میلادی به وقوع پیوست به یکدیگر پیوند می‌زند. حادثه مهم و تاریخی دنیای غرب همان نهضت رنسانس است که شرح آن به اختصار داده شد - و اما حادثه تاریخی جهان شرق که حدود ششصد سال قبل از نهضت رنسانس اروپا در مملکت خودمان اتفاق افتاد به دست رودکی و سایر شعرای معاصر او بنیان‌گذاری گردید. شرح این حادثه به طور خلاصه از این قرار است.

استیلای ویرانگر اعراب بر ایران در طی قرون اول و دوم هجری قمری تأثیری بسیار عمیق، مخرب و بنیادی بر فرهنگ ایران باستان به جای گذاشت و همانگونه که کلیسا در قرون وسطی آثار و ارزش‌های فرهنگی اروپا و بالاخص پدیده‌های گهربار تمدن یونان و رم قدیم را منسوخ نمود، اعراب نیز سعی تمام کردند که فرهنگ باستانی ایران و کلیه دستاوردهای علمی - هنری و انسانی را در ایران نابود کنند و ایران و ایرانی را به زنجیر اسارت درآورند. لذا به منظور اعمال این نظر استفاده از زبان فارسی دری و زبان پهلوی را تحریم کردند. موسیقی - ترانه‌سرایی - نقاشی - مجسمه‌سازی و سایر دستاوردهای فرهنگی را منسوخ نمودند و به مدت دویست سال با نهایت قدرت کوشیدند تا فرهنگ و تمدن ایران باستان را که توسط ساسانیان بسط و توسعه یافته بود به کلی مضمحل و نابود

قرون وسطی تعمداً و به طور سیستماتیک به فراموشی سپرده شده بود. در این دوران تاریخ جهل و ظلمت و تعصب، فلسفه - شعر - نثر - تئاتر - نقاشی - مجسمه‌سازی - معماری - ریاضیات و به طور کلی تمام رشته‌های علوم و دانش انسانی که میراث پرارزش فرهنگ و تمدن باستان یونان و رم بود در گورستان ارتجاع مدفون گشت.

زبان و فرهنگ ملل مختلف اروپائی توسط عوامل کلیسا سانسور می‌گردید. رشد اندیشه و تفکر و نبوغ انسانی متوقف شد. اروپا در ظلمت مطلق جهل و تعصب به ورطه نابودی فرهنگی کشیده شد و کلیسای مرتجع و خشن به مدت حدود هشتصد سال با نهایت قدرت بلامعارض بروح و جسم مردم اروپا حاکم گردید.

در نهضت فرهنگی باشکوه رنسانس و در این تجدید حیات ثمربخش و پر بار ایتالیائها پیشگام بودند. دانته و پترارک دو شاعر بزرگ قرن چهاردهم - جیووانی بوکاکچو نویسنده و مؤلف افسانه‌های اساطیری مطالعه و گسترش آثار کلاسیک را تشویق و ترغیب کردند و توجه و علاقه مردم را به آثار ادبیات و هنر کلاسیک یونان و رم جلب نمودند. به تدریج شعله‌ای از علم و فرهنگ و هنر که توسط ایتالیائی‌ها افروخته شده بود به سایر نقاط اروپا گسترش یافت. نیکلای کوپرنیک ستاره‌شناس لهستانی و گالیله دانشمند ایتالیائی مبانی جدید علمی را پی‌ریزی کردند. لئوناردو داوینچی، میکل‌آنژ و رافائل بزرگ‌ترین شاهکارهای هنری را در نقاشی - مجسمه‌سازی و معماری براساس سبک کلاسیک خلق کردند. در آلمان، فرانسه و انگلستان - وان هوگون - جفری چوسر - جان کولت - ادموند اسپنسر - ویلیام شکسپیر - فرانسیس بیکن و بسیاری دیگر با خلق آثار ادبی و فلسفی پرارزش کلاسیک که اکثراً ملهم از میراث فرهنگی یونان و

سازند.

این شدت عمل را تا بدانجا رساندند که استفاده از زبان فارسی دری برای ایرانیان حتی در چهار دیوار خانه و بین اعضای خانواده تحریم گردید. محافل فرهنگی و علمی را بستند - کتابخانه‌ها را سوزاندند و استبداد و ارتجاع را بر تمام شئون اجتماعی و فرهنگی ایرانیان مستولی کردند. فرهنگ ایران باستان در گورستان این ارتجاع و تعصب مدفون گردید. این درست همان اتفاقی است که در اروپا همانطور که از نظر گذشت پس از استیلای کلیسا به تدریج از قرن هفتم میلادی آغاز و تا قرن شانزدهم ادامه یافت.

خوشبختانه در ایران این اسارت فرهنگی و اجتماعی پس از گذشت حدود دویست سال از استیلای عرب با پیدایش قیام‌های وطن‌پرستانه و آزادیخواهانه رو به زوال رفت - لازم است یادآور شویم که خاندان برمکیان علیرغم همکاری که با احکام عرب داشتند در تقویت و گسترش فرهنگ و تمدن ایران قدم‌های مؤثری برداشتند - نقش ابن مقفع در این زمینه‌ها بسیار چشمگیر و حائز اهمیت است. درخشش طاهریان و صفاریان به خصوص شخص یعقوب لیث صفار و بالاخره امرای سامانی و مبارزه دلیرانه آنها علیه سلطه اعراب بار دیگر فضای اجتماعی ایران را برای رشد فرهنگی و زدودن خاکستر زمان از روی ذخایر و آثار میراث فرهنگی باستانی آماده ساخت و به هنرمندان - نویسندگان - شعرا و محققین جرأت و جسارت بخشید تا بار دیگر از لابه‌لای قرون و اعصار ذخایر فرهنگی مدفون ایران را بازیابی و بازسازی کنند - زبان دری بازسازی شد و با زبان عربی که در این دویست سال برنسل‌های مردم ایران تحمیل گردیده بود به ناچار درآمیخت و پایه و اساس زبان فارسی را

بدانگونه که اینک می‌شناسیم بنا نهاد. موسیقی ایرانی - افسانه‌های اساطیری - ترانه‌های رزمی و غنائی - از لابه‌لای خاکستر زمان بیرون کشیده شد و مبنای جدیدی گردید که فرهنگ ایران بعد از اسلام براساس آن پایه‌گذاری شد و بالاخره در طی قرون آینده به راه تکامل رفت.

و چنین بود آغاز نهضت رنسانس ایران - شروع تجدید حیات فرهنگی - هنری و علمی ایران زمین - و رودکی بنیان‌گذار این تجدید حیات - رنسانس ایران، با تصنیف - تنظیم و نواختن نغمه‌های دلکش موسیقی باستان و به کار گرفتن آلات و ادوات موسیقی قدیم ایران از جمله چنگ و بریط که پایه‌های آن از چندین قرن قبل توسط مبتکران و نوازندگان موسیقی ایران چون باربد و نکیسا و دیگران در دربار پادشاهان ساسانی پی‌ریزی شده و تکوین یافته بود و با سرودن حدود یکصد هزار بیت اشعار و ترانه‌های شیرین به زبان فارسی به سبک خراسانی، نه به زبان عربی، که معمول آن زمان بود، و بالاخره ترجمه رسالات و کتاب‌ها از جمله کلیله و دمنه از عربی به شعر فارسی، با الهام از این بنیان‌گذار شعر جدید فارسی بعد از اسلام و با همکاری و همراهی شعرا و نویسندگانی چون رابعه قزدارای اولین شاعر زن ایرانی - محمدبن وصیف سگزی - اولین شاعر مرد ایرانی - ابوالمؤید بلخی - ابوالحسن شهید بلخی - عماره مروزی - کسائی مروزی و بسیاری شعرای گمنام دیگر نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پایه‌گذاری شد - و چنین است وجه تشابه نهضت رنسانس در اروپا و نهضت رنسانس در ایران. تاریخچه نهضت رنسانس اروپا عالمگیر است. لکن در کمتر جایی و کمتر مقوله‌ای بحثی در مورد نهضت رنسانس ایران و نقش بزرگ رودکی و سایر معاریف ایران در به‌ثمر رساندن این تجدید حیات فرهنگی به چشم می‌خورد. می‌گویند تاریخ

تکرار می شود - مبحث قیاس نهضت رنسانس در ایران با نهضت رنسانس در اروپا می تواند نمونه ای باشد غیرقابل انکار از پدیده ای که به عنوان «تکرار تاریخ» معروف و مصطلح است. یاد رودکی زنده و جاوید باد.

بایزید بسطامی

عرفان ایرانی نقش بسیار مهم و بنیادی در توسعه و تبلور فرهنگ ایران پس از اسلام داشته است و افکار و اندیشه های صوفیانه و عرفانی منبع و سرچشمه الهام تقریباً تمام بزرگان فرهنگ ایران به ویژه سنائی - نظامی گنجوی - عطار نیشابوری - عراقی - مولوی - سعدی - حافظ و بسیاری دیگر بوده است.

برای بیشتر روشن شدن این مطلب اگر فرهنگ ایرانی را درخت پربار و کهنسالی تجسم کنیم که شاخه های آن بزرگان فرهنگ ایران باشند و میوه های این درخت آثار جاویدان این بزرگ مردان، ریشه های این درخت گهربار افکار و اندیشه های عرفانی بوده که با ذوق و نبوغ جاودانه ایرانی از چشمه های جوشان آئین ها و مکتب های معنوی و فکری باستانی چون آئین مهر - دیانت زرتشتی - تعالیم مانی - مذاهب هندی - فلسفه های جدید افلاطونی و بالاخره مبانی توحید و عرفان اسلامی آبیاری شده است. با در نظر گرفتن چنین الگوئی شاید بتوان تا حدودی به نقش مهمی که اندیشه های عرفانی و صوفیانه ایرانی در امر تکوین و توسعه و تکامل فرهنگ پر عظمت ایران ایفا کرده است وقوف بیشتری پیدا کرد. به عنوان مثال می توان به شاهکارهای ادبی و عرفانی مولوی یعنی دیوان شمس

تبریزی و دیوان مثنوی معنوی و نیز دیوان غزلیات حافظ اشاره کرد، زیربنای فکری آنها الهامات و اندیشه‌های صوفیانه و عارفانه بوده است. حال اجازه فرمائید برای روشن شدن باز هم هرچه بیشتر این مطلب نگاهی کنیم به اوضاع سیاسی و اجتماعی در دورانی که این تکوین و تکامل تاریخی شکل گرفت.

در دوره استیلای امویان و کارگزارانشان بر ایران، مردم ایران که از بیدادگری و غارتگری‌های ایشان به ستوه آمده بودند برای رهائی از این دشواری‌ها به هروسيله‌ای دست می‌زدند تا بلکه دوباره آئین‌های مذهبی - سیاسی و اجتماعی پیش از اسلام را در ایران رواج دهند. عالمان و روشنفکران ایرانی که بیش از سایر طبقات از این بیدادگری‌ها و اختناق و ارتجاع حاصله از آن در زحمت و ناراحتی بودند برای رهائی از بیداد خداوندگان زر و زور قدم در راه احیاء و بازسازی میراث‌ها و ارزش‌های فرهنگی ایران باستان نهادند. این بزرگ‌مردان در مقابل عرفان اسلامی که منحصراً بر مبنای اندیشه‌های توحیدی سامی بنا شده بود و متأسفانه با مستغرق شدن در منجلا ب فساد و تباهی حکومت امویان جذابیت و اهمیت خود را تا حدود زیادی از دست داده بود، عرفان و تصوف ایرانی را پایه‌گذاری کردند. ژرفانگری، نبوغ ذاتی، ذوق سرشار و پیکار و جانبازی عرفای بزرگ ایرانی که مبنای مهم فکری ایشان انسان‌سالاری - آزاداندیشی و آزادمنشی بود، از قرن دوم هجری به بعد مقدمات فرو ریختن و انحلال حکومت فاسد و منحط امویان را فراهم آورد و بالاخره در قرون سوم و چهارم و پنجم هجری قمری تبدیل به یک نیروی معنوی بزرگی گشت که با آغاز جنبش شعوبیان و حکومت دودمان‌های مستقل ایرانی چون طاهریان - صفاریان و سامانیان به تدریج پایه‌های خلافت و

استیلای عباسیان را نیز درهم ریخت و به تجدید حیات فرهنگی - اجتماعی - سیاسی و ملاً استقلال و رهائی ایران از چنگال تازیان منجر شد. ثمره قابل توجه دیگر این جنبش معنوی ایرانیان تلطیف - تقویت و بازسازی اندیشه‌های عرفان اسلامی و اعاده حیثیت آنها بود که همانگونه که متذکر شدم در نتیجه فساد و بیدادگری حکام اموی و عباسی دیانت و عرفان اسلامی اهمیت - رونق - احترام و جذابیت خود را به میزان قابل ملاحظه‌ای در میان توده‌های مردم مسلمان از دست داده بود. در زمان حاضر نیز در جهان اسلام ما شاهد تکرار این واقعه تاریخی هستیم.

تنی چند از پایه‌گذاران و مشایخ تصوف و عرفان ایرانی که از سال ۱۰۰ هجری قمری در صحنه عرفان ایرانی ظاهر شدند به ترتیب قدمت تاریخی عبارتند از حبیب عجمی - ابواسحاق منصور بلخی - عیاض خراسانی مروزی - فیروزان ایرانی معروف به کرخی - بایزید بسطامی - نوری خراسانی و معاذ بلخی که بین سال‌های ۱۰۰ تا ۳۰۰ هجری قمری زندگی می‌کردند. این عارفان که اعقاب و پدرانشان زرتشتی یا مهری و یا بودائی بوده‌اند همگی از خراسان بزرگ در مشرق ایران برخاسته‌اند و بنیان‌گذاران نهضت تصوف و اندیشه‌های عرفان ایرانی بودند که زمینه مناسبی را به وجود آوردند برای ظهور و پیدایش عارفان بزرگ دیگری در قرون سوم و چهارم و پنجم و بعد از آن، چون شیخ ابوالحسن خرقانی - شیخ یحیی سهروردی - ابوسعید ابوالخیر - منصور حلاج شیرازی - عطار نیشابوری - خواجه عبدالله انصاری و بسیاری دیگر که اینها همه پیروان مشهور عارف بزرگ بایزید بسطامی بودند. این صوفیان در کار تطور و تکامل تصوف ایران اثری عمیق گذاشتند و تصوف را در مسیری سوق دادند که پیش از آنکه زهد و عبادت جسمانی باشد، فکر و تأمل و

ریاضیات نفسانی شود و هدف‌های مهم آن توجه به خدا و فنا شدن در ذات احدیت، محو وجود مجازی در وجود مطلق حقیقی و تأکید بر اندیشه وحدت وجود بود. این اندیشه‌های عرفانی تشابه بسیار عمیقی با تصوف ایران باستان دارد که خود طریقت بوده است نه شریعت. یک مشرب و مسلک فلسفی و یک حکمت عالی و بلندپایه بوده است به منظور طی کردن مراحل سلوک و درجات عرفانی بر مبنای برتری اخلاقی - فضیلت معنوی - انسان‌سالاری - ریاضت و مجاهدت با هدف غائی آن که فناء و پیوند یافتن با حق و ذات هستی است.

این اندیشه‌ی والای فلسفی ایرانیان باستان یعنی حکمت اشراق در قرن‌های اخیر توجه محققان جهان را به خود معطوف داشته است و در اثر این ابراز علاقمندی کتاب‌های زیادی پیرامون حکمت شرق (فلسفه ایران باستان) و تطور و تحول آن، به زبان‌های مختلف جهان تألیف و چاپ شده است. در بین محققان اروپائی هانری کوربن فرانسوی و نیکلسون انگلیسی از پیشروان معرفی و اشاعه حکمت اشراق که به‌طوری که متذکر شدم از پایه‌های اساسی عرفان ایرانی است در اروپا بوده‌اند.

ابویزید بسطامی ملقب به سلطان‌العارفین ظاهراً در نیمه اول قرن دوم هجری یعنی در سال‌های آخر دوره حکومت نکبت‌بار امویان حدوداً بین سال‌های ۱۱۶ تا ۱۲۶ هجری در شهر بسطام در ایالت خراسان در محله موبدان زرتشتی در خانواده‌ای زاهد و متقی و مسلمان چشم به جهان گشود. پدر بزرگ و کلیه اجداد ابویزید بسطامی زرتشتی بوده‌اند که پس از تسلط اعراب بر ایران دیانت اسلام گزیدند. از جزئیات زندگی ابویزید بسطامی اطلاعات صحیح و دقیقی در دست نیست. عارفان و اندیشمندان ایرانی از عارف بزرگ سهلکی گرفته تا امام محمد غزالی - سهروردی و

عطار نیشابوری هرکدام جزئیات زندگی او را به نحوی متفاوت گزارش کرده‌اند، و حتی در مورد تاریخ تولد و تاریخ وفاتش اختلاف بسیار موجود می‌باشد. لکن در مورد مقام والای عرفانی اش همه مورخین - اندیشمندان و عارفان و صوفیان در طول حدود یک هزار و سیصد سال که از زمان زندگی اش می‌گذرد متفق‌القولند. همه این بزرگان او را با عنوان‌های سلطان‌العارفین - برهان‌الموحیدین - مرادالسالکین - برهان‌المحققین و مرشدالسالکین می‌شناسند و لقب داده‌اند. به استثنای تعدادی از سال‌های عمرش را که به سفر و سیر و سلوک در اقصی نقاط ایران - عراق - عربستان و شام گذراند مابقی عمر را در شهر بسطام اقامت داشت و در سیر و سلوک فردی و عرفانی و خدمت به مردم و دستگیری از نیازمندان مشغول بود. زاهدان ریاکار و فقهای دکان‌دار چندین بار مردم را تحریک کردند که این عارف و الامقام را به تهمت کافری و زندیق بودن از شهر بسطام اخراج کنند. وقتی که وی را از شهر بیرون می‌کردند، پرسید: جرم من چیست؟ پاسخ دادند: تو کافری. گفت خوشا به حال مردم شهری که کافرش من باشم.

کفر چو منی گزاف آسان نبود محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی و آن چو من هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم به چشم حقیق
 به هر جهت جزئیات زندگانی این عارف بزرگ ایرانی مبهم می‌باشد و اطلاعات موجود در این باره بسیار محدود - ناقص و متضاد است ولی آنچه از تعلیم عرفان او باقی مانده است به هیچ وجه ناقص و مبهم نیست و به روشنی معلوم است که وی مردی بزرگ بوده و شطح و مأثورات صوفیه را که نتیجه شدت وجد و حالت سکر و ندای درونی و بیان آن در حالت

عدم شعور ظاهری باشد به وضوح و صراحت و تفصیل برای نخستین بار آورده است و همین گفتار و روش او در تصوف موجب شده بود که مردم بسطام به تحریک زعمای قوم با وی مخالف باشند. بایزید یکی از چهره‌های بسیار استثنائی و نادر بشری است که در آزاداندیشی جهانی و وسعت نظر انسانی و تفکر والای عرفانی ممتاز بوده و کمتر ماندی برای وی در بین افراد بشر به ویژه در بین ایرانیان بعد از اسلام می‌توان یافت. ناصر خسرو قبادیانی شاعر بزرگ قرن پنجم هجری افکار و اندیشه‌های این مرد بزرگ ایرانی را چنین توصیف می‌کند:

به چشم نهان بین، نهان جهان را

که چشم عیان بین، نبیند نهان را

نهان در جهان چیست؟ آزاده مردم

نبینی نهان را، به بینی عیان را

سنائی غزنوی شاعر متصوف قرن پنجم و ششم هجری درباره شخصیت نادر این عارف بزرگوار ایرانی چه زیبا سروده است، توجه فرمائید:

روزها باید که تا گردون گردان یک شبی

عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

هفته‌ها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش

زاهدی را خرقه گردد یا حماری را رسن

ماه‌ها باید که تا یک پنبه‌دانه ز آب و گل

شاهدی را حوله گردد یا شهیدی را کفن

سال‌ها باید که تا یک کودکی از ذات طبع

عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن

عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب

در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن

قرن‌ها باید که تا از لطف حق پیدا شود

بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن

از شیوه‌های اختصاصی و ممتاز بایزید بسطامی انسان‌سالاری و مردم‌گرایی بارز و عمیق و چشم‌گیر و تحسین‌برانگیز اوست که با رفتار و کردار والای انسانی خود آن را به صورت رمز و راز عارفانه برای پیروان عرفان ایرانی سرمشق قرار داده و به آن رسمیت بخشیده است.

در جهت شناخت شخصیت عجیب بایزید به چند مطلب کوتاه از او باید توجه شود:

شخصی از بایزید پرسید: اسم اعظم کدام است؟ گفت تو اسم اصغر را به من بنمای تا من اسم اعظم را به تو نمایم - یعنی اسماء حق همه عظیم‌اند. گفتند درویشی چیست؟ گفت آنکه، کسی را در کنج دل خویش به گنجی فرو شود، و در آن گنج، گوهری یابد، آن را محبت گویند. هر که آن گوهر یافت او درویش است.

گفتند کار مردمان و عارفان چیست؟ گفت آنان که دل در کسی نبندند جز خدای، و نخواهند جز خدای و با مردمان نیکی کنند و محشور باشند از برای خدای.

از او پرسیدند: خدای را که دوستدار و فرمانبردار است؟ گفت علامت آن کس که این صفت را داشته باشد آن است که سه خصلت در او باشد: اول سخاوتی چون سخاوت دریا، دوم شفقتی چون شفقت آفتاب - سوم تواضعی چون تواضع زمین.

عطار نیشابوری عارف و شاعر بزرگ ایران در کتاب تذکرة الاولیا

داستانی از بایزید نقل می‌کند که شرح آن چنین است:

می‌گویند بایزید یک بار قصد سفر حجاز کرد، چون بیرون شد، بازگشت. گفتند هرگز هیچ عزم نقض نکرده‌ای این چرا بود؟

گفت: مردی در راهم پیش آمد و گفت: کجا می‌روی؟ گفتم به حج. گفت چه داری؟ گفتم دویست درهم، گفت: بیا به من ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من درگرد که حج تو این است، گفت چنان کردم و بازگشتم.

برو طواف دلی کن که کعبه یک سنگ است

که این بنای خلیل است و آن خدای خلیل

چهارصد سال پس از وفات بایزید بسطامی، جلال‌الدین محمد بلخی مولوی این ندای انسانی او را در دیوان شمس چنین بازگو کرده است:

طواف کعبه دل کن، اگر دلی داری

دلست کعبه معنی، تو گل چه پنداری

طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود

که تا به واسطه آن دلی به دست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی

قبول حق نشود گر دلی بی‌آزاری

بده تو مُلکت و مال و دلی به دست آور

که دل ضیاء دهدت در لحد شب تاری

هزار بدره زر گر بری به حضرت حق

حقت گوید: «دل آر، اگر به ما آری»

مدار خوار دلی را، اگرچه خوار بود

که بس عزیزست دل در آن خواری

عمارت دل بیچاره دوصد پاره

ز حج و عمره به آید به حضرت باری

کُنوز گنج الهی دل خراب بود

که در خرابه بود دفن گنج بسیاری

اگر سعادت و اقبال گشت مطلوبت

شوی تو طالب دل‌ها و کبر بگذاری

چو هم‌عنان تو گردد عنایت دل‌ها

شود منابع حکمت ز قلب تو جاری

روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات

دمت بود چو مسیحا، دوی بیماری

«خמוש» وصف دل اندر بیان نمی‌گنجد

اگر به هر سرموئی دوصد زبان داری

بایزید بسطامی نخستین عارف پر قدرت و تیزبین و صاحب نظر و

جسور ایرانی است که برخلاف اعتقادات سطحی و ظاهری عامه مردم قد

علم کرده و بدون وحشت از غوغای عوام وحدت یا هم‌بستگی وجود را با

بی‌باکی و اصراری کم‌نظیر به صورت ارزنده و برآزنده‌ای در گفتار و کردار

و اندیشه خود متجلی کرده است و پایه‌گذار مکتب جدیدی در عرفان

شده که بعد از او به وسیله عارفان از خود گذشته و حقیقت‌جو مانند حسین

منصور حلاج شیرازی، شیخ ابوالحسن خرقانی، شیخ ابوسعید ابوالخیر،

عین‌القضات همدانی، محی‌الدین عربی و بالاخره شمس تبریزی و مولانا

جلال‌الدین محمد بلخی به سرحد کمال رسیده است.

روشن‌تر اینکه بایزید بسطامی یکصد سال قبل از حسین منصور حلاج

یعنی در پایان قرن دوم هجری ندای «ان الحق» وصول به حق یا

تفکیک‌ناپذیری سلسله وجود را سرداده و گفته است «سبحانی، سبحانی، ما اعظم شأنی» یعنی «تسبیح بگوئید مرا چقدر شأن من والا است» و به همین جهت بایزید پیشوای یکتا و بی‌همتای حسین منصور حلاج عصیانگر موحد قرن سوم هجری و دیگر عارفان حقیقت‌جوی و بی‌باک ایرانی است که اندیشه‌های والای انسانی و جهانی را با الهام گرفتن از فلسفه ایران باستان «حکمت اشراق» در قرن‌های نخستین اسلامی به شیوه‌ای نو به نام نهضت عرفان ایرانی جلوه‌گر ساخته است چنانکه سنائی گفته است:

**بایزید ار بگفت سبحانی نه ز جهلی بگفت و ویلانی
آن زبانی که راز مطلق گفت راست جنیید کو «ان الحق» گفت**

در همین زمینه علامه محمد اقبال لاهوری متفکر بزرگ مشرق زمین درباره «ان الحق» بایزید بسطامی و حسین منصور حلاج چه زیبا سروده است.

**«ان الحق» جز مقام کبریا نیست سزای او چلیپا هست یا نیست
اگر فردی بگوید سرزنش به وگر قومی بگوید ناروا نیست**
به جرأت می‌توان گفت که اگر اندیشه‌ها و تعالیم عرفانی بایزید بسطامی نبود هرگز ابرمردی چون مولوی در تاریخ ایران ظهور نمی‌کرد. اجازه دهید در این مورد کمی توضیح دهم:

مولوی در سن ۳۸ سالگی فقیهی بود دانشمند و واعظی متشرع، متنفذ و پر قدرت - جهان اسلام و به خصوص ایران از این گونه فقها و وعاظ بسیار داشته است و همه در بوتۀ فراموشی افتاده‌اند و نام و اثری از ایشان به جای نیست. روزی که شمس تبریزی عارف بزرگی که از چشمۀ عرفان بایزید بسطامی سیراب شده بود گذارش به قونیه افتاد و در بازار شهر سر

راه مولوی را که با تبختر و طمطراق در معیت شاگردان و مریدانش از مسجد به منزل برمی‌گشت گرفت و گفت: صراف عالم معنی: محمد بزرگتر بود یا بایزید؟ زندگی و سرنوشت مولوی به کلی عوض شد. در آن روز سرنوشت‌ساز، مولوی که از سؤال گستاخانه شمس به خشم و وحشت افتاده بود پاسخ داد: محمد خاتم پیغمبران است - او را با بایزید چه نسبت؟ شمس گفت: پس چرا محمد ماعرفناک حق معرفتک گفت و بایزید: سبحانی ما اعظم شأنی؟ چرا محمد چنین گفت و بایزید چنان گفت؟ ترجمۀ فارسی این سؤال شمس چنین است: محمد گفت: خدایا ما تو را آنچنان که شایسته‌تو ست نشناختیم و بایزید گفت: تسبیح بگوئید مرا چقدر شأن من والا است!

مولوی از شنیدن این سخن شدیداً منقلب شد، از مرکبی که بر آن سوار بود پیاده شد دست شمس را گرفت و او را به خانه‌اش دعوت کرد. تحولی که در شخصیت و افکار مولوی در نتیجه هم‌صحبتی و معاشرت او با شمس در طول دو سال و اندی پس از این روز تاریخ‌ساز ایجاد شد از ملای قونیه مولای تمام دوران ساخت. شمس تبریزی که از چشمۀ عرفان و فضل بایزید سیراب شده بود این معرفت استثنائی را به مولوی انتقال داد و مولوی نیز پس از مستغرق شدن در این بحر مواج از هفتصد سال قبل تا امروز جهانیان را مست از نشئه جاودانی عشق و عرفان ساخته است. جرعه عرفان بایزید از طریق شمس خرمن وجود مولوی را به آتش کشید تا گرمی و سوزندگی آن حیات مشتاقان و پویندگان وادی حقیقت را صفا دهد و روشن سازد.

در این مقوله به یک رباعی زیبا از شیخ شهاب‌الدین یحیی سهروردی (شیخ اشراق) فیلسوف نامی ایران در قرن ششم که از شاگردان و مریدان

مکتب عرفان بایزید بسطامی بوده است توجه فرمائید:

هان تا سررشته خرد گم نکنی

خود را ز برای نیک و بد گم نکنی

رهرو توئی و، راه توئی، منزل تو

هشدار که راه خود به خود گم نکنی

یکی از ویژگی‌های عرفان بایزید بسطامی این آزادمرد آزاداندیش ایرانی ایثار مطلق در مال است. گفته‌اند مسلمانانی متمکن در بسطام از بایزید سؤال کرد که حد نصاب پرداخت زکات مال چقدر است؟ بایزید از او پرسید زکات مال تو یا زکات مال من؟ آن شخص جواب داد مگر فرق می‌کند؟ گفت آری اگر زکات مال تو باشد طبق مقررات شرع اسلام چنین است: هردویست درهم پنج درهم و قس علی‌هذا و اگر زکات مال من باشد، همه مالم به‌درویش و مستحق تعلق دارد. بایزید در ضمن اشتغال به کار زراعت و دامداری به‌ارشاد مردم به‌سوی کمالات معنوی می‌پرداخته و از بذل مال و کمک در حق مستمندان و نیازمندان فروگذار نمی‌کرده است.

به‌راستی در این سؤال و جواب به‌ظاهر دینی چه رمز و راز عجیبی نهفته است و این خود نمایانگر استقلال رأی و ایثار غیرمحدود این عارف بزرگ ایرانی و آزاداندیشی و مردم‌گرایی و سرانجام شیوه‌الای انسان سالاری است که پیروان خود را بدان رهنمون گردید. در پایان باید اضافه کنم که از لحاظ صنایع ادبی به‌ویژه نثر مسجع عرفانی بایزید بسطامی پیشرو و پیشوای مورد توجه و احترام خواجه عبدالله انصاری عارف مشهور قرن پنجم هجری و شیخ ابوالحسن خرقانی محسوب می‌شود و با در نظر گرفتن این ارتباط و اعتقاد معنوی تردیدی نیست که مناجات‌های

عمیق و دلنشین بایزید بسطامی سرمشق‌گویای مناجات‌های خوش‌آهنگ و سوزناک خواجه عبدالله انصاری بوده است. بدین تحقیق باید گفت که ادبیات پارسی ابتکارگفت و شنود دوجانبه بدون تکلف روح را با خدا به‌صورت یک گفتار که همان «مناجات» باشد مدیون سلطان‌العارفین بایزید بسطامی است که از طریق شیخ ابوالحسن خرقانی هم‌شهری و مرید مجذوب روحانی بایزید به‌خواجه عبدالله انصاری و سپس به‌سعدی و دیگر نویسندگان و شاعران ایرانی به‌صورت نثر هنرمندانه مسجع منتقل شده و کمال یافته است.

حسن تو فزون است ز بینائی من

راز تو برون است ز دانائی من

در عشق تو انتهاست تنهائی من

در وصف تو عجز است توانائی من

فردوسی

حماسه سرای بزرگ ایران زمین، سراینده والامقام شاهنامه که به جرأت می‌توان گفت سند هویت و قومیت ملی و تاریخی ایرانیان را با سرودن حدود شصت هزار بیت رقم زده و زبان فارسی را از گورستانی که تازیان برای دفن آن تدارک دیده بودند بیرون آورده و تجدیدحیات بخشیده، حکیم ابوالقاسم فردوسی به سال ۳۲۹ هجری قمری در قریه باژ از توابع طوس به دنیا آمد و به سال ۴۱۱ هجری در سن ۸۰ سالگی چشم از جهان فرو بست و به سرای جاودان شتافت. می‌گویند کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد! این ضرب‌المثل در مورد تاریخچه زندگانی فردوسی صدق می‌کند زیرا که از جزئیات زندگانی مردی که خود تاریخ کهن ایران را به رشته نظم درآورده اطلاعات دقیق و صحیحی در دست نیست. داستان‌هایی هم که از زندگانی او نوشته‌اند اکثراً ضد و نقیض می‌باشد. به هر تقدیر، چنین به نظر می‌آید که فردوسی در یک خانواده کشاورز در اطراف شهر طوس به دنیا آمده و خود نیز از طریق کشاورزی در املاک موروثی امرار معاش می‌کرده است. تحصیلات ابتدائی‌اش را در شهر طوس به انجام رسانید و در محفل شیخ محمود معشوق طوسی و شیخ ابوبکر طوسی با عرفان و تاریخ و شعر و ادب آشنائی پیدا کرده

است. نظامی عروضی در شرحی که از زندگانی فردوسی حدود یکصد سال پس از فوت شاعر در چهارمقاله نگاشته است، می‌گوید فردوسی ملاک بزرگی بوده و تا شصت سالگی زندگانی بالنسبه راحتی داشته، لکن به علت اشتغال شدید در مدت حدود سی سال به کار تألیف شاهنامه تدریجاً املاک کشاورزی خود را از دست داده و در پایان عمر از لحاظ مالی بسیار در مضیقه بوده است. در شصت و پنج سالگی قدرت شنوائی و بینائی اش بسیار ضعیف گشته بود و از لحاظ سلامت جسم نیز وضع رضایت‌بخشی نداشته و در این سن کهولت زندگی اش با از دست رفتن تنها پسرش دستخوش حرمان و غم بزرگی شده است. مرثیه‌ای که در عزای فرزندش در شاهنامه آورده از جمله غم‌افزاترین داستان‌هاست.

در دوران جوانی به علت عشق و وفاداری به سرزمین آباء و اجدادی اش ایران که تحت اشغال و سُلطه تازیان بود، به منظور مبارزه با اشغال‌گران به جمعیت سری زیرزمینی شعوبیه پیوست. شعوبیه یک نهضت فرهنگی - سیاسی - اجتماعی آن زمان بود که توسط عده‌ای از دهقانان و آزادمردان ملی‌گرا که اکثر شیعه و اهل فتوت و جوانمردی و علاقمند به تصوف و عرفان و فرهنگ ایرانی بودند در شهرهای مختلف به ویژه خراسان به طور مخفی دایر شده بود. هدف این گروه مردان مبارز رهایی ایران از چنگال تازیان و تجدید حیات اندیشه و تفکر و فرهنگ و زبان ایران باستان، حفظ و بقای هویت ایرانی و مبارزه فرهنگی - اجتماعی و سیاسی بود. فردوسی که با بهره‌وری از نبوغ ذاتی اش از اوان جوانی تسلط شگفت‌انگیزی به زبان فارسی میانه و لفظ دری داشت از بهترین سرمایه‌های این نهضت زیرزمینی بود چون می‌توانست نقش بسیار مهم و مؤثری را در تصنیف و توزیع شب‌نامه‌ها و رساله‌های فلسفی و عرفانی و

آزادبخواهی مبتنی بر افکار ایرانی و چگونگی برتری آن بر فرهنگ جاهلی عرب ایفا نماید. معاشرت با سایر اعضای انجمن باعث شد که فردوسی زبان پهلوی را نیز بیاموزد و از کمک‌های مالی و معنوی سایر اعضای در کار تألیف شاهنامه برخوردار شود. فردوسی از شاهنامه ابومنصوری که به نثر فارسی دری بود و سایر خداینامه‌ها و نیز کارنامه اردشیر بابکان و داستان بهرام چوبین برای تألیف شاهنامه کمک گرفت و پس از آشنائی و مرور در شاهنامه دقیقی که شاعر جوانمرگ آن فقط فرصت یافته بود هزار بیت از آن را بسراید، مصمم شد کار شاهنامه دقیقی را دنبال کند و با بهره‌وری از استقامت روحی و توان شعری فوق‌العاده‌ای که داشت به خلق این شاهکار بی‌نظیر تاریخ و ادب فارسی همت گمارد و اثری را خلق کند که صاحب‌نظران معتقدند پرمایه‌ترین دفتر شعر فارسی و مهمترین سند عظمت و فصاحت این زبان است. از این زمان به بعد و به مدت سی سال و اندی زندگی فردوسی به کلی عوض شد، در کار اداره املاکش سهل‌انگاری کرد و فقط به کار سرودن شاهنامه پرداخت.

چگونگی ارتباط فردوسی با سلطان محمود غزنوی در پرده‌ای از ابهام قرار دارد ولی از قراین تاریخی چنین برمی‌آید که فردوسی تصنیف شاهنامه را به دستور و یا خواست سلطان محمود غزنوی آغاز نکرده است و فقط محتمل است که به منظور بهره‌گیری از نفوذ و شوکت سلطان محمود در پایان کار برای اینکه نشر کتابش با توفیق بیشتری همراه باشد در نظر گرفته بود شاهنامه را به سلطان محمود پیشکش کند. در مورد استقبال و یا پذیرش شاهنامه از طرف محمود و دادن خلعت و پاداش به فردوسی روایات مختلف بسیار است که چون هیچ یک سندیت و قاطعیت ندارد، من از ذکر آنها خودداری می‌کنم. اینکه آیا سلطان محمود

پاداش و خلعت مادی به فردوسی داده تا نداده تأثیری در ماهیت کار فردوسی نداشته است. به نظر می‌آید که احتمالاً به لحاظ اختلافات عقیدتی - مذهبی و ملیتی سلطان محمود نظر موافقی با فردوسی و شاهنامه او نداشته است و احساسات شورانگیز و نظریات ملی‌گرایانه فردوسی علیه تازیان - ترکان و تورانیان و نیز شیعه‌گرایی او مورد پسند سلطان محمود غزنوی نبوده است.

فردوسی بی‌هیچ گمان، بزرگ‌ترین حماسه‌سرای ایران است و تسلط او در آرایش صحنه‌ها، گزینش کلمات، ترکیب استادانه اجزای جمله و ارائه تصاویر متناسب با موضوع در حدی است که با دیگر استادان این شیوه قابل قیاس نیست و در زندگی بخشیدن به قهرمانان داستان و دقیق شدن در زوایای روحی هر کدام، چنان چیره‌دست و تواناست که خواننده آگاه بی‌اختیار دچار شگفتگی می‌شود.

شاهنامه فردوسی چه از نقطه نظر کمیت و چه از حیث کیفیت بزرگ‌ترین اثر ادبیات و نظم فارسی است و با قطع و یقین می‌توان گفت که یکی از شاهکارهای ادبی جهان است و اگر نخواهیم در راه احتیاط قدم برداریم می‌توانیم حتی مدعی شویم که شاهنامه مَعْظَم‌ترین یادگار ادبی تاریخ ادبیات جهان است. از نقطه نظر سبک شعرسرای همانند مجموعه اشعار ایلیاد و ادیسه اثر هومر شاعر یونانی قرن هشتم قبل از میلاد در سبک و قالب شعر رزمی سروده شده و از نظر محتوی همچون ایلیاد و ادیسه که بازگوکننده داستان‌های اساطیری یونانی است، شاهنامه نیز افسانه‌های اساطیری ایرانی را رقم می‌زند مضافاً به اینکه بخش مهمی از شاهنامه به شرح رویدادها و وقایع تاریخی پادشاهان ساسانی و اشکانی اختصاص داده شده و از اسطوره تا مرز تاریخ و وقایع مستند و حقیقی

پیش رفته و فراگیر می‌باشد. چون سخن از سبک و قالب شعر گفتم لازم است اضافه نمایم که تفاوت اشعار فردوسی با اشعار حماسی یونانی در موضوع رعایت قافیه و وزن شعری است که اشعار رزمی یونانی گو اینکه در آنها تا حدودی رعایت وزن شده ولی قافیه ندارند و این کاملاً برخلاف اشعار حماسی فردوسی و سایر شعرای حماسه‌پرداز ایرانی است که وزن و قافیه که البته از ابتکارات شعرای عرب قبل از اسلام بوده در نهایت مهارت و استادی در اشعارشان به کار گرفته شده است. این سبب شده که در سایه نبوغ و ابتکار و ذوق شعرای ایران شعر فارسی دارای ساختاری غنی، پربار، زیبا و بی‌نظیر شود که در گنجینه شعر جهان بی‌همتا و ماند است.

از گفتگو در مورد سبک تنظیم شاهنامه که بگذریم به موضوع اهمیت تاریخی این اثر بزرگ در کار احیاء و بقای تاریخ ملی ما و بازسازی زبان فارسی می‌رسیم و اینجاست که حقیقتاً داستان شکل دیگری پیدا می‌کند و شاهنامه جایی جدید و استثنائی را در تاریخ فرهنگ و زبان ملت باستانی ایران به خود اختصاص می‌دهد. نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ماست. هرچند جمع‌آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده که کتابی را که پیش از او فراهم آمده به نظم درآورده است، لیکن همین اقدام کافی است که او را زنده کننده آثار گذشته ایرانیان به شمار آورد. چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است **عجم زنده کردم بدین پارسی** و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریده روزگار ساخته است می‌گوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم به نام
اگر فردوسی شاهنامه را به شعر درنیاورده بود این روایات همچنان

مانند تاریخ بلعمی و نظایر آن درمی‌آمد که از صد هزار نفر یک نفر آنها را نخوانده و ندیده و شکی نیست که اگر سخن دلنشین فردوسی نبود و سیله ابقای تاریخ ایران همانا منحصر به کتبی چون تاریخ مسعودی و ابوریحان بیرونی می‌بود که همه به زبان عرب نوشته شده و ایرانیان از فهم آن عاجزند. شاهنامه فردوسی از بدو امر نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده‌اند. هرکس خواندن می‌توانست شاهنامه را می‌خواند و کسی که خواندن نمی‌دانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و لذت بردن از آن حاضر می‌شد. کمتر ایرانی بود که آن داستان‌ها را نداند و اشعار شاهنامه را از برنخواند و قهرمان‌هایی را که فردوسی به آنها در شاهنامه حیات جاودان بخشیده است نشناسد. این برخلاف رسم زندگی امروز ما ایرانیان است که به جای خواندن شاهنامه یا دیوان حافظ و یا بوستان و گلستان سعدی که همه قباله و سند نجابت و اخلاق و معنویت ایرانی است، سُب اوبراها و سریال‌های تلویزیونی مبتذل و خانمان برانداز غربی را برنامه زندگی، دستور کار آموزندگی و وسیله سرگرمی و تفریح خود قرار داده‌ایم. در این جا لازم است مختصراً پاسخی بدهم به انتقادات پاره‌ای منتقدان که اظهار نظر کرده‌اند روایاتی را که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا تمام عاری از حقیقت است و یا در حد افسانه می‌باشد و لذا چگونه می‌تواند سند تاریخ ما محسوب گردد. غافل نباید شد از اینکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است. البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید هدف و مقصود باشد، اما در این مورد به خصوص، مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نظر نیست. همه اقوام و ملل متمدن و باستانی مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته با افسانه است و هراندازه سابقه ورودشان به تمدن قدیمی‌تر

باشد، این کیفیت درباره آنها بیشتر صادق است، زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتاب و مقالات و رساله‌ها شایع و رایج نبوده و کامپیوتر هم که به طور قطع و یقین هنوز اختراع نشده بود، لذا وقایع و سوانحی که برملت‌ها وارد می‌شد، فقط در حافظه اشخاص نقش می‌گرفت و سینه به سینه از یک نسل به نسل دیگر می‌رسید و ضعف حافظه و یا نیروی تخیل و تعصب اشخاص، وقایع و قضایا را در ضمن انتقال تغییر می‌داد و کم‌کم پس از گذشت زمان طولانی به صورت افسانه در می‌آمد. خاصه اینکه طبیعت انسان عموماً براین است که درباره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق و دلخواه می‌بخشد افسانه‌سرائی کنند و به طور خلاصه باید بگویم که تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل افسانه‌مانند است و بالاخص ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهان بزرگی چون جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو و مردان نام‌آوری چون کاوه و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار، حافظ جان و مال و عرض و ناموسشان در مقابل دشمنان مشترکی چون ضحاک و افراسیاب و غیره بوده‌اند بنا به مراتب گفته شده، اهمیت شاهنامه را نباید بدانگونه که افرادی چون احمد شاملو به دلیل افسانه‌مانند بودنش نادیده انگاشته‌اند مورد توجه و بررسی و ارزشیابی قرار داد. ارزش و اهمیت این سند پرافتخار ملت کهن ما در این است که فردوسی داستان‌ها و افسانه‌های باستانی و پاره‌ای وقایع تاریخی مربوط به ادوار جدیدتر را در واژه‌ها و لغات و ساختمان اصیل فارسی دری به شعر نغز و زیبا و پرطنین حماسی ریخته است و زبان فارسی را که رفته بود در سایه استیلا و یوغ و فشار ارتجاعی اعراب بعد از اسلام و با جدیتی که تازیان برای محو و نابودی زبان و فرهنگ ایران به کار می‌بردند از صحنه گیتی محو شود، با صرف سی سال از عمر خود و با تلاش پی‌گیر

و وقفه‌ناپذیر تحسین آمیزش تجدید حیات بخشید. از لابه‌لای خاکستر زمان واژه‌ها و اصطلاحات و ساختار زبان فارسی را بیرون کشد، آن را زیبا و جذاب و خواندنی و شنیدنی بسازد تا مردم ایران نسل اندر نسل پس از او زبان را به کار برند و در حفظ و تداوم و بقای آن بکوشند. اگر فردوسی و شاهنامه او نبود، امروز من و شما و نسل‌های بعد از ما به‌مانند بسیاری ملل قدیمی و باستانی چون مصریان، حبشیان، سومریان، عراقیان و کشورهای سواحل شمال آفریقا که همه از خود قبل از هجوم اعراب تمدن و زبان و فرهنگ اصیل و باستانی داشته‌اند، ولی امروز به زبان عربی تکلم می‌کنند و می‌نویسند، ما نیز به زبان عربی صحبت می‌کردیم و خط می‌نوشتیم، و مهم‌تر آنکه همچون ملل یاد شده وارث فرهنگی چنین غنی و پر بار و شکوهمند که امروز هستیم نمی‌بودیم. شاهنامه فردوسی به زبان‌های انگلیسی - فرانسوی - آلمانی - ایتالیایی - دانمارکی - گجراتی - ترکی عثمانی - عربی و روسی ترجمه و چاپ شده است.

و بالاخره لازم است به تأکید بگویم که شاهنامه تنها یک شاهکار شگفت‌انگیز و بی‌نظیر حماسی نیست. شاهنامه فردوسی گنجینه‌ای است غنی و پر بار از حکمت و فلسفه که همانند بوستان و گلستان سعدی در لابلای ابیات آن هزاران پند و اندرز و نقطه‌نظرهای حکیمانه و فیلسوفانه نهفته است. شاهنامه درس زندگی است - دائرةالمعارف اخلاق و معنویت - انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی و اندیشه و تفکر ایرانی است. داستان پرافتخار زندگی و تاریخ سراسر پر از نشیب و فراز قوم آریایی است که اثر و نشان شکوهمندشان را جاودانه در صحنه گیتی به یادگار گذاشته‌اند.

فردوسی هزار سال است که بر ایران فرهنگی حکومت انسانی دارد. او

به قول خودش از نظم کاخی بلند ساخت که از باد و باران بی‌گزند بوده است، و علیرغم حوادث زمان بعد از او و یورش‌های وحشیانه قبایل و اقوام تاراج‌گر چون مغول و تاتار و افغان و بالاخره اعمال سیاست‌های استعمارگرانه ملل اروپایی از قرن شانزدهم میلادی به بعد در کشورهای آسیایی و آفریقایی که منجر به جایگزینی زبان و فرهنگ پاره‌ای از این ملت‌ها شد، زبان و فرهنگ فارسی تداوم حیات خود را حفظ کرد. فردوسی از گوهر واژه‌ها گردن‌بندی رنگارنگ از حکمت و اندیشه و تفکر، هویت ملی و تاریخی، اندیشه‌های ژرف حکمت خسروانی و عرفان اشراقی و تصوف خردگرانه و عاشقانه ساخت و زینت بخش فرهنگ ایران کرد و روح ایرانی را حیات تازه بخشید. دوران فردوسی دوران تجدید حیات و شکوفائی فرهنگ ایرانی بود، کودکی فردوسی همزمان بود با دوران اوج قریحه رودکی و پیری او مصادف با آغاز سخنسرائی ناصر خسرو. در طول عمر فردوسی زبان دری به‌همت بزرگان فرهنگ ایران زبان شعر و ادب شد و به‌حد کمال رسید و مجامع بزرگی از شعرا و نویسندگان در دربار سامانیان و غزنویان و سایر مناطق، در خراسان بزرگ پدید آمد و چهره‌های درخشانی چون فرخی سیستانی و منوچهری و سایرین در صحنه فرهنگ ایران ظاهر شدند که اگرچه در محتوای اشعار و رسالت تاریخی آنها سخن بسیار است، اما در زیبایی بیان و طراوت کلامشان حرفی نیست.

ابن سینا و ابوریحان بیرونی معاصر فردوسی‌اند و رازی، طببری، فارابی، غزالی، خیام و بیهقی با کمی فاصله زمانی به همان دوران شکوفائی و تجدید حیات فرهنگی ایران تعلق دارند. در کمتر دورانی از تاریخ ایران چنین آسمان پرستاره‌ای از چهره‌های علم و ادب و هنر و

فلسفه و حکمت و سیاست و آن جوشش و تلاش شکوهمندان و همه گیر را می توان دید و به جرأت می توان گفت که این دوران در نوع خود بی نظیر است. در این دوران شکوفائی فرهنگی، بازگشت به گذشته نه به معنای ارتجاعی آن بلکه به معنای تجدید حیات فرهنگ کهن در سطحی به مراتب بالاتر، بسیار چشمگیر است. پژوهش و نگاه به گذشته برای ساختن آینده، بازیابی آنچه که گم شده ولی ارزش خود را از دست نداده است، یکی از جهت های اصلی و اساسی شکوفائی فرهنگی بود. فردوسی با شاهنامه اش شاید عالی ترین تبلور و تجسم تجدید حیات فرهنگی ایران باشد. او با خلق این اثر تمام وظایف و رسالت لازم برای به ثمر رسیدن رنسانس فرهنگی ایران بعد از هجوم تازیان را از زنده کردن و بازسازی گذشته و انعکاس اوضاع زمان حاضر گرفته تا استوار کردن پایه های زبان پارسی را در سطحی عالی و متعالی به انجام رسانده، و شاهنامه این اثر بی نظیر زبان و ادب پارسی را در قلب دوران جای داده است.

حال که از نقش فردوسی و اهمیت کارش در بازسازی زبان و ادبیات فارسی سخن گفتیم، ضروری است کلامی چند نیز از جهان بینی و حکمت و اندیشه اش که سبب شده به او لقب حکیم در تاریخ ایران داده شود بگوئیم. بنیاد فکر و اندیشه فردوسی بر خرد استوار است. شاهنامه با این ابیات زیبا در ستایش خرد و خردمندی آغاز می شود.

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد
 خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده رهنمای
 خداوند کیوان و گردان سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
 ز نام و نشان و گمان برترست نگارنده برشده پیکرست
 به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
 سخن هرچه زین گوهران بگذرد نیابد بدو راه جان و خرد
 خرد گر سخن برگزیدند همی همان را گزیند که بیند همی
 خرد را و جان را همی سنجد اوی در اندیشه سخته کی گنجد اوی
 به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار بی کار یکسو شوی
 بدین آلت رای و جان و زبان ستود آفریننده را کی توان
 پرستنده باشی و جوینده راه به ژرفی به فرمائش کردن نگاه
 ز نیرو بود مرد را راستی ز سستی کژی آید و کاستی
 توانا بود هرکه دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود
 از این پرده برتر سخن گاه نیست ز هستی مر اندیشه را راه نیست
 از دیدگاه فردوسی مهم ترین صفت آفریدگار جهان این است که خداوند جان و خرد می باشد. هر چند او را از طریق خرد نمی توان شناخت. جان و خرد که خود آفریننده اند نمی توانند به آفریننده راه یابند.

خرد را و جان را همی سنجد اوی در اندیشه سخته کی گنجد اوی
 به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار بی کار یکسو شوی

هرچه که جز خرد است «هرآنچه که آفریده است» فرودست خرد است. از نقطه نظر و در دایره جهان بینی فردوسی «خرد برترین داده ایزد است» و در توضیح بیشتر آن چنین می فرماید:

خرد بهتر از هرچه ایزد بداد ستایش خرد را به از راه داد
 از دیدگاه فردوسی غم و شادی انسان رابطه مستقیم با میزان خرد او دارد. سرنوشت انسان به خود او و خرد او وابسته است. در واقع این خرد است که تعیین کننده می باشد:

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست گیرد به هر دو سرای

از او شادمانی و زویت غمیست و زویت فزونی و زویت کمی است
از اوئی بهر دو سرای ارجمند گسسته خرد پای دارد به بند
تردید نیست که فردوسی یکتاپرست معتقد و مؤمنی بوده است ولی
او پای کردگار جهان را در هرنیک و بدی به میان نمی کشد. ماورالطبیعه یا
متافیزیک را به طور مستقیم در هرامری دخالت نمی دهد. اساس جهان را
برخرد استوار می داند که نخستین آفرینش است.

نخست آفرینش خرد را شناس - از دیدگاه جهان بینی فردوسی
آنچه برخرد استوار است ایزدی است و آنچه دور از خرد باشد، کار دیوان
و ددان و دیوانگان است - مرز میان درست و نادرست، پذیرفتن و یا
ناپذیرفتن خرد است. نظامی که برخرد استوار باشد، رفتاری که
خردمندانه باشد، درست و پذیرفتنی است و نظامی که خلاف عقل بوده و
رفتاری که ناخردمندانه باشد، نادرست و ناپذیرفتنی است. فردوسی
به ویژه در مورد پادشاهان و نظام های حکومتی خرد را همواره داور
می گیرد. نظام بخردانه را می پسندد و حمایت می کند. و نظام نابخردانه را
طرد می کند و علیه آن می شورد. از دیدگاه فردوسی بهترین صفت
پادشاهان و پهلوانان و اگر امروز می زیست مسلماً رؤسای جمهور را نیز
مشمول می کرد، خردمندی و دادگری و انصاف است و بدترین صفت آنان
نابخردی و بیدادگری. نخستین درگیری جدی در داستان های شاهنامه، از
زمان جمشید آغاز می شود که مردم براو شورش می کنند و به ضحاک
می پیوندند چون جمشید از دایره خرد و دادگری پا بیرون نهاده است.
فردوسی علت جدائی مردم از جمشید را چنین بیان می کند:

براو تیره شد فرّه ایزدی به کژی گرائید و نابخردی

از آن پس در همه درگیری های شاهنامه آنچه تعیین کننده مرزهاست

خرد است. جهان بینی خردگرایانه که فردوسی در برخورد به تاریخ و
داستان های تاریخی دارد ویژه خود اوست. نظیر آن را در هیچ یک از
تدوین کنندگان خداینامه ها و گردآورندگان داستان ها و اسطوره های
باستانی نمی توان یافت. در آن داستان ها و اسطوره های باستانی نظام
جهانی برعلت و معلول استوار نیست. بسیار چیزهایی می توان یافت که از
درک و پذیرش آن عقل آدمی عاجز و قاصر است. فی المثل از مقدمه
شاهنامه ابومنصوری که باقی مانده است می توان دریافت که در آن
شاهنامه چیزهایی که خارج از دایره عقل و خرد است بسیار بوده و پیوند
چندانی میان «علت و معلول نبوده است» در تاریخ طبری نیز نقش
ماوراءالطبیعه - متافیزیک - تعیین کننده است. چه در داستان های تاریخی
ایرانی و چه در اسطوره های یونانی، عبری و عربی جادو و طلسم و نظایر
آن نقش اصلی ایفا می کند و جای زیادی برای خرد نیست. در حالیکه در
بنیاد فکری فردوسی خرد آدمی باید مبنا و اساس هرکار باشد. عواملی که
موجب گشت فردوسی به کار خلق شاهنامه پردازد، بسیارند. از مهمترین
آنها آتش عشق و وفاداری عظیم و بی امانی بود که در درون او برای تثبیت
و حفظ و تداوم زبان فارسی به عنوان زبان اصلی مردم ایران شعله
می کشید. فردوسی مصمم شده بود به نجات زبان فارسی که مظهر هویت
ملی ایرانیان است و در نتیجه حدود چهار قرن استیلای عرب به تباهی
رفته و نیز ارزش های والای آریائی که در اثر از خود باختگی تحمیلی
بیگانگان به فرهنگ تملق و دورویی و پستی و ذلت و زورپذیری تبدیل
شده اقدام کند. فردوسی شعر را که آواز دل است در قالب زبان فارسی و
در یک نهاد حماسی که فریاد جنگ و اعتراض فرهنگی است عرضه کرد.
صفات بارز و خصایل قابل احترام انسانی، از قبیل شجاعت، وطن پرستی

و پای‌بندی به اخلاق را در قالب رستم، خردمندی، آگاهی و روشن‌دلی را در قالب زال، فرّ ایزدی و کمال روحانی را در قالب کیخسرو، قیام‌پردازی را در قالب کاوه آهنگر و بالاخره عفت، وفاداری، عشق و شجاعت زن را در قالب قهرمانان زن چون رودابه، منیژه، کتایون، سیمیندخت و ته‌مینه متبلور ساخت. فردوسی نه با شمشیر بلکه با نیروی خرد، احساس، معنویت، حکمت، کرامت، سخاوت، پایداری و شجاعت اخلاقی به جنگ اهریمن ظلم، استبداد، ارتجاع، و فساد و بیدادگری رفت و از این نبرد تاریخ پیروزمند و جاودان بیرون آمد. شاهنامه کاخ بلند و رفیع اوست که جاودانه از گزند دوران در امان خواهد ماند. خودش می‌فرماید:

بسی رنج بردم در این سال سی	عجم زنده کردم بدین پارسی
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
برافکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
نمیرم از این پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراکنده‌ام

خیام

جهانی ستائید خیام را

که اندیشه‌ها بی‌کم و کاست گفت

پسندید هرچیز را در جهان

نترسید از هیچکس، راست گفت

دل عالمی را به شعری ربود

چرا؟! چون دلش هرچه می‌خواست گفت

مطلب بسیار جالبی هست که لازم می‌باشد قبل از هرچیز درباره

حکیم عمر خیام نیشابوری نابغه زمان نیمه نخست قرن پنجم هجری

قمری که برابر بود با قرن یازدهم میلادی گفته شود چون احتمالاً برای

همیشه در ذهن خواننده باقی خواهد ماند و از اینکه ایرانی است و در

پهنه دشت گسترده و هنرپرور ایران به دنیا آمده بیش از پیش بر خود و

سرزمین باستانی خود خواهد بالید. این مطلب چنین است: در روزگاری

پیش از این روزی مردی کتاب دوست از کتابفروشی در شهر لندن پرسید:

چه کتابی بیش از همه در انگلستان به فروش می‌رسد؟ کتاب فروش گفت

Holybible - انجیل مقدس. آن مرد پرسید پس از کتاب انجیل مقدس

پرفروش‌ترین کتاب کدام است؟ کتاب فروش بی‌درنگ پاسخ داد «رباعیات

خیام» و امروز نام خیام چون آفتاب پرفروغ بر جهان انسانی می‌درخشد. ادوارد فیتز جرالده شاعر انگلیسی بالاترین نقش را در شناساندن خیام در سرزمین‌های اروپا و به‌طور کلی مغرب زمین ایفا کرد. زمان هم در آن روزگاران یار هنرمند و پذیرای اندیشه آزاد، و نبرد او با ریا - سالوس - بیداد - تزویر و حکومت مدعی شده بود. چندین قرن بود که مردم اروپا در چنگال ارتجاع سیاه کلیسا گرفتار بودند و بالاخره با آغاز قرن رنسانس - دوران تجدید حیات فرهنگی - هنری و اجتماعی می‌رفت تا زنجیرهای اسارت و بردگی معنوی را که کلیسا بر اندیشه انسانی زده بود پاره کند و آزادگی فکر و روح را میسر سازد و توان بخشد. ترجمه و انتشار رباعیات خیام آتش نهضت رنسانس را شعله‌ورتر و گدازان‌تر ساخت و همین اشتعال انگیزه بیداری و روی‌آوری اروپائیان به فرهنگ مشرق زمین و به‌ویژه ادبیات فارسی گردید. به‌جرات می‌توان گفت که خیام در گرایش و دل‌بستگی اندیشمندان و شعرا و نویسندگان اروپائی به‌ذخایر فرهنگی مشرق زمین پیشتاز و نقش‌آفرین بود. باید در صفحات تاریخ به عقب برگردیم و به‌زمانی که خیام در آن پا به‌عرصه وجود گذاشت نگاهی کنیم - روزگار سامانیان به‌ظاهر سپری شده بود و ترک و تازی میدان‌دار و حاکم. چپاول و بیداد همه جاگیر و گسترده. علی‌رغم همه این ناکامی‌ها و نابسامانی‌ها شعله فرهنگ و اندیشه که با آغاز تجدید حیات فرهنگی و اجتماعی ایران - بعد از هجوم عرب از زمان صفاریان و سامانیان روشن شده بود قوت گرفت و علی‌رغم فضای آلوده و مسموم و جانکاه در نهان و آشکار همه جاگستر شد. دوران ملک‌شاه سلجوقی و خواجه نظام‌الملک با همه کژاندیشی‌ها و کژروی‌ها، زمینه‌ای مناسب برای بارور شدن اندیشه‌های کهن شد و در گسترده آسمان فرهنگ و دانش ایران بار دیگر

فروغی تابنده درخشیدن گرفت. دانشمندان و متفکرین پرتوان ظهور کردند و از آن میان در پهنه خراسان و در شهر نیشابور انسانی روشنفکر - بینادل - خردمند و عارف زمان را تقویم کرد و با تلاش و کوشش پیگیر و همت والایش تقویم جلالی را رقم زد. خیام نیشابوری نابغه بزرگ قرن پنجم در ازای هفتاد و چند سال زندگی پربار خود جهانی بود و جهانی شد. گام‌های بلندی در دانش ریاضی - ستاره‌شناسی - تقویم زمان و عرفان برداشت. دو مفهوم خرداد - امرداد، یعنی رسائی و جاودانگی در وجودش شکل گرفت. شهرت و عظمتش در حد یک اسطوره در تاریخ فرهنگ و ادب ایران و جهان جاودان شد.

و اما در خصوص رباعیات دلکش او - می‌دانید که شعر یعنی سخن کوتاه - فشرده - خیال‌برانگیز و روح‌پرور. شعرا و اندیشمندان دیدگاه‌های فکری و فلسفی و الهامات روحی خود را در کالبدی کوتاه و نفوذبخش و زیبا می‌ریزند تا در دل و جان خواننده راه یابد و رخنه کند. از میان انواع شعر رباعی کوتاه‌ترین - رساترین و کاربردی‌ترین نوع شعر و سروده فارسی است. شاعر در کالبدی آراسته و کوتاه بلندترین و عمیق‌ترین معانی را به‌انسان پژوهنده و با ذوق عرضه می‌دارد. خیام دقیقاً همین کار را در بالاترین مقام کرده است. رباعیات خیام از ژرف اندیشه - سادگی و سلاست، زیبایی و کمال - خرد و معانی بنیادی و انکارناپذیر مالا مال است. پیام آزادی و آزادگی و رهائی از دام «مدعی» است. تلاشی است پیگیر در راه شناخت جوهر انسانی. کشمکش است بی‌پایان و پرتوان در پیکار دانش و بینش با جهل و ظلمت «مدعی»

سه قرن پس از خیام، حافظ باوفاترین شاگرد و بهترین گزارشگر اندیشه و دیدگاه خیام و با زبانی رساتر از خود او به «مدعی» چنین پاسخ

می دهد.

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم

صدبار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور

با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

ناصح به طعنه گفت برو ترک عشق کن

محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

در ایران صوفیانی چون عطار و نجم رازی و به‌خصوص عده‌ای از مکتب‌داران ریائی برسر این رباعی خیام غوغا به‌پا کردند و خیام را گزنده‌تر از مارهای زهرآگین لقب دادند.

دارنده چو ترکیب طبایع آراست

از بهر چه او فکندش اندر، کم و کاست؟

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود؟

ور نیک نیامد این صور، عیب کراست؟

در اروپا عوامل کلیسا رباعیات خیام و شخص ادوارد فیتز جرالده را آماج تیرهای ملامت و تکفیر قرار دادند.

در طول صدها سال که از درگذشت خیام می‌گذرد هر مفسر و مترجمی برپایه دیدگاه خودش افکار و اندیشه‌های خیام را تفسیر و ترجمه کرده است که از آن جمله «باتیست نیکلاس» کنسول دولت فرانسه در رشت بوده که در محافل ادبی ایرانیان رفت و آمد داشت و با آثار شاعران ایرانی به‌ویژه خیام آشنا شد و کتابی را که حاوی ۴۶۴ رباعی منسوب به خیام در آن بود و به‌وی اهدا شده بود به‌زبان فرانسه ترجمه و انتشار داد. برداشت نیکلاس از خیام بسیار آشفته بود زیرا در محافلی که

او در ایران به‌آنجا رفت و آمد داشت خیام را صوفی - بی‌دین - زاهد - جبری - خراباتی - باطنی به‌او شناسانده بودند و متأسفانه نیکلاس هم همین شناخت نادرست را از خیام در اختیار هموطنان فرانسوی خود قرار داد. ترجمه و تفسیر نیکلاس با همه نارسائی، آشفتگی و نادرستی مقبول خاطر رنجیده مردم اروپا شد و به‌طور شگفت‌انگیزی بدان روی آوردند. به‌هرحال سخن از زندگانی خصوصی خیام و چگونگی آن در کتاب‌های بسیاری آمده است که پاره‌ای از آنها اکثراً معتبر نیستند لکن خیام را تنها از راه آثارش باید شناخت - شاهکار خیام بازگرداندن انسان به‌خویشتن خویش است. خیام می‌آموزد که انسان خردمند باید بیاندیشد - شک کند و هیچ امری را بی‌شک و تردید نپذیرد. بیازماید، بسنجد و سرانجام برگزیند و بپذیرد و این دقیقاً همان روش تجزیه و تحلیل علمی و استدلالی است که از قرن پانزدهم به‌بعد در اروپا پایه و اساس تفکرات و تحقیقات علمی دانشمندان اروپائی گردید و سرانجام دنیا را به‌سوی ترقی و تعالی حیرت‌انگیز علمی و تکنولوژی که امروز شاهد آن هستیم سوق داد. آموزش خیام رها کردن ذکر و جایگزین کردن آن با تفکر و اندیشه است. باز نگه داشتن دروازه‌های چشم و گوش و عقل برهرپدیده و سخن است تا پس از شناسائی کامل آن را در خلوت‌گه جان پذیرا گردیم.

در تفکر خیام «خرد» پایه و اساس همه چیز است و از نظامی عروضی و نجم رازی تا فروغی و هدایت همه به‌بزرگی، خردمندی و معرفت خیام گواهی داده‌اند.

همه نقدنویسان روشمند و آگاه و بی‌نظر بر آثار خیام متفق‌القولند که خیام پرده از ریا، سالوس و فریب «مدعی» برگرفته و چهره زشت و ترسناک جهل را باز نموده و جهان زیبای خرد و اندیشه و معرفت را

شایسته و دلخواه نشان داده و در بیداری و آگاهی نسل انسان نقش آفرین بوده است. خیام به «مدعی» می‌گوید:

گرمی نخوری طعنه نزن مستان را

بنیاد مکن تو حيله و دستان را

تو غره بدان مشو که می می نخوری

صد لقمه خوری که می غلامست آن را

و در جای دیگر می‌گوید:

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن

به زانکه به زرق زاهدی ورزیدن

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود

پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

حکیم عمر خیام نیشابوری از جمله اندیشمندان و بزرگان ادب ایران چون مولوی، سعدی و حافظ است که با آثار پرارزش و استثنائی خود در حلقه دانش و معرفت دنیا جای گرفتند و نام ایران را در مقیاس بین‌المللی پرآوازه و جاودان ساختند.

من خراباتی‌ام و باده پرست در خرابات مغان سرکش و مست

می‌کشدم چو صبو دوش به دوش می‌برندم چو قرح دست به دست

چند رباعی دل‌انگیز و زیبا:

آمد سحری ندا ز میخانه ما که ای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پرکنیم پیمان ز می زان پیش که پرکنند پیمان ما

برخیز و بیا بتا برای دل ما

حل کن به جمال خویشان مشکل ما

یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم

زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست بی باده ارغوان نمی باید زیست

این سبزه که امروز تماشاگاه ماست تا سبزه خاک ما تماشاگاه کیست

امروز تو را دسترس فردا نیست

و اندیشه فردات به جز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست

کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

روزی است خوش و هوای گرم است و نه سرد

ابر از رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل به زبان پهلوی با گل زرد

فریاد همی کنند که می باید خورد

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید

بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید

من در عجبام ز می فروشان کی ایشان

به زانکه فروشنده چه خواهند خرید

جامی است که عقل آفرین می‌زندش

صد بوسه ز مهر برجبین می‌زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین می زندش

افسوس که نامه جوانی طی شد

و آن تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب

افسوس ندانم که کی آمد؟! کی شد؟!

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت

کس نیست که این گوهر تحقیق نسفت

هرکس سخنی از سر سودا گفتند

ز آن روی که هست کس نمی داند گفت

این کوزه چو من عاشق زاری بودست

در بند سر زلف نگاری بودست

این دسته که برگردن او می بینی

دستی است که برگردن یاری بودست

در کارگه کوزه گری رفتم دوش

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش

کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

خیام اگر ز باده مستی خوش باش

با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی، چو هستی خوش باش

حکیم عمر خیام نیشابوری عقاب تیزچشم شعر فارسی است که همواره در کهکشان بی نهایت حکمت و فلسفه و اندیشه و نجوم در پرواز بود لقبش خیام را که به معنی چادر دوز است از پدرش که در این حرفه بود به ارث برد و به همین جهت او را خیام گفتند. از تولدش تاریخ دقیقی در دست نیست اما وفاتش را به سال ۵۱۷ هجری قمری آورده اند. عقاب تیزچشم شعر فارسی در تاریخ و ادبیات و علم فقه نیز دستی توانا داشت. برخی از پژوهشگران تنها ۶۶ رباعی از ۵۵۰ رباعی را از او می شمارند و برخی دیگر ۱۷۸ رباعی را. به هر حال حرفه او شاعری نبود و کم گوی و گزیده گوی بود. اما همین آثار اندک او به زبان های زنده دنیا ترجمه شده و نام خیام آشنای راز شناسان و ادب دوستان سراسر گیتی گشت. خیام که در زمان زندگی اش به عنوان منجم و ریاضی دان شهرت داشت امروز با تخیل آمیخته با تفکرش پیش روی ماست و ما اینجا این سیر و سفر را به همراه بال های بلند پرواز او می آوازیم. او آنقدر می دانست که ندانسته ها بسیارند.

در دایره ای که آمد و رفتن ماست

او را نه بدایت نه نهایت پیداست

کس می نزند دمی در این معنی راز

که این آمدن از کجا و رفتن به کجاست

خیام در پرواز اندیشمندانه و خیال انگیزش برفراز دشت های بی انتهای

تفکر و تخیل نظاره‌گر دو سوی زمان بود. در کهکشان بی‌پایان به‌واپس می‌نگریست و به‌پیش نظر می‌دوخت و از هردو سونه از تو خبری یافت و نه از من.

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو

چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

بال‌های بلندپروازش خسته شده بود و از بلندی زمان به‌پستی‌ها نظر دوخت - در این اندیشه بود که در کدام سرزمین فرود آید - به‌این سو و آن سو نگریست پهن دشت بهاران را برگزید و در کنار سبزه‌زاری گلی یافت و آرام نشست و گفت:

برچهره گل نسیم نوروز خوش است

در صحن چمن روی دل افروز خوش است

از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست

خوش باش و زدی مگو که امروز خوش است

از فراز آسمان مکتب‌خانه‌ای دید و مدرسه‌ای و از قیل و قال مدرسه حالی دلش گرفت.

آنانکه محیط فضل و آداب شدند

در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند به‌روز

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

اما چنان بازار مباحثه و مجادله گرم بود که کسی سخنش را نشنید یکی

داد دین سر می‌داد و دیگری بیداد کفر.

از منزل کفر تا به‌دین یک نفس است

و از عالم شک تا به‌یقین یک نفس است

این یک نفس عزیز را خوش میدار

کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

هنگام سپیده‌دم خروس سحری

دانی که چرا همی کند نوحه‌گری؟

یعنی که نمودند در آئینه صبح

کز عمر شبی گذشت و تو بی‌خبری

برخیز و مخور غم جهان‌گذران

خوش باش و دمی به‌شادمانی‌گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی

نوبت به‌تو خود نیامدی از دگران

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم

وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم

فردا که از این دیرکهن درگذریم

با هفت هزار سالگان سر به‌سریم

خاقانی شروانی

خاقانی شروانی در سال ۵۲۰ هجری قمری در شهر شروان از توابع آذربایجان دیده به جهان گشود و در سال ۵۹۵ هجری قمری در شهر تبریز وفات یافت. از آثارش یکی دیوان قصاید و غزلیات و دیگری مثنوی تحفةالعراقین به جای مانده است. خاقانی را باید به حق سلطان قصیده‌گویان ادب پارسی دانست. برای اطلاع کسانی که با قواعد و فنون شعری کمتر آشنائی دارند باید گفت که قصیده اشعاری است که بریک وزن و یک قافیه با رعایت قافیه در دو مصرع اول درباره موضوع و مقصودی معین برای مثال مدح رهبران و یا پیشوایان - تهنیت برای اعیاد - جشن‌ها، پیروزی‌ها و یا شکست‌ها - حماسه‌سرائی و تعزیت - مسائل اجتماعی و اخلاقی و عرفانی ساخته و سروده می‌شود. شماره ابیات آن در حد معمول و متداول بین بیست بیت تا هفتاد یا هشتاد بیت می‌تواند باشد. کاهش و افزایش ابیات یا کوتاهی و بلندی قصائد بستگی دارد به وسعت یا اهمیت موضوع قصیده و قدرت طبع شاعر و به این دلیل به آن قصیده می‌گویند چون سراینده، شخصی یا مطلبی یا حادثه و واقعه‌ای را در نظر می‌گیرد و مقصود قرار می‌دهد و می‌کوشد تا آن را در حد توانائی و مهارت خود پیروراند.

در کار قصیده خاقانی پیشرو و سرآمد قصیده‌سرایان ایران است. و کار را تا حد کمال پیش برده و از نظر انتخاب موضوع و مطلب و استحکام و زیبایی کلام و وسعت واژه و لغت به‌راستی شاهکار آفرین بوده است. کیفیات ذکر شده در مورد غزل و مثنوی او نیز کاملاً صدق می‌کند. دیوان قصاید - غزلیات و مثنویات خاقانی به حقیقت یک دائرةالمعارف زبان و ادب پارسی است و جای بسی تأسف است که اکثر ایرانیان با محتویات پرارزش، وسیع، و زیبا و آموزنده آن محشور نیستند. جهانیان نیز به دلیل موجود نبودن ترجمه آثار خاقانی به زبان‌های زنده جهان به گونه‌ایکه ترجمه آثار خیام - مولوی - حافظ و دیگران در دسترس بوده نتوانسته‌اند با آثار خاقانی آشنائی پیدا کنند. قصیده‌سرایان و غزل‌سرایان بزرگ ایران پس از خاقانی اکثراً از سبک او پیروی کرده‌اند و قصاید و غزل‌ها و مثنویات او منبع الهام بسیاری از شعرای بعد از او بوده است. برای مثال به این غزل زیبای خاقانی که منبع الهام حافظ قرار گرفته توجه فرمایند:

این صبح دم ببین که کجا می‌فرستمت

نزدیک آفتاب وفا می‌فرستمت

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان

کس را خبر مکن که کجا می‌فرستمت

تو پرتو صفائی از آن بارگاه انس

هم سوی بارگاه صفا می‌فرستمت

دست هوا به رشته جان برگره زده است

نزد گره‌گشای هوا می‌فرستمت

جان یک نفس درنگ ندارد گذشتنی است

ورنه بدین شتاب چرا می‌فرستمت

این دردها که بردل خاقانی آمده است

یک یک نگر که بهر دوا می‌فرستمت

حافظ غزل‌سرای بزرگ ایران استادانه و در نهایت زیبایی و فصاحت از

این غزل خاقانی استقبال و تضمین کرده و چنین سروده است:

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدام غم

زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله بُعد و قُرب نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر

در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشگر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن

کائینه خدای نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند

قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غییم به مزده گفت

با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

خدمت بزرگ دیگری که خاقانی در راه گسترش و توسعه زبان فارسی

بعد از حملهٔ عرب کرده است - جستجو - پژوهش و بازیابی لغات و واژه‌های اصیل فارسی و گنج‌نایدن آنها در اشعار خود بوده که از این طریق نقش بزرگی را در کار احیاء و حفظ و بقای زبان فارسی ایفا کرده است.

از میان قصاید بسیار دلنشین و آموزندهٔ خاقانی قصیدهٔ ایوان مدائن در شمار زیباترین و پراستحکام‌ترین قصاید زبان و ادبیات فارسی است، که خاقانی به‌هنگام بازگشت از سفر مکه و اقامت در نزدیکی خرابه‌های مدائن در یک شب خیال‌انگیز و رؤیائی سروده است.

در غروب یک روز داغ تابستان سال ۵۶۵ هجری قمری کاروانی که زائران مکه را از حجاز به‌بین‌النهرین آورده بود در ساحل رودخانهٔ دجله در میان نخلستان‌های سر به‌فلک کشیده بار سفر انداخت تا مسافران خستگی راه درازی را که در آن روز داغ پشت سر گذارده بودند از تن به‌در کنند و صبحگاه روز بعد به سفر ادامه دهند. در بین مسافران این کاروان شاعری پر قدرت و توانا از سرزمین ایران در حرکت بود که می‌رفت تا در زمرة نام‌آوران روزگار درآید و در سلسلهٔ ستارگان درخشان فرهنگ و ادب ایران زمین افتخار آفرین گردد. نامش خاقانی شروانی بود و چون مسلمانی معتقد و متدین بود این سال به سفر حج رفته بود و اینک همراه کاروان زائران از مکه به وطن باز می‌گشت.

شاعر شوریده‌حال پس از اینکه کاروان رحل اقامت افکند، چنته‌ای را که چند جلد کتاب و تعدادی دفتر در آن قرار داشت به دوش انداخت - از کاروان جدا شد و به تنهایی راه بیابان در پیش گرفت.

خورشید بسان گوئی زرین‌فام در حال غروب بود و می‌رفت تا در افق دوردست از نظر ناپدید شود. شاعر به‌ویرانه‌های شهری باستانی رسید. عمارت و طاق مخروبه‌ای که هنوز نشانه‌هایی از عظمت دیرین داشت در

دیدگاهش پدیدار شد. خود را به‌آنجا رساند - در گوشه‌ای نشست و حیران و غمزده به اطراف می‌نگریست و در افکار دوری غوطه‌ور شد. با ذهنیاتی که از مرور در صفحات تاریخ ایران برایش مانده بود چند صد سال به عقب برگشت - در عالم خیال شهری پر عظمت - کاخ‌هایی سر به‌فلک کشیده - باغستان‌های پرگل و ریحان - درختان سرو و نخل - جویبارهای پر از آب، صدها خانه و کاشانه - کوچه‌ها و بازارهای شلوغ و مملو از جمعیت که همه دست به دست هم داده بودند تا یک مرکز امپراطوری بزرگ و پرشکوه و جلال را تشکیل دهند در خاطرش مجسم شد.

به‌خاطر آورد امپراطوری وسیعی را که از شمال به استپ‌های روسیه، از شرق به مرزهای هندوستان - از غرب تا ارمنستان و آسیای صغیر و دریای مدیترانه و از جنوب تا دریای عمان و سواحل آفریقای شمالی گسترده شده بود و با امپراطوری بزرگ و قدیمی و عظیم دیگری به نام امپراطوری روم رقابت می‌کرد.

به‌خاطر آورد شکوفائی و عظمت یک تمدن درخشان باستانی و سه هزار ساله را که دست‌آوردهای فرهنگی و اجتماعی آن در جهان آن زمان نام‌آور گردیده بود - به‌خاطر آورد مردم با فرهنگ، دانش‌پرور و هنردوستی را که با الهام از تعالیم یک آئین پرشکوه و اصیل و انسانی اهورائی به نیکی می‌اندیشیدند - به نیکی سخن می‌گفتند و به نیکی عمل می‌کردند. شعارشان بود: پندار نیک - گفتار نیک - کردار نیک. انسان‌های فرهیخته و روشن‌دل - عاشق علم و هنر و ادب که برای اولین بار در تاریخ مشرق زمین در شهری که به نام امپراطورشان شاهپور اول بنا کرده بودند و نامش را جندی شاهپور قرار داده بودند به تأسیس دانشگاه اقدام کردند.

مدارس و کتابخانه‌های متعدد برای آموزش و تعالی فکر و اندیشه نوجوانان‌شان بنا کرده بودند. نغمات دلکش و روحپرور هنرمندان بزرگشان از جمله باربد و نکیسا و دیگران مظهر شکوه و جلال هنر موسیقی زمان بود که در آن روزگاران در اطراف و اکناف ایران در معابد و منازل ایرانیان آرام‌بخش و شادی‌آفرین دل‌ها بود.

به‌یاد آورد داستان نبرد ایرانیان با رومیان و به‌اسارت درآمدن ژولیان امپراطور پر قدرت روم را به‌دست شاهپور اول پادشاه ساسانی و این را که ژولیان هر روز در تیسفون در کاخ پرشکوه سلطنتی ساسانیان برای ادای احترام رکاب اسب را می‌گرفت تا شاهنشاه ساسانی براسب سوار گردد و بالاخره به‌یاد آورد جنگ مهیب قادسیه را در یک روز داغ تابستان سال ۱۶ هجری قمری مثنی تازی بادیه‌نشین با الهام از پیامی که عمر خلیفه دوم راشدین برایشان فرستاده بود که اگر ایران را فتح کنید و زنده بمانید ذخایر نقره و طلا و جواهرات کاخ‌های سلطنتی جیب‌های خالی‌تان را پر خواهد کرد - مردان و نوجوانان‌شان به‌غلامی شما درخواهند آمد و زنان و دختران زیبای ایرانی را به‌کنیزی خواهید گرفت و اگر در این جنگ که نبرد علیه کفار است کشته شوید یگراست به‌بهشت موعود خواهید رفت، به‌ایران تاختند.

تازیان با الهام از این پیام و در پناه یک طوفان مهیب شن که از جنوب غربی به‌شمال شرقی وزیدن گرفته بود و خاک و شن بیابان را در چشم و دهان سپاهیان ایران که رو در روی طوفان به‌فرماندهی رستم فرخ‌زاد سردار ایران در مقابل تازیان نبرد می‌کردند می‌ریخت، به‌سپاهیان ایران حمله‌ور شدند و چون پشت به‌طوفان داشتند موفق شدند سپاهیان ایران را غافلگیر کنند و از کشتار آنها پشته‌ها بسازند - در پیامد این طوفان سهمگین

سرنوشت‌ساز رستم فرخ‌زاد متأسفانه به‌هلاکت رسید و این روز تاریخ‌ساز آغاز تهاجم وسیعی گردید که طی آن هزاران هزار ایرانی به‌هلاکت رسیدند - تیسفون و سایر شهرهای مدائن با خاک یکسان شد - کتابخانه‌ها و مراکز علمی و فرهنگی به‌آتش کشیده شد - ذخائر و ثروت عظیم ملی ایران به‌غارت رفت - شکوه و جلال امپراطوری وسیع و چهارصد ساله ساسانیان پایمال شد و ملت ایران در نکتب و ارتجاع عرب به‌بند اسارت و بردگی درآمد - باید در اینجا باید یادآور شد که این طایفه وحشی سال‌ها پس از این ماجرا وقتی به‌قدرت رسیدند به‌افراد و نواده‌های پیامبر اسلام نیز رحم نکردند و اکثر آنها را به‌خاطر مال و مقام از دم تیغ گذراندند. تعالیم عالیه دین اسلام را زیر پا گذاشتند و در فسق و فجور و ظلم و تعدی مستغرق شدند.

شاعر شوریده‌حال ما در این افکار رؤیائی غرق بود که ناگهان صدای جغدی که برام ویران ایوان مدائن لانه کرده بود شیرازه افکارش را از هم پاشید. خورشید در افق مغرب ناپدید گشته بود و ظلمت شب می‌رفت تا بیابان وسیع اطراف ویرانه‌های مدائن را در خود فرو برد. شاعر پریشان‌دل که غم و اندوه جانکاهی وجودش را فراگرفته بود عبایش را به‌سر کشید و از فرط خستگی در کنار خرابه‌های ایوان به‌خواب رفت.

سحرگهان که نسیم خنک بیابان وزیدن گرفت از رؤیای اندوهگین شبانکاهی بیدار شد قلم و کاغذ از چپته‌اش بیرون آورد و تحت تأثیر غم و حرمان عمیقی که بندبند وجودش را می‌آزرد و دلش را به‌آتش کشیده بود یکی از زیباترین و تکان دهنده‌ترین قصاید حماسی و ملی زبان فارسی را در سوگ ایوان مدائن سرود و در گنجینه ادبیات ایران به‌یادگار گذاشت.

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یک روز لب دجله منزل به مدائن کن
وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف به دهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان!
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکاة استان
تا سلسله ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله، چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندان هرقصری پندی دهدت نونو
پند سر دندان به شنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغدالحق ما ایم به در دسر
از دیده گلابی کن در دسر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی
جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خزلان
گوئی که نگون کرده است؟ ایوان فلکوش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گیرد
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کو راز شهان بودی
دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان
این هست همان صفت کز هیبت او بردی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است، از دیده فکرت بین
در سلسله درگه، در کوبه میدان
از اسب پیاده شو، بر نطح زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
مست است زمین زیرا خورده است به جای می
در کاس سر هر رمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنکه در تاج سرش پیدا
 صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
 کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
 برباد شده یکسر، با خاک شده یکسان
 پرویز بهر بومی زرین تره آورده
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 گفتمی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
 خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
 ز آب و گل پرویز است آن خُم که نهد دهقان
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
 خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن
 تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
 گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
 تو زاد مدائن برتحفه ز پی شروان
 هرکس برد از مکه سبچه ز گل حمزه
 پس تو ز مداین برسبچه ز گل سلمان
 این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر
 کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
 اخوان که راه آیند آرند ره آوردی
 این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان

باباطاهر عریان

باباطاهر عریان بزرگ‌مردی است والاتبار در گلستان شعر و ادب پارسی. بزرگ‌مردی که خدمات ارزنده و تاریخی‌اش در راه احیاء فرهنگ بومی و مردمی زبان و ادب پارسی برای اکثریت بزرگی از مردم ایران ناشناخته مانده است.

برای روشن شدن این نقش مهم باباطاهر باید در ابتدا یادآور شویم که رودکی و شعرا و معاریف همزمان او چون رابعه قزداری - محمدبن وصیف سگزی - ابوالمؤید بلخی - ابوالحسن شهید بلخی - عماره مروزی - کسائی مروزی پرچمداران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران بعد از اسلام بودند. بزرگ‌مردانی چون فرخی سیستانی، دقیقی، طوسی و ابوالقاسم فردوسی علیرغم تحریم زبان فارسی از جانب حکام عرب واژه‌های اصیل زبان فارسی را از زیر خاکستر زمان بیرون کشیدند و در قالب شعر فارسی حکایات شیرین و اسطوره‌های تاریخی ایران زمین را به مردم ایران عرضه کردند - این تلاش پی‌گیر و تاریخی بزرگ مردان ادب ایران موجب شد که زبان فارسی که می‌رفت تا در گورستان ارتجاع عرب برای همیشه مدفون گردد تجدیدحیات یابد و پشتوانه گهربار فرهنگ ایران زمین شود.

در زمینه تجدید حیات زبان و فرهنگ مردمی و بومی ایران باباطاهر

عربان نقش مشابه فردوسی - دقیقی و رودکی را ایفا نموده است و این مطلبی است که مورخان و تذکره‌نویسان به آن توجه نکرده‌اند و به‌راستی حق باباطاهر در این جا پایمال شده است.

امپراطوری پهناوری که یادگار هخامنشیان و ساسانیان بود از ملل و قبایل و طوایف بسیاری چون کردها - لرها - بلوچ‌ها - خراسانی‌ها - گیلک‌ها - مازندرانی‌ها و غیره و غیره متشکل گردیده بود. هریک از این قبایل و طوایف زبان دری - زبان معمول مردم زمان ساسانیان را که میراث اقوام آریائی بود با لهجه و واژه‌های خاص خود صحبت می‌کردند. ترانه‌های مردمی نیز با واژه‌ها و لهجه‌های اختصاصی هریک از این قبایل سروده و خوانده می‌شد. باباطاهر با مهارت و توانائی چشمگیری با سفر در اقصی نقاط ایران اقدام به جمع‌آوری و تألیف این واژه‌های مردمی از بین اقوام لر و کرد و غیره نمود و همانگونه که دقیقی و فردوسی در احیا و به‌کارگیری واژه‌های فارسی برای سرودن اشعار رزمی و رودکی و سایرین برای سرودن اشعار غنائی کوشیدند باباطاهر نیز با به‌کار گرفتن واژه‌ها و لغات عامیانه به سرودن ترانه‌های مردمی اقدام کرد و نقشی بزرگ و استثنائی در تجدید حیات بخشیدن به فرهنگ عامیانه و مردمی ایران ایفاء نمود. ترانه‌های دلکش و زیبای باباطاهر آکنده است از واژه‌ها، استعارات و لهجه‌های مردمی ایران و آئینه تمام‌نمایی است از جلوه‌گاه فرهنگ اصیل ایرانی. باباطاهر مفاهیم عمیق عرفانی - سنتی و قومی را در قالب چهاربیتی‌های ساده و بسیار زیبا با برکت گرفتن از واژه‌ها، زبان و فرهنگ اصیل پارسی با سوز عشق و عرفان می‌آمیزد و گنجینهٔ پربار شعر و ادب مردمی، بومی و دشتستانی ایران را پایه‌گذاری می‌کند. چنین است نقش ارزنده، استثنائی و والای باباطاهر در تاریخ فرهنگ ایران.

و اما در خصوص زندگی و شرح حال او اطلاعات عمیق و کافی در

کتاب‌ها و تراجم احوال چندان نمی‌توان دید و جزئیات زندگی اش چون دیگر شاعران ایران روشن و شفاف نیست. با مرور در اشعار او می‌توان دریافت که مردی وارسته و آزاده‌ای عاشق سفر بوده که سال‌های بسیاری از عمر خویش را در سیر و سیاحت سپری کرده است. راوندی تاریخ‌نویس معروف ایران صاحب کتاب ارزندهٔ راحت‌الصدور دربارهٔ باباطاهر چنین آورده است: شنیدم که چون سلطان طغرل بیک به‌همدان آمد، از اولیا سه پیر بودند: باباطاهر، باباجعفر و بابا حمشاد. کوهی است برهمدان که آن را خضر خوانند و این سه بر آن جا ایستاده بودند. نظر سلطان برایشان آمد و با وزیر خود ابونصر کندی، نزدشان رفت و دست‌هایشان را بوسید. باباطاهر عارفی شیفته بود، سلطان را گفت: ای تُرک با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت که آنچه تو فرمائی. گفت آن کن که خدای تعالی فرماید که *إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ*. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش را گرفت و گفت از من پذیرفتی؟ گفت آری. بابا سر ابریقی شکسته که سال‌ها از آن وضو کرده بود در انگشت داشت - بیرون آورد و در انگشت سلطان کرد و گفت مملکت در عالم چنین در دست تو کردم - بر عدل باش - این داستان به‌سادگی اولاً حکایت از عظمت و اقتدار معنوی باباطاهر دارد که پادشاهی پرقدرت چون سلطان طغرل بیک سلجوقی را چنان تحت تأثیر شخصیت والای خود قرار داد که او از اسب پیاده می‌شود و دست او را به‌نشان احترام می‌بوسد. ثانیاً باباطاهر از چنان جسارت، شجاعت و وارستگی اخلاقی برخوردار است که سلطان را «ای ترک» خطاب می‌کند و آن سلطان ترک که مجذوب عظمت اخلاق و شخصیت باباطاهر گردیده از او می‌خواهد که وی را در ادارهٔ مملکت هادی باشد و بالاخره به او قول می‌دهد که آنچه را از وی در کار رفتار با مردم خواسته است انجام خواهد داد. چنین بوده

است راه و رسم آزادگی آزادمردمان سرزمین آریائی ما.

باباطاهر شاعری است مردمی با قریحه‌ای سرشار از ذوق و شوق و زیبایی و سادگی - عارفی است وارسته و بی‌اعتنا به مال و منال و مقام دنیا - با یک دیدگاه وسیع و عمیق عرفانی و معنوی که چون شاعران پیش از خود مثل عنصری و فرخی و دیگران هرگز تملق شاهان و متمولان زمان را نگفته، با درویشی و مسکنت ساخته و روان خویش را آزوده نکرده است. نام اصلی او طاهر است و عنوان بابا را به‌این خاطر به‌او داده‌اند که پیری کامل و عرفان‌شناسی پخته و عارفی دست از دنیا کشیده است و در قدیم به‌مردانی که به‌مرحله نهائی و غائی از عرفان و شوریدگی می‌رسیدند لقب «بابا» می‌دادند. مانند باباکوهی شیرازی و باباافضل کاشانی که هر دو از بزرگان ادب و عرفان ایران‌اند. باباطاهر همواره با اندیشه‌های عرفانی و ذهنیات ماورای مادی غرق در دنیائی زیبا و دلپسند بود و افکار انسانی‌اش در گردش در گلستان‌های دور و دشت‌های زیبا و پهناور ایران در جستجوی ترانه‌های عمیق و پرمعناى مردمی و واژه‌های اصیل و گمشده‌ی زبان و فرهنگ پارسی - گذشت سریع و بی‌امان زمان و ناپایداری دوران را در این رباعی زیبا چنین نقاشی می‌کند:

یکی برزیگری نالان در این دشت

به‌خون دیدگان آلاله می‌کشت

همی کِشت و همی گفت ای دریغا

که باید کشتن و هشتن در این دشت

در رابطه با جمع‌آوری و استفاده از واژه‌ها و لهجه‌های اصیل مردمی و بومی در سرودن دوبیتی‌های زیبا و ساده لازم است به‌این دوبیتی توجه شود:

۱- جُره بازی بُدم رَفْتُم به‌نخجیر سیه‌دستی زده بربال مو تیر

جرهٔ باز به‌معنی باز سفید است، بُدم به‌معنای بودم، نخجیر به‌معنای شکارگاه، سیه‌دست به‌معنای آدم بی‌رحم، مُو به‌معنای من.

باز سفیدی بودم رفتم در شکارگاه

آدم بی‌رحمی تیر زد به‌بال من

۲- بُره غافل مچر در کوهساران هرآن غافل چره غافل خورد تیر

بُره به‌معنی پسر و آدم است، مچر از چریدن به‌معنای گردش کردن، غافل در یک بند به‌معنای نادان و در بند دوم به‌معنای ناگهان.

پسر از روی نادانی در کوهستان گردش مکن هرکس از روی نادانی به‌جائی رود ناگهان تیر می‌خورد.

در مکتب عرفان ایرانی عارف شوریده‌جذبه و حال خود را در نهایت سادگی در این دوبیتی می‌ریزد.

شب تاریک و سنگستان و مو مست

قدح از دست مو افتاد و نشکست

نگه دارنده‌اش نیکو نگه داشت

وگر نه صد قدح نفتاده بشکست

سرود و نغمه‌های دلنشین و مردمی باباطاهر صدها سال است در میان مردم روستاها بین چوپانان - برزگران و دختران و زنان قالی‌باف رایج است. چوپانان در کوهساران، برزگران در دشت‌ها و مزارع و دختران و زنان در پشت دستگاه‌های قالی‌بافی نغمه‌های بابا را زیر لب و یا با آوای دشتستانی همراه‌بانی زمزمه می‌کنند و می‌خوانند:

مرا نه سر نه سامان آفریدند پریشانیم، پریشان آفریدند

پریشان خاطران رفتند در خاک مرا از خاک ایشان آفریدند

عزیزا کاسه چشمم، سرایت

میان هردو چشمم، جای پایت

از آن ترسم که غافل پانهی باز

نشیند خار مژگانم به پایت

تو که ناخوانده‌ای علم سماوات

تو که نابرده‌ای ره در خرابات

تو که سود و زیان خود ندونی

به یاران کی رسی؟ هیهات! هیهات!

ز دست دیده و دل هردو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بردیده، تا دل گردد آزاد

نسیمی کز بن آن کاکل آید مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
چو شو گیرم خیالت را در آغوش سحر از بستم بوی گل آید

بلا ای دل خدایا دل بلایی گنه چشمم چرا دل مبتلایی
دو چشمونت پیاله پرز می بی دو زلفونت خراج ملک ری بی
همی وعده کنی امروز و فردا ندونم موی که فردای تو کی بی

دلی ویران چو مرغ پا شکسته چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه گویند طاهر تار بنواز صدا چون می‌هد تار شکسته
عزیزم کاسه چشمم سرایت میون هردو چشمم جای پایت
به کشت خاطرم جز غم نروید به باغم جز گل ماتم نروید
به صحرای دل بی‌حاصل ما گیاه نامیدی هم نروید

نظامی گنجوی

ابیاتی از دیباچه مخزن الاسرار یکی از پنج کتاب از کلیات خمسه نظامی:

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کائنات ما به تو قائم چو تو قائم به ذات
آنچه تغیر نپذیرد توئی و آنکه نمر دست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تو راست ملک تعالی و تقدس تو راست
تا کرمت راه جهان برگرفت پشت زمین بار گران برگرفت
هرکه نه گویای تو خاموش به هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام توست مرغ سحر دستخوش نام توست
عجز فلک را به فلک وانمای عقد جهان را ز جهان واگشای
طرح برانداز و برون کش برون گردن چرخ از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را زیرتر از خاک نشان باد را
روشنی عقل به جان داده‌ای چاشنی دل به زبان داده‌ای
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسیرین نه ز باد صباست کز اثر خاک تو اش توتیاست
بنده نظامی، که یکی گوی توست در دو جهان خاک سرکوی توست

حکیم جلال‌الدین ابومحمد الیاس بن یوسف متخلص به نظامی - شاعر بزرگ قرن ششم هجری - در شهر گنجه واقع در جمهوری آذربایجان کنونی حدود سال ۵۳۰ هجری قمری چشم به جهان گشود. جمهوری آذربایجان در آن زمان بخشی از خاک ایران بود که چندین صد سال بعد در نتیجه بی‌کفایتی دولتمندان قاجار به خصوص فتحعلی شاه برطبق معاهده شرم‌آور ترکمنچای به دولت روسیه تزاری واگذار شد.

برخی از تذکره‌نویسان اصل او را از قهستان قم دانسته‌اند و فحوای اشعارش نیز این را تأیید می‌کند. نظامی تمام عمرش را در گنجه گذراند و فقط سفر کوتاهی به دعوت قزل ارسلان به یکی از شهرهای نزدیک گنجه کرد و در مجلس او با نهایتِ اعزاز و احترام پذیرفته شد.

در بحر بیکران شعر و ادب پارسی، حکیم نظامی گنجوی یکی از بزرگان و به‌همراه فردوسی - مولوی - سعدی و حافظ یکی از ارکان پنجگانه فرهنگ ادبی ایران به‌شمار می‌آید. در اوزان مختلفِ مثنوی همچون سعدی و حافظ، در غزل، نظامی سرآمد سخنوران دوران است و در این عرصه فقط فردوسی و مولوی را می‌توان شایسته مقایسه با حکیم نظامی دانست.

نظامی در علوم ادبی و عربی، عقلی و نقلی و نیز در علوم طبیعی و فلسفه نیز در ردیف حکمای طراز اول زمان خود جای داشته و در این رشته‌ها به تدریس نیز می‌پرداخته است. در عرفان نیز در شمار یکی از پیشوایان به‌شمار رفته است. نظامی با آنکه به اصول و شریعت اسلامی پای‌بندی داشته ولی از طرح برخی مسایل فلسفی هم که ظاهراً با اصول اسلامی چندان سازگار نبوده، فروگذار نکرده است. حکیم نظامی از حیث پاکی اخلاق و تقوای بیان، در میان همه شعرای پارسی‌گوی فقط با

فردوسی قابل مقایسه است. در آثار این دو بزرگوار از آغاز تا پایان یک لفظ زشت و رکیک مشاهده نمی‌شود. نظامی در منظومه‌های خسرو و شیرین و لیلی و مجنون از عشق آمیخته به‌غفت سخن می‌دارد و حتی در توصیف همبستری آنان به‌زبان شعر، لحظه‌ای از روش پرهیزگارانہ منحرف نمی‌شود. از شاعران معاصر خود نظامی تنها با خاقانی ارتباط داشته است و بعد از فوت آن شاعر گرانمایه در سال ۵۹۵ هجری قمری در مرثیت او چنین سروده است:

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد

دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

نظامی به سال ۶۱۹ هجری قمری در سن ۸۴ سالگی بدرود حیات گفت و به‌جاودانیت تاریخ پیوست. مدفن نظامی در شهر گنجه تا اواسط عهد قاجار باقی بود، بعد از آن رو به‌ویرانی نهاد تا باز به‌وسیله دولت محلی آذربایجان شوروی مرمت شد - آرامگاه او در گنجه قرن‌هاست که زیارتگه مشتاقان و عاشقان است.

نظامی غیر از دیوان اشعاری که عدد ابیات آن را دولتشاه سمرقندی از تذکره‌نویسان مشهور ایران بیست هزار بیت نوشته و اکنون مقداری از آن در دست است، پنج مثنوی مشهور به‌نام پنج گنج دارد که آنها را خمسه نظامی می‌گویند و بدون شک و تردید از شاهکارهای کم‌نظیر ادب فارسی است.

مثنوی اول از پنج گنج مخزن‌الاسرار است مشتمل بر حدود ۲۲۶۰ بیت. مثنوی مخزن‌الاسرار در حدود سال ۵۷۰ هجری ساخته شده است. این مثنوی که نخستین منظومه شاعر است در چهل سالگی او سروده شده و شامل مواعظ و حکم فیلسوفانه در بیست مقاله می‌باشد.

دوم، مثنوی خسرو شیرین در ۶۵۰۰ بیت راجع به داستان عشقبازی خسرو پرویز با شیرین شاهزاده ارمنی ساخته شده که از جمله داستان‌های اواخر عهد ساسانی است. گویا این داستان بعد از قرن چهارم تا دوره نظامی توسعه و تغییراتی یافته و با صورتی که در مثنوی خسرو و شیرین مشاهده می‌شود به نظامی رسیده است. از مثنوی خسرو و شیرین اینک در ابتدایاتی در توصیف زیبایی شیرین و پس از آن چند بیتی از مناظره خسرو و فرهاد که حقیقتاً از عمیق‌ترین و سوزناک‌ترین مناظره‌های شعری در ادب پارسی است، به نظر خوانندگان می‌رسد:

در توصیف زیبایی شیرین

پریدختی، پری بگذار، ماهی به‌زیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی سیه‌چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین دو زنگی بر سر نخلش رطب‌چین
دو شکر چون عقیق آب داده دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده به گیسو سبزه را برگل کشیده
نمک دارد لبش درخنده پیوست نمک شیرین نباشد و آن او هست
زرشک نرگس مستش خروشان به بازار ارم ریحان فروشان
به‌حیرت مانده مجنون در خیالش بقایم^۱ رانده لیلی با جمالش
حدیثی و هزار آشوب دل‌بند لیبی و صد هزاران بوسه چون قند
خرد سرگشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه برزلف سیاهش
رخش نسرين و بویش نیز نسرين لبش شیرین و نامش نیز شیرین
خسرو پرویز چون از عشق فرهاد به شیرین آگاه می‌شود فرهاد را
به دربار احضار و با او به‌گفتگو می‌نشیند. در این مناظره که در حقیقت

سؤال و جواب به شعر هست، خسرو سؤال می‌کند و فرهاد جواب می‌دهد.

نخستین بار گفتش کز کجائی

بگفت از دار مُلک آشنائی
بگفت انجا به صنعت در چه کوشند
بگفت انده خُرد و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشق‌بازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان؟
بگفت از دل تو می‌گوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هرشبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنکه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر نیابی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

چو عاجز گشت خسرو در جوابش
 نیامد بیش پرسیدن صوابش
 به یاران گفت کز خاکی و آبی
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی
 خسرو که به این ترتیب در کار متقاعد کردن فرهاد برای دست برداشتن
 از شیرین توفیقی حاصل نمی‌کند به حيله و نیرنگ متوسل می‌شود و
 به دروغ به فرهاد وعده می‌دهد که اگر گذرگاهی در کوه بیستون برای او
 بسازد به پاس این خدمت شیرین را به وی تفویض خواهد کرد. مأموریتی
 که خسرو در خیال خود مطمئن است فرهاد در انجام آن هرگز توفیق
 نخواهد یافت. فرهاد این مأموریت را به جان می‌پذیرد و به امید وصال
 معشوق عازم بیستون می‌گردد. شیرین که از جانبازی‌ها و عشق سوزان
 فرهاد به خویش آگاه می‌شود به دیدار فرهاد به بیستون می‌رود. خسرو از
 این ملاقات سخت در خشم می‌شود و تصمیم به هلاک فرهاد می‌گیرد.
 برای اجرای این کار به مردی بداندیش مأموریت می‌دهد که به بیستون
 برود و به دروغ خبر مرگ شیرین را به فرهاد دهد. فرهاد تیره‌بخت از
 شنیدن خبر مرگ معشوق چنان متألم می‌گردد که خود را از بالای کوه
 به پائین می‌افکند و در راه عشق جان می‌بازد.
 سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد
 زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
 که ای نادان غافل در چه کاری
 چرا عمری به غفلت می‌گذاری
 بگفتا بر نشاط نام یاری
 کنم زینسان که بینی دستکاری

بگفتا گر بخواهد هرچه داری
 بگفت این از خدا خواهم به زاری
 بگفتا دوستیش از طبع بگذار
 بگفت از دوستان ناید چنین کار
 بگفت آسوده شو کاین کار خامست
 بگفت آسودگی بر من حرامست
 بگفتا رو صبوری کن در این درد
 بگفت از جان صبوری چون توان کرد
 بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
 بگفت این دل تواند کرد دل نیست
 بگفت از عشق کارت سخت زارست
 بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
 بگفتا در غمش می‌ترسی از کس
 بگفت از محنت هجران او بس
 بگفتا چونی از عشق جمالش
 بگفت آن، کس نداند جز خیالش
 بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
 بگفتا چون زیم بی‌جان شیرین
 بگفت او آن من شد زو مکن یاد
 بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
 بگفت ار من کنم در وی نگاهی
 بگفت آفاق را سوزم به آهی

چه یار آن یار کو شیرین زبانت

مرا صدبار شیرین تر ز جانست

چو مرد ترش روی تلخ گفتار

دم شیرین ز شیرین دید در کار

برآورد از تیر حسرت یکی باد

که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

هم آخر با غمش دمساز گشتند

سپردندش به خاک و بازگشتند

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد

ز طاق کوه چون کوهی درافتاد

به زاری گفت کاوخ رنج بردم

ندیده راحتی در رنج مُردم

فرو رفته به خاک آن سرو چالاک

چرا برسر نریزم هرزمان خاک

پریده از چمن کبک بهاری

چرا چون ابر نخروشم به زاری

فرو مرده چراغ عالم افروز

چرا روزم نگردد شب بدین روز

به شیرین در عدم خواهم رسیدن

به یک تک تا عدم خواهم دویدن

صدای درد شیرین در جهان داد

زمین بریاد او بوسید و جان داد

مثنوی سوم منظومه لیلی و مجنون است که نظامی آن را در سال ۵۸۴

ساخته است. لیلی و مجنون را نظامی در چهار هزار و هفتصد بیت و در مدتی کمتر از چهار ماه سرود. داستان عشق غم‌انگیز مجنون از داستان‌های قدیم عرب بوده است، که نظامی در ابداع اصل این داستان هم مبتکر نبوده ولی خود در هنگام نظم در آن تصرفات بسیار کرده است. به ابیاتی از توصیف حال مجنون در زاری عشق لیلی توجه فرمائید.

مجنون چو شنید پند خویشان از تلخی پند شد پریشان

زد دست و درید پیرهن را کاین مرده چه می‌کند کفن را

آن کز دو جهان برون زند تخت در پیرهنی کجا کشد رخت

چون وامق از آرزوی عذرا گه کوه گرفت و گاه صحرا

دیوانه صفت شده به هرکوی لیلی لیلی زنان به هر سوی

احرام دریده، سرگشاده در کوی ملامت اوفتاده

حیران شده هرکسی در آن پی می‌دید و همی گریست بروی

برسنگ فتاده خوار چون گل سنگ دگرش فتاده بردل

صافی تن او چو دُرد گشته در زیر دو سنگ خرد گشته

در دل همه داغ دردناکی برچهره غبارهای خاکی

بنشست و به‌های‌های بگریست کاوخ چه کنم دواى من چیست

من گم شده‌ام مرا مجوئید با گم شدگان سخن مگوئید

این خسته که دل سپرده توست زنده به توبه که مرده توست

بنواز به لطف یک سلامم جان تازه نما به یک پیامم

مثنوی دیگر بهرامنامه یا هفت‌پیکر است که شاعر به سال ۵۹۳ در

۵۱۳۶ بیت ساخته. این منظومه داستان بهرام گور پادشاه ساسانی است و

از قصص معروف عهد ساسانیان می‌باشد. در این منظومه نخست نظامی

شرحی از سرگذشت بهرام را در کودکی و جوانی تا وصول به سلطنت و

کارآئی بنام او آورده و آنگاه به داستان او با هفت دختر از پادشاهان هفت اقلیم اشاره کرده است که برای هر یک گنبدی به رنگی خاص ساخته بود و هر روز از هفته مهمان یکی از آنان بوده و قصه‌ای از هر یک شنیده است. بعد از این داستان‌ها نظامی از پریشانی کار مُلک بر اثر غفلت بهرام از کارها و حمله مُلک چین به ایران و داستان ظلم‌های وزیر و بالاخره سرگذشت او را تا پایان کار که در دنبال گورخری در هنگام شکار به غاری رفت و دیگر بازنگشت حکایت می‌کند.

پنجمین و آخرین مثنوی از خمسه نظامی اسکندرنامه است. این کتاب مجموعاً در ۱۰۵۰۰ بیت و شامل دو قسمت است که نظامی قسمت نخستین را «شرفنامه» و دومین را «اقبالنامه» نامیده است. نظامی خود درباره شرفنامه چنین گوید:

از این آشنا روی تر داستان

خُنیده^۱ نباشد بر راستان

از آن خسروی می که در جان اوست

شرفنامه خسروان نام اوست

و نیمی از داستان اسکندر را در آن گفته و باقی را در نیمه دیگر آورده است و در این باب چنین می‌گوید:

چو شد نیمی از این بنا مهره بست مرا نیمه عالم آمد به دست

دگر نیمه را گر بود روزگار چنان گویم از طبع آموزگار

که خواننده را سر برآرد ز خواب به رقص آورد ماهیان را در آب

و در باب اقبالنامه چنین آورده است:

کنون بر بساط سخن گستری ز نَم کوس اقبال اسکندری

نظامی در کتاب شرفنامه آنچه از داستان اسکندر را که فردوسی در شاهنامه ناگفته گذاشته بود به رشته نظم درآورد. شرفنامه حاوی داستان اسکندر از ولادت تا فتح ممالک و بازگشت به روم است و در اقبالنامه سخن از علم و حکمت و پیام‌آوری اسکندر و مجالس او با حکماء بزرگ و پایان زندگی او و زندگی حکمائی است که با او مجالست داشته‌اند. نظامی بنابر ابیاتی که در اسکندرنامه می‌بینیم در نظم این داستان قصد پیروی از فردوسی داشت و در حقیقت کار خود را دنباله کار آن استاد در داستان اسکندر از شاهنامه قرار داد و فردوسی بزرگ را چنین ستود:

سخنگوی پیشینه دانای طوس

که آراست روی سخن چون عروس

در آن نامه کان گوهر سفته راند

بسی گفتنی‌های ناگفته ماند

نظامی از شاعرانی است که بی‌شک باید او را در شمار بنیان‌گذاران شعر فارسی در نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران بعد از هجوم تازیان و از استادان مسلم این زبان دانست. در پهنه ادب و شعر جهانی فقط ویلیام شکسپیر شاعر و درام‌نویس بزرگ انگلیسی با او می‌تواند قابل قیاس باشد و شاید هم که شاعر انگلیسی زبان از منظومه‌های دراماتیک نظامی چون خسرو و شیرین و لیلی و مجنون برای سرودن نمایشنامه‌هایی چون رمثو و ژولیت الهام گرفته باشد.

نظامی از جمله سخنگویانی است که مانند فردوسی و سعدی توانست به ایجاد یا تکمیل سبک و روش خاصی توفیق یابد. اگرچه داستانسرایی در زبان فارسی با نظامی شروع نشده، لیکن تنها شاعری که تا پایان قرن ششم توانست این نوع از شعر یعنی شعر تمثیلی که به زبان

خارجی دراماتیک گفته می‌شود را در زبان فارسی به حد اعلای تکامل برساند نظامی گنجوی است. وی در انتخاب الفاظ و کلمات مناسب و ایجاد ترکیبات خاص و تازه و ابداع و اختراع معانی و مضامین نو و دلپسند در هر مورد، و تصویر جزئیات و نیروی تخیل و دقت در وصف و ایجاد مناظر و ریزه کاری در توصیف طبیعت و اشخاص و احوال آنها و به کار بردن تشبیهات و استعارات مطبوع و نو، در شمار کسانی است که بعد از خود نظیری نیافته است. ضمناً این شاعر بنا بر عادت اهل زمان از آوردن اصطلاحات علمی و لغات و ترکیبات عربی و بسیاری از افکار فلاسفه و اصول و مبانی فلسفه و علوم متداول در آن دوره به هیچ روی کوتاهی نکرده و به همین سبب آثار او حکم دائرةالمعارفی از علوم و اطلاعات مختلف زمان را داراست.

نظامی در آوردن مسائل جگمی و عرفانی و زهد در مثنوی مخزن الاسرار پیرو حکیم سنائی است. از متقدمان هرکس که به نظامی و سخن او اشاره کرده وی را ستوده و استاد بزرگ سخن دانسته است مثلاً امیر خسرو دهلوی شاعر ایرانی الاصل مقیم هند درباره او چنین می‌گوید:

هنرپرور گنجه دانای پیش که گنج سخن داشت ز اندازه بیش
نظر چون بر آن جام صهبا گماشت سِتد صافی و دُرد بر ما گذاشت

نظامی همچنانکه قبلاً اشاره شد غیر از پنج گنج دیوان قصائد و غزلیاتی هم داشت که با ابیاتی چند از دیوان قصائد و غزلیات جاودانی او سخن را به پایان می‌بریم.

عمر به خشنودی دل‌ها گذار تا ز تو خشنود شود کردگار
سایه خورشید سواران^۱ طلب رنج خود و راحت یاران طلب

دردستانی کن و درمان دهی تات رسانند به فرماندهی
گرم شو از مهر وز کین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی خود شناس
در غزل زیبایی چنین می‌سراید:

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد
وای آیت نیکوئی در شأن که خواهی شد
بالای سر از عنبر چتر ملکی داری
با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد
قندت نتوان خواندن کاز نیشکری خوشتر
دلبر نتوان گفتن در جان که خواهی شد
تو می‌روی و جانم خواهد شدن از هجرت
ای درد نظامی را درمان که خواهی شد
در شاه غزلی دیگر:

مرا پرسی که چونی چونم ای دوست
جگر پردرد و دل پر خونم ای دوست
حدیث عاشقی بر من رها کن
تو لیلی شو که من مجنونم ای دوست
به فریادم ز تو هر روز، فریاد
از این فریاد روز افزونم ای دوست
شنیدم عاشقان را می‌نوازی
مگر من ز آن میان بیرونم ای دوست

نگفتی گر بیفتی گیرمت دست؟

از این افتاده‌تر که اکنونم ای دوست!

غزل‌های نظامی بر تو خوانم

نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

شیخ‌مصلح‌الدین سعدی

در سپهر پرستارهٔ ادب بی‌نظیر فارسی، شیخ‌مصلح‌الدین سعدی شیرازی بی‌تردید بزرگ‌ترین شاعر و نویسنده‌ای است که بعد از فردوسی، آسمان ادب را به‌نور خیره‌کنندهٔ خود به‌گونه‌ای روشن ساخت که امروز که هفت قرن از طلوع پرفروغ این خورشید عالمگیر می‌گذرد، نفوذ معنوی سعدی جهان ادب را تسخیر کرده و جاودانه برتارک آن می‌درخشد. نبوغ سعدی آفرینندهٔ مجموعه‌ای است از آثار ادبی و ماندگار که در رأس آنها دو شاهکار بزرگ یکی به‌نظم و دیگری به‌نثر و نظم قرار دارد. بوستان که باغی است پرگل از دستاوردهای نغز و شیرین فارسی و پیغام‌آور اندیشه‌های پرمغز و عمیق و انسانی برای نشان دادن راه زندگی سالم و سعادت‌ساز به‌سوی تکامل روحانی و اخلاقی و گلستان که با نثری زیبا و دلنشین توأم با اشعاری جذاب و روح‌افزا با حکایت‌های انسانی، عرفانی - فلسفی و آموزنده راه‌گشای مکتب اخلاق و تربیت والای معنوی برای نسل‌های بشری است. قصاید و غزلیات و رباعیات عاشقانه که از سوز دل یک عاشق سرگشته و رازهای نهفته در ژرفای روح پر عظمت و درد کشیده‌اش حکایت‌ها دارد. زبان استادانهٔ فصیح او زبان دل و عشق و محبت است و او خود نشانهٔ تمام عیاری است از «آدمیت» به‌همان معنی

بسیار کاملی که بیان کرده است:

تن آدمی شریف است به جان آدمی

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

سعدی خداوندگار غزل و آموزگار عشق و الفت است. حالات گوناگون هر عاشقی را به نیکوترین بیانی ادا می‌کند و از زبان هر دل‌داده‌ای با گرم‌ترین نوائی با معشوق سخن می‌گوید. در وادی محبت با همه کس همراه است و در خلوت عشق، با هر دل سوخته‌ای همراز و دمساز. از قدیم‌الایام، همه شاعران و نوپردازان در بیان عواطف و احساسات آدمی، سخن‌ها گفته و نغمه‌ها سروده‌اند ولی هیچکدام مانند سعدی بزرگوار ما، از عهده‌ی ادای آنها برنیامده‌اند.

ذکاءالملک فروغی محقق و مورخ دانش‌پژوه و برجسته‌ی قرن معاصر ایران در مورد کلیات سعدی می‌گوید: این گنجینه‌ای است که نمی‌توان قدر و قیمت برای آن معین کرد. اگر از دست و زبان کسی برآید که از عهده‌ی ستایش آن به‌در آید دست و زبان من نیست و مرا جسارت آن نباشد که قدم به این میدان بگذارم. از نثرش بگویم یا از نظمش؟ مراتب عقلی او را بسنجم یا حالات عشقی‌اش را؟ غزلیاتش را یاد کنم؟ یا قصایدش را؟ به گلستانش دعوت کنم یا به بوستان؟ فقط باید سرفرازانه بگویم که قوم ایرانی در هر رشته از علم و حکمت و ادب و هنرهای دیگر فرزندان نامی بسیار پرورانده ولیکن اگر هم به‌جز سعدی کسی دیگر نپروریده بود، تنها این یکی برای جاویدان کردن نام ایرانیان کفایت می‌کرد. روحش شاد.

همانگونه که گوته شاعر بزرگ آلمانی عاشق و شیفته‌ی حافظ و غزلیاتش بود، امرسون شاعر نامدار آمریکائی نیز مجذوب و دل‌داده‌ی آثار سعدی گردیده بود.

هفتصد سال از زمان سعدی می‌گذرد. به‌جرات می‌توان گفت که نه تنها مانند او ظهور ننموده بلکه نزدیک به او هم کمتر کس دیده شده است. و باید گفت که این شعر او به‌راستی برازنده‌ی قامت والای خود او است.

صبر بسیار ببايد پدر پير فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

در نام و نسب و تاریخ تولد و وفات این ابرمرد تاریخ و فرهنگ ایران و یا بهتر بگوئیم جهان میان تذکره‌نویسان و مؤلفان قدیم اختلاف است که در این مختصر نمی‌توانیم به آن بپردازیم ولی موثق‌ترین این گزارش‌ها حاکی از این است که سعدی در حدود سال ۶۰۶ هجری قمری در شهر شیراز در میان خاندانی که به قول خودش «از عالمان دین بودند» تولد یافت. در این باره می‌گوید:

همه قبیله من عالمان دین بودند

مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بنابر گفته‌ی دولت‌شاه سمرقندی در کتاب تذکره‌الشعرا پدرش ملازم اتابک سعدبن زنگی بوده است و در کودکی تحت تربیت پدر از هدایت و نصیحت او برخوردار شد ولی در کودکی یتیم شد و ظاهراً در تحت سرپرستی مسعودبن مصلح‌الفارسی پدر قطب‌الدین شیرازی که نیای مادرش بود قرار گرفت.

در مرثیه مرگ پدر که در دوران کودکی اتفاق افتاد بعدها چنین سرود:

مرا باشد از درد طفلان خبر که در خردی از سر برفتم پدر
من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم

سعدی در شیراز مقدمات علوم ادبی و شرعی را آموخت و سپس برای اتمام تحصیلات به بغداد رفت. این سفر که مقدمه‌ی سفرهای طولانی

دیگر سعدی بود، گویا در حدود سال ۶۲۰ تا ۶۲۱ هجری اتفاق افتاد زیرا اشاره‌ای دارد به زمان خروج خود از فارس در هنگامی که جهان چون موی زنگی درهم آشفته بود - می‌گوید:

برون رفتم از تنگ ترکان چو دیدم

جهان درهم افتاده چون موی زنگی

این زمان مصادف بود با وضع دشواری که بر اثر حمله غیاث‌الدین پیر شاه پسر سلطان محمد خوارزمشاه به شیراز در فارس پدید آمده بود. سعدی بعد از این تاریخ تا مدتی در بغداد به سر برد و در مدرسه معروف نظامیه به ادامه تحصیل پرداخت. مدرسه نظامیه بغداد به دستور خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر دانا و باتدبیر سلطان ملک‌شاه سلجوقی بنا گردیده بود و از مراکز عظیم و پراعتبار آموزشی زمان به‌شمار می‌رفت. در طی اقامت در بغداد از محضر جمال‌الدین ابوالفرج بن جوزی ملقب به‌المحتسب و نیز شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی که هردو از عارفان بزرگ و از مشایخ بنام صوفیه بوده‌اند استفاده کرد و مخصوصاً با سهروردی حشر و نشر مفصل و طولانی داشت - نظرها و عقاید شهاب‌الدین سهروردی از برخی از افکار و اندیشه‌های سعدی منعکس است. البته سعدی در کسب نظرهای عرفانی به‌پیر و مراد بخصوصی اکتفا نکرده و به‌عده بسیاری از مشایخ و عرفا ارادت می‌ورزید و از صحبت آنها برخوردار بوده است.

در مورد سهروردی می‌گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب

دو اندرز فرمود بر روی آب

یکی آنکه در جمع بدبین مباش

دگر آنکه در نفس خودبین مباش

به‌آزاد مردی ستودش کسی

که در راه حق رنج بردی بسی

امیدی که دارم به‌فضل خداست

که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

چند سالی را که سعدی در بغداد گذراند، به‌کار تحصیل و کسب فیض از بزرگ‌ترین مدرسان و مشایخ عهد که در آن شهر مجتمع بوده‌اند اختصاص داد و بعد از طی این مراحل بود که سفرهای طولانی خود را در حجاز و شام و لبنان و روم آغاز کرد - خودش درباره‌ی این سفرها چنین می‌گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به‌سر بردم ایام با هرکسی

تمتع به‌هرگوشه‌ای یافتم ز هرخرمنی خوشه‌ای یافتم

به‌قول جامی «اقالیم را گشته و بارها به‌سفر حج پیاده رفته» خود او اشاراتی دارد به‌این سفرها از جمله سفرش به‌کاشغر و هند و دیدار از بتکده سومات که کنجکاوای زیرکانه‌اش نزدیک بود به‌قیمت جانش تمام شود. داستان از این قرار است که وقتی به‌بتکده که زمانی توسط سلطان محمود غزنوی ویران شده بود می‌رود مشاهده می‌کند که دست یکی از بت‌ها تکان می‌خورد و بالا و پائین می‌رود و زائران در تحت تأثیر این تکان خوردن دست شادی‌ها می‌کنند. سعدی که زیرک‌تر و داناتر از این بود که گول این حرف‌ها را بخورد برای اینکه سر از سر این کار درآورد خود را در گوشه‌ای پنهان می‌کند و شب هنگام پس از عزیمت زائران خود را به‌پشت بت می‌رساند و مشاهده می‌کند که مردی با طنابی که به‌بازوی بت بسته

است پنهان از دید مردم بازوی بت را بالا و پائین می‌برد. مرد با دیدن سعدی و نگرانی از فاش شدن این راز با شمشیر به سعدی حمله‌ور می‌شود. سعدی به نحوی معجزه‌آسا موفق به فرار از این مهلکه می‌گردد. داستان دیگر از این سفرها اینکه حکایت می‌کند «در خندق طرابلس» به کارگلم بداشتند، خوشبختانه پس از مدتی بازرگانی که او را می‌شناخت و از درجات دانش و معرفتش آگاه بود پولی می‌دهد و او را می‌خرد و از بردگی نجات می‌دهد و به‌خانه خودش می‌آورد. این بازرگان پس از مدتی دخترش را به همسری به سعدی می‌دهد. دختر دیرزمانی نمی‌گذرد که ناسازگاری و سرزنش آغاز می‌کند و زندگی را بر سعدی بسیار تلخ و ناگوار می‌سازد. قصه از چاله به‌چاه افتادن است. سعدی شرح حال زندگی‌اش را از این حادثه چنین توصیف می‌کند:

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و چنگ گرگی
 شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید
 که از چنگال گرگم در ربودی ولیکن عاقبت گرگم تو بودی

سفری که سعدی در حدود سال ۶۲۰ تا ۶۲۱ آغاز کرده بود مقارن سال ۶۵۵ هجری قمری یعنی پس از ۳۵ سال با بازگشت به شیراز پایان گرفت. در مراجعت به شیراز سعدی در شمار نزدیکان اتابک سعدبن ابی‌بکر بن سعدبن زنگی در آمد ولی نه به‌عنوان یک شاعر درباری و یا علیرغم مدح پادشاهان آن سلسله و نیز ستایش عده‌ای از رجال شیراز و یا خارج از شیراز، زندگی را به‌آزادگی و ارشاد و خدمت به مردم در کنار شیخ کبیر شیخ ابو عبدالله خفیف می‌گذرانیده و با حرمت بسیار زندگانی را به سر می‌برده است. عظمت مقام او در شعر و نثر و اخلاق و حکم باعث شد که درباره‌ی وی و نحوه‌ی زندگانش روایاتی افسانه‌مانند رواج یابد که

نمونه‌هایی از آنها را می‌توان در کتاب تذکرة الشعراء سمرقندی مطالعه کرد. به‌هرحال عمر سعدی در شیراز به‌نظم قصائد و غزل‌ها و تألیف رسالات مختلف و شاید هم به‌وعظ و تدریس می‌گذشت و در این دوره یک بار سفری نیز به مکه کرد و از راه تبریز به شیراز بازگشت. به‌طوری‌که از آثار خودش برمی‌آید در این سفر با شمس‌الدین صاحب دیوان جوینی و برادر او ملاقات نمود و در خدمت آباقاخان سلطان مغول به‌عزت و احترام پذیرفته شد. سعدی در شرح این ملاقات چنین نوشته است: روزی عزیمت خدمتشان کردم، ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقا برنشسته بودند - به‌رسیدن ایشان من در آن عزم بودم که به‌گوشه‌ای فرو روم که ایشان هردو از اسب به‌زیر آمدند و روی به‌من نهادند، چون برسیدند تلطف فرمودند و خدمت به‌جای آوردند و زمین بسوسیدند. چون به‌نزدیک من برسیدند بوسه بردست و پای من نهادند و از رسیدن این ضعیف خرمی‌ها کردند.

ملاحظه کنید که سعدی در زمان حیات خود چه مقام و شهرت و عظمتی داشته که سلطان مغول و وزیر صاحب نفوذش به‌دیدن او از اسب پیاده می‌شوند و به‌پای او می‌افتند و بردست و پایش بوسه می‌زنند. در تاریخ فرهنگ ایران کمتر بزرگ مردی را می‌توان یافت که در زمان زندگی خودش تا این حد مورد تکریم و احترام و ستایش قرار گرفته باشد. لازم است توضیح دهم که این اباقا سلطان مغول همان مرد خشن و خونخواری است که وقتی معین‌الدین پروانه حاکم مناطق روم که مردی دانش‌پرور و متنفذ و دادگستر و از مریدان مولوی نیز بود متهم به‌همکاری در جنگ با سلاطین مصر شد برای مجازات او اباقا دستور داد او و تمام ۳۵ تن اعضاء خانواده‌اش را به‌فجیع‌ترین وضعی کشتند، اجسادشان را قطعه قطعه

کردند، در دیگ پختند و مغولان آنها را خوردند. روایت است که اباقا نیز شخصاً در این آدم‌خواری شرکت داشت.

وفات سعدی را در مآخذ گوناگون سال‌های ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۴، ۶۹۵ نوشته‌اند. ماه ذالحجه سال ۶۹۰ در غالب مآخذ نزدیک‌تر به دوران حیات سعدی مکرر ذکر شده و مورد تأیید حمدان مستوفی در تاریخ گزیده، تاریخ کبیر جعفری تاریخ شیخ اویس تألیف ابوبکر قطبی اهری - تذکره دولتشاه سمرقندی و بالاخره زنده‌یاد استاد سعید نفیسی می‌باشد.

ای ساریان! آهسته ران! کارام جانم می‌رود

وان دل که با خود داشت، با دلستانم می‌رود

محمل بدار ای ساریان تندی مکن با کاروان

کز عشق آن سرو روان، گوئی روانم می‌رود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون

پنهان نمی‌ماند که خون، بر آستانم می‌رود

بازاً و برچشم نشین، ای دلستان نازنین

کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود

من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او

گوئی که نیشی دور از او بر استخوانم می‌رود

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود

من ندانستم از اول که تو بی‌مهر و وفائی

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان منع کنندم که چرا دل به تو دادم

باید اول ز تو پرسند چنین خوب چرائی

ای که گفتمی مرو اندر پی خوبان زمانه

ما کجائیم در این بحر تفکر تو کجائی

پرده بردار که بیگانه خود این روی ببیند

تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان

این توانم که بیایم به محلت به گدائی

عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت

همه سهلست، تحمل نکنم بار جدائی

گفته بودم چو بیائی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیائی

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن

تا به همسایه نگوید که تو در خانه مائی

روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا

در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بای

سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد

که بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی

شهرت و معروفیت عظیمی که سعدی در زمان حیات خود به دست

آورد، بعد از مرگ او با سرعتی بی‌سابقه افزایش یافت و طولی نکشید که

او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین شعرای درجه اول زبان فارسی شناخته شد.

این شهرت سعدی معلول چند خاصیت در اوست: نخست آنکه وی

گوینده‌ای است که زبان فصیح و بیان معجزه‌گر خود را تنها وقف مدح و یا

بیان احساسات عاشقانه و امثال این مطالب نکرد بلکه بیشتر آن را در خدمت انسان‌ها گماشت و در این امر از همه شاعران و نویسندگان فارسی زبان موفق‌تر و کامیاب‌تر بود. دوم آنکه وی نویسنده و شاعری با اطلاع و جهان‌نیده و گرم و سرد روزگار چشیده بود و همه تجاربی را که در زندگی خود اندوخته بود در گفتارهای خود برای صلاح کار هم‌نوعان به‌زبانی شیرین و ساده و دلچسب بازگو کرد تا از این راه در هدایت آنان موفق‌تر باشد. سوم آنکه وی سخن گرم و لطیف خود را در نظم و نثر اخلاقی و اجتماعی خویش همراه با امثال و حکایات دلپذیر که جالب نظر خوانندگان باشد بیان کرد و به نصایح خشک و ملال‌انگیز نپرداخت. پنجم اینکه سعدی در عین وعظ و حکمت و هدایت شاعری شوخ و بذله‌گو و شیرین‌بیان است و در سخن جدّ و هزل خود آنقدر لطایف به‌کار می‌برد که خواننده خواه و ناخواه مجذوب او می‌شود و سخنان پرمایه او گاه چنان روشنگر افکار و آرمان‌های جامعه ایرانی و راهنمای زندگی آنان افتاده است که به‌صورت امثال در میان مردم رائج شده و تا روزگار ما همه مردم از خاص و عام آنها را در گفتارها و نوشته‌های خود به‌کار برده‌اند. با توجه به این نکات به‌میزان اهمیت آثار سعدی و به‌درجه نفوذ او در میان ایرانیان پی می‌بریم. اما بالاتر از همه اینها فصاحت و شیوایی کلام سعدی در سخن به‌پایه‌ای است که واقعاً او را سزاوار عنوان «سعدی آخرالزمان» ساخته چنان که خود گفته است:

هرکس به‌زمان خویش بودند من سعدی آخرالزمانم

به‌راستی که شیرینی کلام و فصاحت بیان در میان پارسی‌گویان به‌او ختم شده است.

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیه خار مغیلان بودم
زنده می‌کردم مرا دم به‌دم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
به‌تولای تو در آتش محنت چو خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت
عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم
آثار سعدی به‌نظم و نثر به‌دو دسته تقسیم می‌شود. آثار منثور او به‌ویژه شاهکارش گلستان آمیخته با اشعار فارسی و عربی اوست.
در رأس آثار منظوم سعدی یکی از شاهکارهای بلامناع شعر فارسی قرار دارد که در نسخ قدیمی کلیات (سعدی‌نامه) نامیده شده و بعدها به‌بوستان شهرت یافته است. این منظومه در اخلاق و تربیت و وعظ و تحقیق است در ده قسمت که عبارتند از عدل - احسان - عشق - تواضع - رضا - ذکر - تربیت - شکر - توجه - مناجات و ختم کتاب.
تاریخ اتمام منظومه را سعدی بدینگونه آورده است:
به‌روز همایون و سال سعید به‌تاریخ فرخ میان دو عید

و رباعی است که همه آنها رکبیک نیست بلکه بعضی فقط متضمن مطایبات مطبوع منظوم است و بالاخره رباعیات و مفردات.

آثار سعدی به‌نثر مشتمل است بر رسالات - مقالات - مقدمه‌ها و توضیحات و بالاخره شاهکار مسلم او گلستان که خود آمیخته با اشعار پارسی و عربی است. زنده‌یاد دکتر خانلری استاد سابق دانشگاه تهران درباره گلستان می‌گوید: سعدی شیرازی را نه تنها در کشور خود او بلکه در اقطار جهان همه اهل ذوق و دانش می‌شناسند و از آثار گرانبهای او به‌تحسین و ستایش یاد می‌کنند و از آن میان گلستان او را بیش از دیگر آثارش قدر می‌نهند. گلستان سعدی از همان زمان تألیفش تاکنون یعنی در طول هفت قرن نمونه‌ی اعلائی فصاحت زبان فارسی شمرده شده و ادیبان و نویسندگان آن را سرمشق قرار داده‌اند.

گلستان شاهکار جاودانی سعدی در هشت باب یا فصل نگاشته شده شامل حکایاتی در سیرت پادشاهان - در اخلاق درویشان - در ضعف و پیری - در تأثیر تربیت و بالاخره باب هشتم در آداب صحبت که برخلاف هفت فصل دیگر مشتمل بر حکایت‌های چندی نیست بلکه مرکب از نکته‌ها و پندهائی است در زمینه‌های گوناگون که به‌صورت قطعات کوتاه فراهم آمده است. حشر و نشر سعدی با انواع اشخاص و تأمل در رفتار و خلقیات آنان موجب آمده که در گلستان از طبقات مختلف مردم سخن رود. نه تنها دو باب گلستان به‌سیرت پادشاهان و اخلاق درویشان اختصاص دارد بلکه در خلال روایات و حکایاتی که در کتاب فراینده است تصویری از زندگانی مردم گوناگون را به‌وضوح توان دید. شاید یکی از جهات محبوبیت عام این کتاب همین جامعیت و شمول آن باشد که به‌عموم اشخاص از پارسایان گرفته تا پادشاهان جهانگیر و پیادگان سر و پا

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج که پُر دُر شد این نامبردار گنج
و بدین ترتیب کتاب بوستان در سال ۶۵۵ هجری به‌اتمام رسید. اما تاریخ شروع آن معلوم نیست و تنها از فحوای سخن خود سعدی در آغاز کتاب بوستان معلوم می‌شود که آن را پیش از بازگشت از سفر طولانی خود به‌فارس سروده و در برگشت به‌وطن سوی بوستان به‌ارمغان برده است. می‌گوید:

در اقصای عالم بگشتم بسی به‌سر بردم ایام با هرکسی
تمتع به‌هرگوشه‌ای یافتم ز هرخرمنی توشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر این خاک باد
تولای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم
به‌دل گفتم از مصر قند آورند سوی بوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم ز آن همه بوستان تهی دست رفتن سوی بوستان
این کتاب به‌نام ابوبکر بن سعد زنگی است که در دیباجه به‌او تقدیم داشته و در آن این بیت مشهور را که نشانه‌ی اختصاص شاعر به‌دوران آن اتابک است آورده:

سزدگر به‌دورش بنام چنان که سید به‌دوران نوشیروان

۲- مجموعه دوم از آثار منظوم سعدی قصائد عربی اوست که اندکی کمتر از هفتصد بیت و مشتمل بر معانی غنائی و مدح و نصیحت است.
۳- قصائد فارسی در موعظه و نصیحت و توحید و مدح پادشاهان و رجال و مردان بزرگ زمان است.

۴- آثار دیگر سعدی مشتمل است بر مرثیه‌ها - مُلعمات و مثلثات - ترجیعات - طبیات - بدایع و غزل قدیم و خبیثات که مجموعه‌ای است از اشعار هزل. در این مجموعه دو مثنوی انتقادی شیرین و چند غزل و قطعه

برهنه پرداخته و از آنان سخن رانده است. بعلاوه آنچه نویسنده از آنان گفته از حقیقت به دور نیست و معلوم می‌دارد چگونه این مرد هوشمند در احوال هرگروه تأمل و دقت کرده و گوشه‌هایی از زندگانی آنان را که درخور توجه دیده در لباس حکایاتی کوتاه به قلم آورده است. در گلستان انسان با دنیائی سروکار دارد محسوس و واقعی، نه فقط با عالم نگارین و خیال‌آمیز برخی اخلاق نویسان که غالباً لمس نشدنی است و دور از دسترس. از این رو خواننده با واقعیات گوناگون روبرو می‌شود. تلخ و شیرین - مطلوب و نامطلوب. بخصوص که سعدی به واسطه تجربیات فراوان و نکته‌یابی‌های شگفت‌انگیز و غور در احوال و افکار انسان و قدرت قلم خویش در این نگارگری با هنرمندی و استادی خاصی از عهده برآمده است. سعدی توانسته است به لطف و مهارت تمام پرده از چهره دنیای واقعی روزگار خویش برگردد و با صداقت و یکرنگی دلپذیری با ما سخن گوید بی ملاحظه و پرده‌پوشی. بنابراین اگر گفته شود اوضاع اجتماعی عصر سعدی در گلستان متجلی است و این یکی از امتیازات بارز این کتاب است سخنی نادرست نیست.

از خلال این خاطرات و حکایات که سعدی به قلم آورده خوب می‌توان به مسائلی مهم و باریک پی برد. درباره اوضاع حکومت - رفتار عمال دیوان - احوال و افکار و اعمال و معتقدات مردم - رسوم جامعه و طرز تفکر طبقات مختلف در آن عهد - به عبارتی دیگر می‌توان گفت که بخشی از گلستان در حقیقت روزنامه‌گویای زمانی است که سعدی در آن می‌زیسته - آئینه تمام‌نمایی است از جزئیات زندگی انسان‌ها در دورانی که گزارشگری از اوضاع اجتماعی و سیاسی به دلیل فقدان وسایل ارتباط جمعی میسر نبوده است.

در گلستان، هم از فضائل عالی بشری سخن می‌رود و هم از اغراض و تمایلات پست و فرومایه اشخاص. از این رو چه بسیار نکته‌های اسرارآمیز و بلند و استوار به مناسبت در کتاب مطرح می‌شود.

از دیباجة گلستان

منت خدای را عزّ و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت، هرنفسی که فرو می‌رود مُمد حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات. پس در هرنفسی دو نعمت موجود است و برهنه نعمت شکر واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به در آید

دوستی از او می‌پرسد: از آن بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آورده‌ای! گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند

کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم

وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

گلستان حاصل دریافت و برخوردهای گوناگون مردی اندیشه‌ور است

با دنیا و مسائل و دشواری‌های حیات انسان. نظرگاه وسیع و جهان‌بینی گسترده و شامل سعدی موجب آمده که بسیاری از سخنان او در این کتاب بردل جهانیان اثر کند و او را نویسنده‌ای بشناسند که از دنیای آنان و زندگانی آنان سخن می‌گوید. در گلستان همه سخن جد نیست. طنز و طبعیت نیز در کتاب راه بسته و بر لطف سخن افزوده است - از دیباچه گلستان:

یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراجۀ دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گفتم:

هردم از عمر می‌رود نفسی

چون نگه می‌کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی

مگر این پنج روزه دریابی

خجل آن کس که رفت و کار نساخت

کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل

باز دارد پیاده راز سبیل

هرکه آمد عمارتی نو ساخت

رفت و منزل به دیگری پرداخت

وان دگر بخت همچنین هوسی

وین عمارت به سر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار

دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی ببايد مرد

خُنک آن کس که گوی نیکی برد

برگ عیشی به‌گور خویش فرست

کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز

اندکی ماند و خواجه غرّه هنوز

در خلال تمام دوران چه قبل از سعدی و چه بعد از او هرگز کسی نتوانسته مثل او نثر پارسی را چنین نغز و زیبا و پرطنین و دلنشین قلم زند. نویسندگان بزرگی چون مجدالدین خوافی در کتاب نگارستان - عبدالرحمن جامی در کتاب بهارستان - قانی شیرازی در کتاب پریشان - میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی در کتاب منشآت و بسیاری دیگر کوشیده‌اند تا از سبک سعدی تقلید کنند و چون او بنویسند ولی استحکام و جزالت و زیبایی عبارات گلستان سعدی بر زندگی خاص خود را دارد که نثر سعدی را در تاژک ادب ایران جای داده و جاودانیت بخشیده است. شاید به‌همین خاطر باشد که خودش در مورد آثارش چنین می‌گوید:

هفت کشور نمی‌کنند امروز بی‌مقالات سعدی انجمنی

یک غزل زیبا از او:

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

هرکس شراب فرقت روزی چشیده باشد

داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگوئید احوال آب چشمم

تا برشتر نبندد محمل به‌روز باران

چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
 اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
 سعدی، به روزگاران مهری نشسته بردل
 بیرون نمی توان کرد الا به روزگاران
 تا کی کنم حکایت، شرح این قدر کفایت
 باقی نمی توان گفت الا به غمگساران

غزل

در آن نفسم که بمیرم در آرزوی تو باشم
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
 به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
 به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم
 به مجمعی که در آیند شاهدان دو عالم
 نظر به سوی تو دارم، غلام روی تو باشم
 به خوابگاه عدم گر هزار سال بخشیم
 ز خواب عافیت آگه به بوی موی تو باشم
 می بهشت نوشم ز دست ساقی رضوان
 مرا به باده چه حاجت؟ که مست روی تو باشم
 حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم
 جمال حور نجویم، دوان به سوی تو باشم
 هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
 وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو باشم

مولوی

خداوندگار مولانا جلال الدین محمد بلخی فرزند سلطان العلماء بهاء الدین که از او در کتابها و تذکرهها با نام مولانای روم و «مولوی» و گهگاه ملای روم یاد کرده اند یکی از بزرگترین و تواناترین گویندگان صوفیه و از عارفان نام آورو ستاره درخشنده و آفتاب فروزنده آسمان ادب فارسی، شاعر حساس صاحب اندیشه و از متفکران بلامنازع تمام دورانها است. خاندان او از خاندانهای دانش و ادب و خطابه بوده است. پدر بزرگش جلال الدین حسین بن احمد خطیبی از بزرگان روزگار خود و استاد رضی الدین نیشابوری عالم و نویسنده و شاعر معروف قرن ششم و بزرگان دیگری از خراسان است. مادر بزرگ مولوی ملکه جهان از شاهزادگان خوارزمشاهی بود.

جلال الدین در سال ۶۰۴ هجری قمری برابر ۱۲۰۷ میلادی در شهر بلخ متولد شد. اولین معلم و مرشد وی پدرش بهاء ولد بود از علما و خطبای بزرگ که در شهر بلخ به کار تدریس علوم فقهی اشتغال داشت و مورد احترام و ستایش مردم بسیاری بود و با عنوان سلطان العلماء از پیشوایان فرقه صوفیه به شمار می آمد.

در سال ۶۱۶ هجری قمری کاروانی که از شهر بلخ به سمت حجاز و

آسیای صغیر به حرکت درآمد. بود جلال‌الدین محمد جوان ۱۲ ساله، شهسواری را که می‌رفت تا آفتاب درخشان عرفان و فرهنگ ایران زمین گردد از بلخ به حجاز و سپس به لارنده آورد. در مسیر راه طی اقامت کوتاهی در نیشابور جلال‌الدین ۱۲ ساله به خدمت شیخ فریدالدین عطار نیشابوری رسید. عطار کتاب اسرارنامه را به‌وی هدیه کرد و به‌پدرش بهاء‌الولد گفت: این فرزند را گرامی دار، زود باشد که از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند.

لارنده و قونیه در آن زمان بخشی از متصرفات سابق امپراطوری روم شرقی و پایتخت سلاجقه روم بود و هنوز عمیقاً متأثر و ملهم از فرهنگ و تمدن روم. بدین لحاظ به‌نظر می‌آمد که از تاخت و تاز مغولان که از دشت‌های مغولستان به طرف جنوب و غرب و شرق یورش برده بودند در امان بماند. جلال‌الدین، خورشیدی که از شرق طلوع کرده بود در غرب سکنی گزید و در سال‌هایی نه‌چندان دور با تابش درخشان نور عرفان و نفوذ معنوی خود سرزمین سابق روم شرقی را که بی‌زانس می‌خواندند چنان محو در عظمت و الوهیت خود کرد که ساکنان آن دیار مفتخر بودند از اینکه مولوی این شهسوار بی‌نظیر تاریخ فرهنگ و ادب ایران را به‌خود منتسب سازند و به‌گونه‌ای بی‌انصافانه این مرد بزرگ ایرانی را رومی لقب دادند. در طول هشتصد سال پس از گذشت این رخداد هنوز مردم جهان مولوی را با نام رومی می‌شناسند و کسی هم تاکنون زبان اعتراض نگشوده که بگوید: بزرگ‌مرد ایران زمین که در خاک ایران تولد یافته، به‌زبان فارسی سی و شش هزار بیت شعر در دیوان غزلیات شمس تبریزی سروده، دیوان مثنوی معنوی این شاهکار بزرگ ذوق ایرانی که جلوه‌فروزان تصوف و آئینه تمام‌نمای عرفان نظری و عملی را در شش دفتر و

بالغ بر حدود بیست و شش هزار بیت تصنیف کرده است چرا باید رومی نام‌گیرد تا در نتیجه مردم جان در طی ادوار تاریخ و تا زمان حاضر و اعصار آینده در اقصی نقاط عالم او را از اهالی روم بدانند و بشناسند. متأسفانه نام رومی که به‌غلط مولوی با آن مشهور است اینک چنان عالمگیر گشته که تغییر و یا حذف آن از زبان مردم و کتب تاریخ فرهنگ و معارف جهان غیرممکن می‌باشد. به‌ناچار باید به‌این ناهنجاری از یک دیدگاه جهانی نگاه کنیم و این واقعیت را هرچند تلخ‌پذیرا شویم که چون مولانا به‌هر حال یک شخصیت جهانی و جاودانی است در حقیقت نه تنها به‌ایران بلکه به‌تمام مردم جهان تعلق دارد. از بلخ تا قونیه - از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب عالم مولوی به‌تمام مردم جهان و نسل‌های بشری متعلق است، و این خود افتخاری است بس بزرگ برای ایران و ایرانیان.

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده‌ام آمدنم بهره چه بود

به کجا می‌روم؟ آخر نمنائی وطنم

مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا

یا چه بودست مراد وی از این ساختنم

جان که از عالم علویست یقین می‌دانم

رخت خود، باز بر آنم، که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک

دو سه روزی، قفسی ساخته‌اند از بدنم

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بردوست

به امید سرکوش پر و بالی بزمنم

می وصلم بچشان، تا در زندان ابد

از سر عربده، مستانه به هم در شکنم

من به خود نامدم اینجا که به خود بازروم

آنکه آورد مرا بازبرد تا وطنم

تو مپندار که من شعر به خود می گویم

تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

مولوی پس از اقامت در لارنده چند سال در محضر پدرش به فراگیری

اصول علم فقه - شریعت - ادبیات - منطق - فلسفه و حکمت پرداخت و در

سن ۲۵ سالگی پس از فوت پدر برمسند و عظم و فتوی و تدریس نشست.

یک سال پس از این رویداد سیدبرهان‌الدین مُحقق ترمذی از مشایخ بزرگ

طریقت که از دوستان سابق خانوادگی او بود به لارنکا آمد. مولوی در

خدمت وی وارد سیر و سلوک عرفانی و طریقه تصوف گردید. از شریعت

گذشت و به وادی طریقت پا نهاد. در این احوال چند سالی را نیز به سفر و

سیر و سلوک در اقصی نقاط آسیای صغیر من جمله سوریه پرداخت و

سپس به قونیه بازگشت و مجدداً مسند سیادت و صیانت و تدریس را

برگزید. طولی نکشید که به مدد دانش و نبوغ ذاتی اش مورد احترام و

ستایش همگان از خاص و عام قرار گرفت. بزرگانی چون صدرالدین

قونوی عارف بزرگ، فخرالدین عراقی عارف و شاعر برجسته، شیخ

سعید فرغانی و گه گاه نجم‌الدین دایه و بسیاری دیگر با او هم صحبت و

معاشر بودند. مولوی در عین حال در طول اقامت و زندگی خود در آسیای

صغیر با گروهی از پادشاهان و امرا و عالمان و شاعران، معاصر، و با

پاره‌ای از ایشان معاشر بوده است، مانند غیاث‌الدین کیخسرو ثانی که

بر اثر شکست او از بایجو سردار مغول، دوران نفوذ و سُلطه مغول در

آسیای صغیر آغاز شد و بزرگ‌ترین فاجعه تاریخ ایران که از چند سال قبل

آغاز شده بود در همین زمان در حال تکمیل شدن بود. از میان وزرا و امراء

مهم و متنفذ معین‌الدین پروانه که به دست مغولان به وضع فجیعی کشته

شد، همه نسبت به مولوی با حرمت بسیار رفتار می‌کردند و اکثراً در

محافل صحبت و گفت و شنود او حضور می‌یافتند.

وفات مولانا جلال‌الدین در پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ به سن ۶۹

سالگی اتفاق افتاد و در قونیه به صورت واقعه‌ای سخت تلقی شد.

به روایت افلاکی و هم به تصریح فرزند مولوی سلطان ولد تا چهل روز

مردم به یاد آن بزرگ سوگواری کردند.

شاعران در تعزیت او اشعار سرودند و شیخ صدرالدین قونوی عارف

بزرگ قرن هفتم به وصیت مولوی بر جنازه او نماز گذارد. بنابه روایت

افلاکی وقتی مولوی بیمار شد و روزهای آخر زندگی را می‌گذراند پسرش

سلطان ولد از تأثر نعره‌ها می‌زد و جامه‌ها پاره می‌کرد. در شب آخر مولانا

به او گفت: من خوشم برو سری بنه و قدری بیاسا. مولوی سپس این ابیات

را سرود و به جاودانیت پیوست:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا به روز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

برشاه خوب رویان واجب وفا نباشد

ای زردروی عاشق، تو صبر کن، وفا کن

در دیست غیرمردن کانرا دوا نباشد؟

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب، دوش پیری در کوی عشق دیدم

با دست اشارتم کرد که عزم سوی ماکن

گر ازدهاست در ره عشقت چون زمرد

از برق آن زمرد هین دفع ازدهاکن

جنازه مولوی را در قونیه نزدیک مزار پدرش بهاء‌الدین ولد به خاک سپردند و بعدها یکی از بزرگان قونیه به نام علم‌الدین قیصر مقبره خاندان مولوی را بنا کرد و سلطان عبدالحمیدخان عثمانی در سال ۱۳۰۹ هجری قمری آن را تعمیر کرد و اینک به «قبة الخضراء» معروف است.

بعد از وفات مولوی بنابروصیت و تصریح او حسام‌الدین چلبی خلیفه و جانشین مولوی بود و بعد از آن سلطان ولد پسر مولوی که در سال ۷۱۲ هجری قمری وفات یافت این سمت یافت و از آن پس «خلافت» مولوی در خاندان او باقی ماند. درباره شرح حال مولوی کتاب‌های بسیار نوشته شده ولی از میان آثار متقدمین شرح حال او را باید از منظومه معروف مثنوی ولدی یا ولدنامه از سلطان ولد پسر او و از کتاب مناقب العارفین اثر شمس‌الدین احمد افلاکی و رساله فریدون‌بن احمد سپهسالار جست و جو کرد.

مولوی در کثرت اشعار در میان بزرگان تصوف پیش از خود به سنائی و عطار شباهت دارد و مانند آن هردو استاد هم به سرودن مثنوی در شرح حقایق عرفانی توجه کرده و هم به ساختن انواع دیگر شعر:

۱- مهمترین اثر منظوم مولوی مثنوی است در شش دفتر که در حدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد. در این منظومه طولانی که آن را به حق باید یکی از بهترین زادگان اندیشه بشری دانست، مولوی مسائل عرفانی و دینی و اخلاقی را مطرح کرده و هنگام توضیح به ایراد آیات و احادیث و امثال

مبادرت جسته است. در این منظومه همه مبانی و مسائل اساسی تصوف و عرفان از طلب و عشق گرفته تا مراحل کمال عارف با توجه به تطبیق و تلفیق آنها با تعلیمات شرع و آیات قرآنی، داستان‌ها و اندیشه‌های ارائه شده در تورات و انجیل و دیگر داستان‌های رایج در زمان‌ها مورد تحقیق قرار گرفته و همراه هر تحقیق عرفانی حکایات و تمثیلاتی برای روشن کردن ذهن خوانندگان ذکر شده و به همین سبب مثنوی جنبه تعلیماتی خاصی در میان صوفیان یافت و چون یکی از شاهکارهای بزرگ شعر فارسی است طبعاً در تمام هفت قرن اخیر مورد مطالعه اهل ادب و غالب ایرانیان باسواد قرار گرفت و از این راه اثر خاص در روح و اندیشه ایرانیان برجای گذاشت.

از جمله ترجمه‌های مهم مثنوی ترجمه‌ای است از نیکلسن به زبان انگلیسی همراه از آن که به انضمام چاپ نفیسی از متن مثنوی بین سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ میلادی به طبع رسید. علاوه بر این تولوک منتخباتی از مثنوی به آلمانی ترتیب داد و وینفیلد ترجمه خلاصه‌ای از تمام مثنوی را با مقدمه‌ای در تصوف به سال ۱۸۸۷ میلادی در لندن منتشر نمود. در زمان حاضر مثنوی به اکثر زبان‌های زنده جهان ترجمه شده است.

۲- دومین اثر بزرگ مولوی «دیوان کبیر» مشهور به دیوان غزلیات شمس تبریزی است زیرا مولوی به جای نام یا تخلص خود در پایان غزل‌های خود نام مرادش شمس تبریزی را آورده است. نخستین چاپ این دیوان که در هندوستان انتشار یافته بود شامل ۵۰۰۰۰ بیت است. ولی همه این ابیات حقاً از مولوی نیست بلکه بعضی از آنها از شاعرانی دیگر و خاصه دو بیست غزل از دو شاعر دیگر با نام‌های شمس مشرقی و شمس

مغربی است. چاپ دیوان مستند شمس تبریزی که با مقابله و تصحیح مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر با استناد بر موثق‌ترین نسخ دیوان کبیر تهیه و تنظیم گردیده غیر از رباعیات به ۳۶۰۰۰ بیت بالغ می‌گردد. به مولوی غزل‌ها و اشعاری در عهد صفویه نسبت داده‌اند که دلالت بر تشیع او می‌کند و حال آنکه او سنی و فقیه حنفی بود و پیدا است که این اشعار از اختراعات و انتسابات عهد صفوی است.

غزل‌های مولوی مملو است از حقایق عالیۀ عرفانی و دریا‌های جوشانیست از عواطف حادّ و اندیشه‌های بلند شاعر که با نشیب و فرازها همراه باشد. کلامش در همه آنها توأم با شور و التهاب روحی شدید است که بر او در حالات مختلف دست می‌داد و در همه آنها مولوی با معشوقی نادیدنی و نیاافتنی کار دارد که او را یافته و شهود کرده و با او از شوق دیدار و وصال و فراق سخن گفته است.

۳- مجموعه رباعیات مولوی که در سال ۱۳۱۲ هجری قمری در استانبول به چاپ رسید بالغ بر ۱۶۵۹ رباعی است. از مولوی آثاری به نثر نیز باقی مانده که مجموعه‌ای است از نامه‌ها و مجالس او و کتاب فیه مافیه (در او آنچه دروست) که از مجالس او با معین‌الدین پروانه توسط فرزند مولوی سلطان ولد جمع‌آوری شده است.

کلام مولوی ساده و دور از هرگونه آرایش و پیرایش است ولی او در عین سادگی چنان به مهارت سخن گفته که بی‌تردید باید او را در ردیف اول فصیح‌ترین زبان‌آور فارسی قرار داد. وسعت اطلاع او نه تنها در دانش‌های گوناگون شرعی و فقهی، بلکه در همه مسائل ادبی و عرفانی و فرهنگ عمومی اسلامی حیرت‌انگیز است. کلام گیرنده‌ی وی که دنباله سخنان شاعران خراسان و در مبنی و اساس تحت تأثیر آنان است شیرینی

و زیبایی خاص دارد. در مسائل دینی و عرفانی شاعری است حساس و جهان‌بین. شاعری که با دل‌های پاک و درون‌های صافی کار دارد. او چنانکه خودش می‌گفت و از او نقل کرده‌اند با هفتاد و سه مذهب یکی بود و سخت‌گیری و تعصب را خامی و نوعی از ناپختگی می‌شمرد و خود برتر و بالاتر از همه اعتقادات قرار داشت. مردی مؤمن ولی بالاتر از آن مردی آزاده و آزادمنش بود. وارسته از دنیا و عاشق تعلیم و ارشاد و هدایت خلق - صوفی پخته - سوخته فانی. روح عرفان و مکتب طریقت مولوی از دیگر طرق و سلسله‌های صوفیه به کلی ممتاز و متفاوت است. در قرن هفتم که زمان ظهور مولوی است معروف‌ترین مکتب‌های تصوف مکتب شیخ شهاب‌الدین سهروردی است و احتمالاً مولوی نیز قبل از این ملاقات با شمس تبریزی، تحت تعلیمات برهان‌الدین محقق ترمزی از این نوع مکتب‌های تصوف بهره‌مند گردیده بود، لکن پس از ملاقات با شمس و در نیمه دوم زندگانی‌اش دارای طریقه و مسلکی شد که با دیگر طریقه‌ها و مسالک عرفان و تصوف مشابهت نداشت.

پرتوی تابناک که از عشق به الوهیت و وحدانیت - روح مستغرق در عرفان و مغز متفکر و اندیشمند مولوی در هشتصد سال قبل ساطع گردیده است، ظلمات جهل و تعصب، خرافات و ارتجاع و بی‌دانشی را در طی قرون و اعصار درهم شکسته و گرمی و روشن‌بینی به دل‌ها و افکار ادیان بخشیده است تا در طریق خودشناسی که در حقیقت همان خداشناسی است و عروج به منزلگاه‌های عرفانی قدم بردارند.

مولوی پس از ملاقات با شمس از اقیانوس لایتناهی عشق و عرفان او ملهم و سیراب گشت و سپس این ودیعه الهی و جاودانه را در آثار بزرگ ادبی، عرفانی و فلسفی خود به ودیعه گذاشت تا روشنگر راه تاریک و

پریچ و خم رهروان وادی عشق و عرفان باشد.

مولوی ۳۴ ساله بود که معلم و مرادش برهان‌الدین محقق ترمزی وفات یافت و ۵ سال پس از فوت او بود که شمس تبریزی شخصیت منحصر به فرد و اسرارآمیزی که هنوز تا حدودی جزئیات هویت و مقام و منزلت استثنائی و عرفانی‌اش در پرده اسرار باقی مانده است بر سر راه مولوی این شیخ‌الاسلام بزرگ زمان قرار گرفت.

شمس تبریزی که نور مطلق است

آفتاب است او، و از انوار حق است

شمس در زمانی بسیار کوتاه آتشی سوزان از عشق و عرفان و معنویت در درون مولوی روشن کرد. شعله‌ای که شمس بر فروخت وجود مولوی را به آتش کشید و از خاکستر آن ستاره جدیدی حیات گرفت. در پرتو این حیات روحانی تازه مولوی در طریقی جدید از عشق و عرفان و معرفت گام گذارد. رفت تا سرآمد عارفان جهان گردد و نامش در جاودانیت تاریخ رقم زده شود. به قول خودش که گفت:

زاهد کشوری بودم صاحب منبری بودم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو

واقعۀ ملاقات شمس با مولوی یکی از اعجاب‌انگیزترین داستان‌های تاریخ است. این ملاقات به سال ۶۴۲ هجری قمری روی داد. در زمانی که مولوی ۳۹ ساله بود و از عمر شمس حدود ۶۰ سال می‌گذشت. مولوی در اوج اقتدار معنوی و نفوذ اجتماعی بود. یک مرد دانشمند - یک مفتی - یک فقیه عالیقدر - یک واعظ و یک مدرس درجه اول و بسیار مورد احترام و علاقه و تکریم شاگردان و مریدان. حداقل در چهار مدرسه و به قولی در چهارده مدرسه از مدارس قونیه که هر یک دانشگاه آن زمان به حساب

می‌آمدند تدریس می‌کرد. مجالس سخنرانی داشت - جاه و منزلت فقیهانه داشت. برمسند پدرش سلطان‌العلما تکیه زده بود. در قونیه مورد تکریم و تعظیم سلطان عصر، سلطان کیقباد سلجوقی قرار داشت. خود را ساخته بود لکن تا سر منزل سوختگی راهی بس دراز در پیش داشت و اگر ملاقات با شمس دست نداده بود به‌طور قطع هرگز به آنجا نمی‌رسید. خودش فرموده است:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست

خام بودم پخته شدم، سوختم

از اقبال بلند مولوی دیری نپائید که عارفی شیفته و سوخته در لباسی عادی به سبک بازرگانان در سر راه ملای مقتدر و فقیه متنغد و غیرقابل نفوذ قونیه قرار گرفت. عارف سوخته شمس تبریز بود که روزی در یکی از گذرگاه‌های شهر با موکب مولانا که در نهایت طمطراق و تبختر حرکت می‌کرد و شاگردانش در رکاب او پیاده می‌رفتند روبرو گشت. جلو رفت عنان اسبش را گرفت و گفت «صراف عالم معنی محمد بزرگتر بود یا بایزید؟ طرز سؤال در ملأ عام، در انظار مردم - مقایسه کردن رسول خدا با درویشی که امثال آنها در نظر مردم ملحد شناخته می‌شدند با آن شیوه نافذ بیان شمس مولانا را منقلب کرد و به وحشت انداخت. پاسخ داد: محمد خاتم پیغمبران است. او را با بایزید چه نسبت؟ شمس گفت پس چرا محمد ماعرفناک حَقّ معرفتک گفت و بایزید گفت: سبحانی ما اعظم شأنی؟ یعنی محمد گفت خدایا ما تو را آنچنان که شایسته‌ت دوست شناختیم و بایزید گفت: تسبیح بگوئید مرا چقدر شأن من والاست. چرا محمد چنین گفت و بایزید چنان گفت؟

مولوی که هنوز در حالت بهت و وحشت و شگفت به کلی غافلگیر

شده بود بسیار عجولانه و از روی ناچار پس از اندکی تأمل پاسخ داد: «بایزید تنگ حوصله بود. با نوشیدن فقط چند جرعه‌ای از دریای معرفت مست شد و عریده‌جوئی کرد لکن محمد فراخ‌حوصله بود و با ظرفیت بی‌نهایت. او دریای معرفت را نوشیده بود و باز هم می‌توانست و هم می‌خواست بیشتر بنوشد.» مولوی با هوش سرشار و وسعت دانشی که در فلسفه و عرفان داشت خود بلافاصله درک کرد و دانست که پاسخ عجولانه‌ای را که به سؤال مرد غریب داد، سرسری، اجمالی و تا حدودی نامربوط است، لکن در تحت شرایط موجود بیش از این و غیر از این هم نمی‌توانست بگوید. سؤال ویران‌گر و غیرمترقبه مرد ناشناس با آن نگاه و بیان نافذ چنان ضربه کوبنده‌ای برپیکرش وارد آورده بود که بی‌اختیار از مرکب پائین آمد، مریدان را رها ساخت، دست مرد ناشناس را گرفت و به‌خانه برد و با او در خلوتی نشست که می‌گویند سه ماه طول کشید. و چنین بود سرآغاز دورانی که طی آن زندگی مولوی به کلی متحول و دگرگون گشت. مولانا مردی را دید در قیافه شمس که احتمالاً سال‌ها و از دوران نوجوانی در جستجویش بود. مردی که به‌نظر می‌آمد کلید صندوق بسیاری از اسرار نهفته و سؤالات پاسخ نیافته او را در دست دارد.

از دیگر داستانها این است که روزی شمس وقتی به‌خانه مولانا وارد شد او را دید که در کنار حوض نشسته است و کتاب‌های بسیار دور و برش ریخته، از او پرسید - اینها چیست؟ مولانا پاسخ می‌دهد این علم قال است تو را با این چه کار؟ شمس کتاب‌ها را که طبعاً در آن زمان خطی و احتمالاً نسخه‌های منحصر به فرد بود برداشت و در داخل حوض انداخت و گفت: تو نیازمند علم حالی تو را با اینها چه کار؟

شمس در طول چند ماه زندگی با مولانا به تدریج در او نفوذ معنوی

کرد. به او فهماند که خداپرستی اولین قدمش ترک خودپرستی است. خود را نادیده گرفتن - نفی کردن و از خود بیرون آمدن - خودشکنی و دور ریختن تعصبات راه نیل به کمال روحانی است. مولانا تحت تأثیر سخنان و تعلیمات و شخصیت اعجاب‌انگیز شمس وجود خودش را به کلی فانی کرد و اجازه داد که نیست شود تا از خمیرمایه او دست سازنده مردی کامل و عارفی سوخته و وارسته چون شمس وجود تازه‌ای بسازد. مولانا پس از ملاقات و مصاحبت با شمس پشت پا به مقامات دنیوی زد. مسند تدریس و مجلس وعظ و عنوان فقیه و لقب سلطان‌العلمائی را کنار گذاشت - اوقاتش را صرف موسیقی و شعر و تفکر و اندیشه نمود. در عالمی دیگر به سیر و سلوک پرداخت. عالمی مافوق و در ورای همه مظاهر و زوایای حیات. ملا بود، مولا شد. می‌گویند ملا شدن چه آسان - آدم شدن چه مشکل - فارغ بود، عاشق شد - فانی بود، باقی شد.

با دو عالم عشق را بیگانگی است اندر آن هفتاد و دو فرزاندگی است
آزمودم عقل دوران‌دیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را

چون رودخانه پرخروش و گل‌آلودی که چون به اقیانوس می‌رسد پاک و ضلال می‌شود و آرام می‌گردد، با الهام از شمس که خورشید وجودش شده بود در ژرف عالم معنی مستغرق گردید و به جاودانیت پیوست. لکن شادی و شمع و هیجان حاصل از این آشنائی و مودت و استحاله دیری نپائید. مریدان که از حضور در محضرش محروم شده بودند و حسودان و بدخواهان برای راندن شمس از زندگی او توطئه‌ها کردند و شمس را ناگزیر از این ساختند که خود را کنار بکشد بلکه این سودا و خشم و آشفته‌گی مریدان فرونشیند. ماجرای شمس حدود سه سال طول کشید - بار اول شانزده ماه با هم بودند. پس از اولین غیبت شمس و بازگرداندنش

توسط مولانا دوباره مدت کوتاهی با هم گذرانیدند. سرانجام شمس چون مصمم شد که کارش در آنجا تمام است و مولانا دیگر به وجود او نیازی ندارد و حضورش در قونیه در حقیقت حجابی است در راه کامل شدن مولانا و نیز به خاطر مصلحت مریدان که دشمن او شده بودند، و به احتمال زیاد مرگ نابهنگام همسر جوانش کیمیا خاتون ضرورت دید که قونیه را بدون خداحافظی ترک کند. پاره‌ای از تذکره‌نویسان روایت کرده‌اند که شمس به دست عده‌ای از شاگردان متعصب مولانا که گویا فرزندش علاءالدین نیز در میان آنان بود، پنهان از مولوی و بی اطلاع او کشته شد. لکن صحت این روایت مورد شک و تردید است. مولانا که در این زمان ۴۱ ساله بود از غیبت شمس دچار اندوه و تأثیری عمیق شد - چون عاشق شوریده سودازده‌ای به هرجا به دنبال شمس می‌گشت، لکن اثری از او نیافت - به دمشق، به حلب و به قول بعضی حتی به تبریز رفت - آشفته و بی‌قرار و دلتنگ به قونیه بازگشت.

زاهد بودم ترانه گویم کردی می‌خواره بزم و باده جویم کردی سجاده‌نشین باوقاری بودم بازیچه کودکان کویم کردی
پسر مولانا، سلطان ولد که همه جا همراه پدر بود نقل می‌کند که در پایان این سفر نافرجام:

شمس تبریز را به‌شام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
و حقیقتاً چنین بود - مولانا پس از این واقعه شمس را در وجود خودش یافت. یعنی دیگر مردی کامل شده بود. مردی شده بود که می‌گفت من با هفتاد و سه ملت یکی هستم. به درجه‌ای از معرفت و آزادگی رسیده بود که پیش او گبر و یهود و ترسا دشمن خدا نبودند همه دوستان خدا و یاران خدا بودند و مولانا با همه آنها در نهایت اخلاص و محبت زندگی می‌کرد.

پیوسته در رقص و شور و هیجان و سماع بود. در عرش در پرواز بود. با کل هستی از ذره تا ذرات مأنوس و مربوط شده بود. به مرتبه و مقامی از شهود رسیده بود که جز وحدانیت و عشق مطلق نمی‌دید - در این مقام همه موجودات عالم در حرکتند - در سرودند - در جنبش‌اند و در شور و هیجان ازلی و ابدی مستغرق و فانی.

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم

با شما نامحرمان ما خامشیم

محرم این هوش جز بیهوش نیست

مرزبان را مشتری جز گوش نیست

برای شناختن مولوی و درک افکار و آراء عرفانی او از روح خود او که در مثنوی و غزلیاتش متجلی است باید الهام گرفت و نه با مقایسه او با دیگر رجال عرفان و تصوف و یا از روی گفته‌ها و نوشته‌های دیگران.

پایه اصلی مسلک و مرام، و اساس مکتب و طریقه عرفانی و تصوف مولوی عشق است.

ملت عشق از همه دین‌ها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست
و به طوری که قبلاً اشاره شد غزلیات آتشین مولوی که در دیوان شمس تبریزی اوست همه یک پارچه آکنده از عشق و جذبه و حال است. همچنین مثنوی او از سرآغاز دفتر اول:

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدائی‌ها شکایت می‌کند»
تا پایان دفتر ششم سراپا بر محور عشق می‌گردد. در مکتب عرفان مولوی و به اعتقاد و تعلیم وی طبیب همه علت‌های روحانی و داروی تمام دردها و بیماری‌های درونی و روانی پنهانی بشر که از شهوت و غضب و نخوت و ناموس و عجب و غرور و خودبینی تولید می‌شود، عشق است.

می‌فرماید:

هرکه را جامه ز عشقی پاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما

ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

تنها به مدد عشق می‌توان سازنده بود، چراکه تاریخ نشان داده تمام علوم و هنرها و کمالات و پیشرفت‌های والای بشری که تاکنون از بشر تراوش کرده و خلق شده است، بدون عشق و طلب و ذوق میسر نمی‌گردد، و انسان بدون بهره‌گیری از خمیرمایه عشق به‌بام رفیع دانش و بینش و هنر و کمال انسانی نمی‌رسید. مولوی می‌فرماید:

آب کم جو، تشنگی آور به دست تا بجوشد آبت از بالا و پست

گر گران و گر شتابنده بود عاقبت جوینده یابنده بود

جسم خاک از عشق برافلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافت فلک را صد شکافت عشق لرزاند زمین را از گزاف

مقصود مولوی عشق حقیقی معنوی است که موجب پاکی نفس و تلطیف روح و آراستن خوی می‌شود، نه عشق مجازی که دنبال آب و رنگ می‌رود.

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

درباره عشق عرفانی و روحانی و حقیقی و تفاوت و امتیاز آن از عشق‌های ظاهری و مجازی سخن بسیار گفته‌اند، ولی مولوی قصه عشق

را در ساده‌ترین و زیباترین شکل چنین توصیف می‌کند:

درنگنجد عشق در گفت و شنید

عشق دریائی است قعرش ناپدید

قطره‌های بحر را نتوان شمرد

هفت دریا پیش آن بحر است خرد

شرح عشق ار من بگویم بردوام

صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

هرچه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم خجل باشم از آن

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخت

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

مولوی در پیمودن مدارج کمال انسانی به یک اعتبار، خود مصداق تبدیل احوال و نشو و نمای تکوینی و تکاملی عالم است. عالمی که از ازل تا به ابد در حال تغییر و تبدیل از یک شکل به شکل دیگر است و همه آن به اعتقاد مولوی متمرکز در وجود حق - بدون اینکه چیزی از آن کسر گردد و یا بدان اضافه شود و او چه زیبا و جامع این مطلب را بیان کرده است:

از جمادی مُردم و نامی شدم وز نما مُردم به حیوان سرزدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم

جمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک پر و سر

بار دیگر از ملک پُران شوم آنچه در وهم ناید آن شوم

پس عَدَم گردم، عَدَم چون ارغنون گویدم اِنَّا اِلَیْهِ راجعون

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
 بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
 گفتمی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
 آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
 وان لب گزیدنت که برو شه به خانه نیست
 و آن ناز و خشم و تندی دربانم آرزوست
 ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
 بر من به وز که مژده ریحانم آرزوست
 یعقوب‌وار و اسفاها همی‌زنم
 دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
 بالله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود
 آوارگی به کوه و بیابانم آرزوست
 زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول
 آن های و هوی نعره مستانم آرزوست
 یک دست جام باده و یک دست زلف یار
 رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
 زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
 شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 آن نور دست موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
 گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
 گویاترم ز بلبل، اما ز رشک عام
 مَه‌ری است برده‌انم و افغانم آرزوست
 پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
 آن آشکار صنعت و پنهانم آرزوست
 می‌گوید آن رباب که مُردم ز انتظار
 دست و کنار و نغمه و الحانم آرزوست

فخرالدین عراقی

قرن هفتم هجری قمری یکی از شگفت‌انگیزترین و در عین حال استثنائی‌ترین قرون تاریخ ایران بعد از یورش اعراب است. از نقطه نظر فرهنگی قرنی است پر بار که در خلال آن آسمان ادب ایران با ظهور ستارگان درخشانی چون عطار نیشابوری - کمال‌الدین اسمعیل عبدالرزاق اصفهانی - عراقی - مولوی - سعدی و سایرین درخشش شکوهمندی پیدا کرد. از نقطه نظر سیاسی و ملی یک از دهشتناک‌ترین و خانمانسوزترین اعصار تاریخ ایران است. زیرا که طی آن با حمله و حشیانه مغولان به ایران یکی از بزرگ‌ترین کشتارهای تاریخ در مملکت ما به وقوع پیوست و نظام سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ایران به کلی درهم پاشید و تا حدود سیصد سال پس از این یورش و حشیانه کارگزاران مغولی هر یک به شکلی بر قسمت‌هایی از مملکت ما به تجاوز و قتل و غارت بی‌رحمانه ادامه دادند.

فخرالدین ابراهیم جوالقی همدانی متخلص به عراقی در چنین قرنی به سال ۶۱۰ هجری قمری در دهی به نام کُمِجان در بیرون شهر همدان چشم به دنیا گشود و در همین قرن به سال ۶۸۸ هجری قمری در شهر دمشق دار فانی را وداع گفت و به جاودانیت تاریخ پیوست.

اجدادش از طایفهٔ علما و فضلا بودند. در پنج سالگی چنانکه رسم زمانه و معمول در خانواده‌های اهل علم و فضل بود او را به مکتبخانه فرستادند. از همین زمان نشانه‌های هوش و ذکاوت و استعداد خارق‌العاده در وجود این کودک خردسال به روشنی و وضوح قابل رؤیت بود. در مدت نه ماه پس از ورود به مکتبخانه تمام قرآن را با صدای بسیار دلنشینی که داشت و با شور و حالی کم‌نظیر به آوای بلند از حفظ می‌خواند. در هفده سالگی با علوم متداولهٔ آن زمان چون تاریخ و فلسفه و منطق و فقه و ادبیات و زبان آشنائی کامل پیدا کرده بود و در مدرسهٔ «شهرستان» در همدان به تحصیل و هم تدریس اشتغال داشت و شاگردان زیادی در مجلس درس او هرروز حضور می‌یافتند. در یک روز سرنوشت‌ساز به‌هنگامی که طبق معمول در مسند تدریس و تعلیم نشسته بود و شاگردانش گرد او حلقه زده بودند به‌ناگاه جمعی قلندران (درویشان دوره‌گرد) های و هوی زنان به مجلس او وارد شدند و سماع آغاز کردند و این غزل به آواز خوش می‌خواندند:

ما رخت ز مسجد به خرابات کشیدیم

خط برورق زهد و کرامات کشیدیم

در کوی مغان در صف عشاق نشستیم

جام از کف رندان خرابات کشیدیم

گر دل بزند کوس شرف شاید از این پس

چون رایت دولت به سماوات کشیدیم

از زهد و مقامات گذشتیم که بسیار

کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

سماع و آواز خوش قلندران با پیام جانگداز عاشقانه و عارفانه چنان

شوق و حالی در عراقی پدید آورد که ناگهان از جا برخاست، عبا و عمامه از تن به در کرد، منبر موعظه و مسند تدریس را رها کرد، با قلندران در سماع درآمد و همانگونه که مولوی پس از ملاقات با شمس تبریزی درونش منقلب و دگرگون شده بود، عراقی نیز دستخوش التهاب روحی مشابهی گردید. به قول حافظ: از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد. در حالت نشئه و شوق و جذبهٔ روحانی که در آن غرقه گشته بود، در پاسخ قلندران این ابیات را فی‌البداهه سرود و با آواز خوش آن را می‌خواند:

چه خوش باشد که دلدارم تو باشی

ندیم و مونس و یارم تو باشی

ز شادی در همه عالم نگنجم

اگر یک لحظه غم خوارم تو باشی

چندی نگذشت که قلندران از همدان راهی اصفهان شدند. حال عراقی از مفارقت آنان دگرگون شد. کتاب‌ها را به دور انداخت مجلس درس و موعظه را ترک کرد. زبان قالش به لسان حال مبدل شد. چون مجنون که به دنبال محمل لیلی می‌دود، سر در بیابان گذاشت. شهر و دیار را ترک کرد و در حالیکه زمزمه کنان این بیت را به آواز می‌خواند به کاروان قلندران پیوست.

پس راه قلندر بزن ار حریف مائی

که دراز و دور دیدم سر کوی پارسائی

راهی اصفهان شد. در گروه قلندران به سیر و سیاحت و سلوک پرداخت و پس از مدتی همگی سر از هندوستان درآوردند. وقتی به شهر مؤلّتان در هند رسیدند، به خانقاه سلطان‌المحققین مولانا زکریا مؤلّتانی وارد شدند. چشم مولانا زکریا که به شیخ فخرالدین عراقی افتاد در او

استعداد و لیاقت شگرفی یافت. از وی در خانقاه پذیرا شد - با وی در خلوت عارفانه نشست و به اشعاری که عراقی با آن نشئه و سوز عرفانی و با آواز دلنشین می سرود و می خواند گوش می داد.

در کوی خرابات کسی را که نیاز است

هشیاری و مستیش همه عین نماز است

پس از گذشت مدت زمانی مولانا زکریا مَوْلَتانی به عراقی خرقة درویشی پوشاند. دختر خود را به همسری او داد و نتیجه این ازدواج پسری بود که بعدها کبیرالدین لقب گرفت. بیست و پنج سال عراقی در هند تا زمان فوت مولانا زکریا در محضر او به سر برد.

مولانا زکریا وصیت کرده بود که پس از فوتش عراقی خلیفه و جانشین او شود لکن حسودان و رقیبان که از این بابت بسیار ناراضی بودند به سلطان مَوْلَتان از عراقی سعایتها کردند و عراقی که جان خود را در خطر دید ناگزیر از ترک هندوستان شد. از راه دریا به عُمّان رفت و مورد استقبال سلطان عُمّان قرار گرفت. پس از مدتی اقامت در عُمّان برای ادای فریضه حج به حجاز سفر کرد و سپس از آنجا عازم روم شد و در قونیه به محضر شیخ صدرالدین قونوی از مشایخ و عرفای بزرگ زمان رسید. با مولانا جلال الدین مولوی آشنائی و دوستی و مودت پیدا کرد. امیرمعین الدین ملقب به پروانه حاکم روم که مردی عارف و فاضل و دانش پرور و سرسپرده عراقی بود برای عراقی خانقاه باشکوهی در شهر توقات در نزدیکی سیواس برپا ساخت. چند سالی عراقی در روم به سر برد و به نظر می آمد که دوران پرماجرای سرگردانی او به پایان رسیده باشد که ناگهان اقبال از معین الدین پروانه برگشت، به اتهام همکاری با حکمرانان مصر در جنگ با مغولان مورد کینه و انتقام مغولان قرار گرفت. مغولان

به فرمان اباقا پروانه و ۳۶ تن از اعضاء خانواده اش را چنانکه رسم ایشان بود به قتل رساندند. بدن او را قطعه قطعه کردند در دیگ پختند و برای تسکین غضب خود نسبت به او هریک قطعه ای از گوشت او را خوردند. اباقا نیز در این «آدم خواری» شریک و سهم بود.

عراقی پس از این واقعه و با از دست رفتن حامی و پشتیبان خود مصلحت دید که از روم بگریزد و به مصر رفت. در مصر مورد استقبال و پذیرش سلطان مصر قرار گرفت. چند سالی در مصر در خانقاه صالحیه به سر برد و سرانجام قصد سفر دمشق کرد. شش ماه پس از اقامت عراقی در دمشق پسرش کبیرالدین از هند به دمشق آمد. از دیدار پدر و پسر چندی نگذشت که عراقی بیمار شد و پس از پنج روز در حالیکه این رباعی را زیر لب زمزمه می کرد چشم از جهان فرو بست:

در سابقه چون قرار عالم دادند جانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کانروز فتاد نه بیش به کس دهند و نه کم دادند

گل باغ آشنائی

ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی

چه کنم که هست اینها گل باغ آشنائی

همه شب نهاده ام سر، چو سگان بر آستانت

که رقیب در نیاید به بهانه گدائی

مژه ها و چشم یارم به نظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی ختائی

در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز است

به امید آنکه شاید تو به چشم من در آیی

سر برگ گل ندارم، به چه رو روم به گلشن؟
 که شنیده‌ام ز گل‌ها همه بوی بی‌وفائی
 به کدام مذهب است این؟ به کدام ملت است این؟
 که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی؟
 ز فراق چون ننالم من دلشکسته چون نی؟
 که بسوخت بند بندم ز حرارت جدائی
 به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم
 چو به صومعه رسیدم همه زاهد ریائی
 به طواف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند
 که تو در برون چه کردی که درون خانه آئی
 در دیر می‌زدم من که ندا ز در درآمد
 که درآ، درآ، عراقی که تو هم از آن مائی
 عراقی عارفی کامل و شاعری فاضل بود. وی از مریدان شیخ
 شهاب‌الدین سهروردی و محی‌الدین عربی بوده. دیوان عراقی مجموعاً با
 ابیات یا قطعات پراکنده‌ای که از او نقل شده حدود پنج هزار بیت از
 قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و ترانه و مثنوی دارد. عشاق‌نامهٔ عراقی
 که مخلوطی است از مثنوی و غزل مجموعاً شامل ۱۰۶۳ بیت است. این
 منظومه به «ده‌نامه» نیز معروف است. و شامل ده فصل و هرفصل مشتمل
 بر مثنوی و غزل بر وزن حدیقه‌الحقیقه سنائی تنظیم گردیده و متضمن
 مباحث عرفانی همراه با تمثیل و حکایت می‌باشد. اثر معروف دیگر
 عراقی لمعات اوست که از سبک نگارش احمد غزالی الهام گرفته و به نثر
 تنظیم شده است. عراقی عاشق سوخته‌ای است که با سخنانش از سوز
 درون و شوق باطن و کمال نفس خویش حکایت می‌کند. کلامش ساده و

استوار و استادانه است. در غزل‌ها و ترکیب‌ها و ترجیع‌های وی شور و
 شوقی بی‌مانند که نشانهٔ التهاب درونی اوست دیده می‌شود و این شوق
 گاه با تأمل در معارف و حقایق عرفانی همراه و گاه با توصیفات بدیع و
 کم سابقه‌ای از حالات سالکان و اصلاان آمیخته است. مثنوی و قصائدش
 بیشتر رنگ تحقیق دارد و طبعاً حالت و لطافت غزل‌های او را فاقد است
 خاصه که استادی وی در غزل همواره مورد اذعان سخن شناسان بوده
 است.

خوشا دردی که درمانش تو باشی
 خوشا راهی! که پایانش تو باشی
 خوشا چشمی! که رخسار تو بیند
 خوشا مُلکی! که سلطانش تو باشی
 خوشا آن دل! که دلدارش تو گردی
 خوشا جانی! که جانانش تو باشی
 خوشی و خرمی و کامرانی
 کسی دارد که خواهانش تو باشی
 چه خوش باشد دل امیدواری
 که امید دل و جانش تو باشی
 همه شادی و عشرت باشدای دوست
 در آن خانه که مهمانش تو باشی
 گل و گلزار خوش آید کسی را
 که گلزار و گلستانش تو باشی
 چه باک آید ز کس؟ آن را که او را
 نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بیدلی را

که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن عاشق که پیوست

همه پیدا و پنهانش تو باشی

برای آن به ترک جان بگوید

دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب دَرَدَسْتِ دایم

به بوی آن که درمانش تو باشی

سادگی - بی‌پیرایگی، صفا و یکرنگی که با سوزش عشق درآمیخته و

در زیر و بم این ابیات به کلام، جان و روح می‌بخشد، به راستی حیرت‌انگیز

است. عراقی گوینده‌ای عارف و عاشق جلوه‌های طبیعت بود. سبک

شعری او سبک عراقی است و شهرتش در غزل‌های عرفانی. او سادگی

سبک خراسانی را با ظرافت و صنایع شعری سبک عراقی درهم آمیخته

است. دلی پردرد و افکاری بلند او را به غزل‌سرایی وامی‌دارد. آنچه

سروده از جوشش دل و اندیشه تابناک حکایت می‌کند. تا توانسته از راز و

رمزهای درهم عرفانی دوری جسته و کلامی دلنشین و پراهنک به وجود

آورده است. گیرائی سخن ساده و پراثر او را در ابیات زیر در ساختار

سبک خراسانی به روشنی می‌توان درک کرد:

با من دلشده، گریار نسازد چکنم

دلِ غمگین مرا، گرنوازد چکنم؟

خو گرفتم، که سراندر ره عشقش بازم

با من آن دوست اگر عشق نبازد چکنم؟

عراقی یک عارف سوخته‌پاکباز است. از نقطه نظر تفکر و اندیشه

عرفانی پیرو مکتب فلسفی عُرفائی چون منصور حلاج - شیخ ابوالحسن

خرقانی - ابوسعید ابوالخیر - عین‌القضات همدانی - محی‌الدین عربی و

بالاخره پایه‌گذار اصول حکمت اشراق شیخ شهاب‌الدین سهروردی است

که اینها همه پیروان عارف بزرگ بایزید بسطامی هستند. افکار و

اندیشه‌های عرفانی آنها براساس وحدت یا همبستگی وجود، یعنی همه

خدائی، انسان‌سالاری و مردم‌گرایی قرار دارد که سهروردی در یک

رباعی زیبا بدینگونه خلاصه کرده است:

هان تا سررشته خرد گم نکنی

خود را ز برای نیک و بد گم نکنی

رهرو توئی و راه توئی، منزل تو

هشدار که راه خود به خود گم نکنی

همین اندیشه والا را که مرکز ثقل تفکر عارفان ایرانی می‌باشد و با

بایزید بسطامی از قرن سوم هجری به بعد آغاز شده است، علاءالدوله

سمنانی عارف قرن هفتم نیز به وضوح و روشنی در یک رباعی دیگر

منعکس می‌کند:

مقصود منم ز کعبه و بتخانه محروم بود از این سخن بیگانه

در نه قدمی در این میان مردانه تا کشف شود حقیقت افسانه

عراقی با توانائی شگفت‌انگیزش در هنر غزلسرائی اندیشه عرفانی

وحدت وجود را به شکل بسیار زیبا و ساده‌ای در یکی از شاه‌غزل‌هایش

چنین نقاشی می‌کند:

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم

در چشم نکورویان، زیبا همه او دیدم

در دیده هر عاشق، او بود همه لایق
 و ندر نظر وامق، عذرا، همه او دیدم
 دلدار دل افکاران، غمخوار جگرخواران
 یاری ده بی یاران هر جا همه او دیدم
 مطلوب دل درهم، او یافتم از عالم
 مقصود من پرغم ز اشیا همه او دیدم
 دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس
 او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم
 آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین
 فی الجملة همه او بین، زیرا همه او دیدم
 هان، ای دل دیوانه بخرام به میخانه
 کاندر خُم و پیمانان پیدا همه او دیدم
 در میکده و گلشن، می نوش، همی می نوش
 می بوی گل و سوسن، کاینها همه او دیدم
 در میکده ساقی شو، می درکش و باقی شو
 جو یای عراقی شو، کو را همه او دیدم
 دولت شاه سمرقندی مورخ و تذکره نویس بزرگ ایرانی در کتاب
 تذکره الشعرا عراقی را مرید مستقیم عارف بزرگ شیخ شهاب الدین
 سهروردی از پایه گذاران حکمت اشراق و فلسفه وحدت وجود شمرده و
 گفته است که عراقی نخست مدتی در خدمت سهروردی سرگرم سلوک و
 مجاهدت بوده است. چنانکه قبلاً گفته شد عراقی عاشق دل سوخته‌ای
 است که با سخنانش از سوز درون و شوق باطنی و کمال نفس خویش
 حکایت می‌کند. کلامش در عین حال که جادویی است، ساده و استوار و

استادانه می‌باشد. اشعار عراقی منبع الهام بسیاری از شعرای هم‌عصر و یا
 بعد از او از جمله سعدی، حافظ و احتمالاً مولوی نیز بوده است - عراقی
 در انواع شعر فارسی از سرآمدان زمان بوده. رباعیات بسیار زیبایی نیز
 دارد که بی شباهت به رباعیات خیام نیست برای مثال:

پیری ز خرابات برون آمد مست

دل رفته ز دست و جام می برکف دست

گفتا، می نوش، کاندرین عالم پست

جز مست کسی ز خویشان باز نرست

و رباعی دیگری:

ای دوست به دوستی قرینیم تو را

هر جا که قدم نهی زمینیم تو را

در مذهب عاشقی روا نیست که ما

عالم به تو بینیم و نبینیم تو را

شاعران، عاشقان و دلباختگان در طول زمان هریک عشق را به نوعی

تعریف کرده‌اند. تعریفی که عراقی از عشق دارد به راستی یکی از زیباترین

و بی‌پیرایه‌ترین و دلنشین‌ترین آنهاست.

عشق شوقی در نهاد ما نهاد

جان ما را در کف غوغا نهاد

داستان دلبران آغاز کرد

آرزویی در دل شیدا نهاد

قصه خوبان به نوعی بازگفت

کاشی در پیر و در برنا نهاد

قافیه شاعر دیگری می‌سروده‌اند. این ممکن است به این دلیل بوده که عمیقاً تحت تأثیر شعری از یک شاعر دیگر قرار گرفته و با الهام از او شعر مشابهی سروده‌اند و یا برای رقابت با او و اینکه نشان دهند از شاعر دیگر قدرت و توانایی بیشتری داشته، که مورد اخیر البته بیشتر بین شعرای مدیحه‌پرداز که در دربار سلاطین رفت و آمد داشته‌اند و برای مدح و ستایش قصیده می‌سروده‌اند صدق پیدا می‌کرده است. به هر تقدیر از این نوع اشعار مشابه در جنگ ادب فارسی بسیار است و احتمالاً دلایل دیگری هم ممکن است در کار بوده باشد که بحث آنها در حوصله این دفتر نیست.

در جریان مرور در دیوان عراقی من با تعداد زیادی از غزل‌هایی برخورددم که تشابه بسیار زیادی، از نظر مضمون، سبک، وزن و قافیه با اشعار سنائی - مولوی - سعدی - حافظ و دیگران دارند. چون حافظ یکصد سال پس از عراقی زندگی می‌کرده است، لذا بدون تردید می‌توان گفت که این اشعار مشابه را حافظ با الهام و به دلیل اینکه تحت تأثیر غزل‌های عراقی قرار گرفته بدینگونه سروده است، اما در مورد مولوی و سعدی چون این دو شاعر همزمان با عراقی می‌زیسته‌اند و بخصوص اینکه عراقی مدتی در قونیه با مولوی معاشرت و حشر و نشر داشته و خود را از مریدان او به‌شمار می‌آورده است، تشابه اشعار او با اشعار مولوی و سعدی می‌تواند دلایل مختلفی داشته باشد که به هر حال از چگونگی آنها تا حدودی بی‌خبر هستیم و حتی به‌ضرس قاطع هم نمی‌توان گفت که آیا عراقی از اشعار مولوی و سعدی تقلید کرده و الهام گرفته و یا مولوی و سعدی از اشعار عراقی متأثر بوده‌اند و مضامینی با سبک و وزن و قافیه مشابه اشعار او سروده‌اند.

رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله برصحرانهاد
از خمستان جرعه‌ای برخاک ریخت
جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد
کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکرخا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان
رنگ و بوئی برگل رعنا نهاد
فتنه‌ای انگیخت، شوری درفکند
در سر او شهر ما چون پا نهاد
شور و غوغائی برآمد از جهان
حسن او چون دست در یغما نهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد
نام ما دیوانه و رسوا نهاد
چون عراقی را، درین ره
خام یافت جان ما بر آتش سودا نهاد
و اما در خصوص مقایسه و تشابه اشعار مولوی - سعدی - حافظ با اشعار عراقی از قدیم‌الایام در بین شاعران و قصیده‌سرایان مرسوم بوده که بنا به دلایلی شعرا، شعری یا اشعاری برمبنای مضمون - سبک - وزن و یا

مولوی غزل زیبایی در دیوان شمس دارد بدین مضمون:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
 بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
 بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
 بازآمدم که ساعد سلطانم آرزوست
 ای باد خوش که از چمن عشق می‌وزی
 برمن بهوز که مزدهٔ ریحانم آرزوست
 یک دست جام باده و یک دست زلف یار
 رقصی چنین مایهٔ میدانم آرزوست
 دی شیخ گرد شهر همی گشت با چراغ
 کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
 در این مضمون و سبک و وزن و قافیه عراقی چنین می‌سراید:
 یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست
 یک دم وصال آن همه خوبانم آرزوست
 در خلوتی که ننگجد کسی در آن
 یک بار خلوت خوش جانانم آرزوست
 من رفته از میانه و او در کنار من
 با آن نگار، عیش بدینسانم آرزوست
 جانا، ز آرزوی تو جانم به لب رسید
 بنمای رخ که قوت دل و جانم آرزوست
 بربوی آن که بوی تو دارد نسیم گل
 پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
 و اما در مقایسهٔ اشعار عراقی با حافظ - عراقی غزلی دارد بدین

مضمون:

چو آفتاب رخت سایه برجهان انداخت
 جهان کلاه ز شادی برآسمان انداخت
 سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود
 هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
 فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟
 که هرکه جان و دلی داشت در میان انداخت
 من از وصال تو دل برگرفته بودم، لیک
 زبان لطف توأم باز در گمان انداخت
 چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
 به جای خرقه بقوال جان توان انداخت
 حافظ در همین مضمون و وزن و قافیه این غزل را سروده است:
 خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
 به قصد جان من زار ناتوان انداخت
 شراب خورده و خوی کرده کی شدی به چمن
 که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
 به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد
 فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
 کنون به آب می لعل خرقه می شویم
 نصیبی ازل از خود نمی توان انداخت
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
 که بخشش از لش در می مغان انداخت
 عراقی غزل دیگری دارد که می‌گوید:

از پرده برون آمد ساقی، قدحی در دست

هم پرده ما بدرید - هم توبه ما بشکست
بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا

چون هیچ نماند از ما، آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست

جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران

وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از غمزه روی او گه مستم و گه هشیار

وز طره لعل او گه نیستم و گه هست
حافظ با الهام از این غزل عراقی چنین سروده است:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می، و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست

و افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست
باز آ که باز آید عمر شده حافظ

هر چند نیاید باز تیری که بشد از شصت
سعدی غزل‌های بسیاری دارد که اشعار عراقی را استقبال یا تضمین

کرده است - عراقی سروده است:

کسی که همچو عراقی اسیر عشق تو نیست

شب فراق چه داند که تا سحر چندست

سعدی این بیت را چنین استقبال کرده است:

شب فراق چه داند که تا سحر چندست

مگر کسی که به زندان عشق در بندست

باز عراقی گوید:

گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

سفید کردن آن نوعی از محالاتست

و سعدی این بیت عراقی را چنین استقبال کرده است:

گلیم بخت کسی را که یافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

ابوسعید ابوالخیر

سخن کوتاهی در عرفان

ابوسعید ابوالخیر از مشاهیر عرفا و محدثین درجه اول اوایل قرن پنجم هجری و از معتقدان و مبلغین نام‌آور عقیده وحدت وجود در خراسان است. تولدش به سال ۳۵۷ هجری قمری در قریه میهنه در خراسان و وفاتش در همان محل به سال ۴۴۰ هجری قمری اتفاق افتاده است. پدرش پیشه عطاری داشت و دوستدار اهل تصوف بود و بوسعید جوان در مجالسی که پدر ترتیب می‌داد با مبانی تصوف آشنا شد و بعدها که از تحصیل علوم ظاهری مانند ادبیات و علوم دینی در مرو و سرخس فارغ گشت در سرخس به خدمت عارف بزرگ حسن سرخسی و چندی بعد در نیشابور در خدمت عبدالرحمن سلمی و برخی دیگر از عرفای زمان به ریاضت و سلوک ادامه داد تا سرانجام عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی بعد در نیشابور به ارشاد پرداخت و نفوذ بی‌مانندی در میان طبقات مختلف مردم به دست آورد. ابوسعید ابوالخیر از رجال بزرگ تصوف است و به سبب اطلاعات بسیار وسیعی که در تفسیر و حدیث و فقه و ادبیات داشت و نیز به علت ذوق لطیف و روشنی ذهن و حسن محاوره و لطف بیان اطرافیان را چنان مجذوب می‌کرد که سر و جان در راه

او می‌باختند. مواعظ و مجالس او همیشه همراه با ابیات و اشعار شاعران بزرگ بود و در مجالس قول و سماع که علی‌رغم نظر صوفیان و متشرعان زمان خود ترتیب می‌داد، بهترین قطعات و غزل‌ها و رباعی‌های فارسی را می‌خواندند و به‌وجود و نشاط عارفانه درمی‌آمدند. ابوسعید نخستین کسی از مشایخ صوفیه بوده که اندیشه‌های عرفانی و عمیق خود را جامه شعر می‌پوشید و از این حیث پیشقدم سنائی و عطار بوده است. از امتیازات بزرگ تصوف ابوسعید شیفتگی بیش از حد او به موسیقی و سماع است. از روزگار ابوسعید تا امروز کمتر کتابی درباره تصوف نگارش یافته که در آن اشارتی به احوال و آثار او نشده باشد. از قرن پنجم تا به امروز او را در کنار بزرگان تصوف چون شبلی، حلاج، خرقانی و بایزید می‌بینیم. به ابیاتی از سروده‌های این عارف وارسته بزرگ فرهنگ کهن ایران توجه فرمائید:

در دیده به‌جای خواب، آبست مرا

زیرا که به دیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا به خوابش بینی

ای بی‌خبران چه جای خوابست مرا

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند

گرد در بام دوست پرواز کنند

هرجا که دری بُود به شب دربندند

الّا در دوست را، که شب باز کنند

جسمم همه اشک گشت، چشمم بگریست

در عشق تو بی‌جسم، همی باید زیست

از من اثری نماند، این عشق ز چیست؟

چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند؟!

فرزند و عیال و خانمان را چه کند؟!

دیوانه کنی، هردو جهانش بخشی

دیوانه تو، هردو جهان را چه کند؟!

از واقعه‌ای تو را خبر خواهم کرد

و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد

با مهر تو سر ز خاک برخوام کرد

از بس که شکستم و بیستم توبه فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز به توبه‌ای شکستم ساغر و امروز به ساغری شکستم توبه

عشق آمد و خاک مِحَنَم برسر ریخت

زان برق، بلا، به خرمم اخگر ریخت

خون در دل و ریشه تنم سوخت چنان

کز دیده به جای اشک، خاکستر ریخت

گیرم که هزار مُصَحَف از برداری با آن چه کنی؟ که نقش کافر داری

سر را به زمین چه می‌نهی بهر نماز آن را به زمین بنه که برسر داری

دو رباعی عارفانه از خواجه عبدالله انصاری:

در دیده عیان تو بودی و من غافل

در سینه نهان تو بودی و من غافل

از جمله جهان تو را عیان می‌جستم

خود جمله جهان تو بودی و من غافل

مست توام، از باده و جام آزادم

صید توام، از دانه و دام آزادم

مقصود من از کعبه و بتخانه توای، تو

ورنه من از این هردو مقام آزادم

عبیدالله زاکانی

مولانا نظام‌الدین عبیدالله زاکانی ستاره درخشان آسمان شعر و ادب پارسی حدوداً در زمانی بین سال‌های ۶۹۰ تا ۷۰۵ هجری قمری در قریه زاکان قزوین به دنیا آمد. از آغاز زندگانی او اطلاعات دقیقی در دست نیست. فقط این را می‌دانیم که از کودی هوش و استعداد زیادی در لطیفه‌گوئی - حاضر جوابی و هجو مردم متمول و جاه‌طلب داشته و این خصیصه رفته رفته در وجودش محکم و استوار گردید تا سرانجام او را در ردیف طنزنویسان بزرگ و مشهور قرار داد. براساس اطلاعات مندرج در تذکره دولت‌شاه سمرقندی چنین به نظر می‌آید که مولانا عبید در عهد شاه ابواسحاق در شیراز به تحصیل علوم و فنون مشغول بوده است و با بهره‌گیری از استعداد و ذوق سرشار خود در جرگه فضلای ادبای زمان وارد شد و در کار نثرنویسی و شاعری مقامی والا کسب نمود. مولانا عبید پس از تکمیل تحصیلات در شیراز به قزوین بازگشت و مدتی به کار قضاوت و تعلیم پرداخت و سپس به بغداد رفت و پس از چند سال مجدداً به شیراز برگشت و تا پایان عمر در شهر شیراز رحل اقامت افکند. وفات او را برخی در شیراز و پاره‌ای دیگر در اصفهان گفته‌اند و از محل دفن او نیز هیچ اطلاعی در دست نیست.

مولانا عبید زاکانی حدود چهل سال پس از فوت سعدی به دنیا آمده بود و همزمان با حافظ غزلسرای بزرگ قرن هشتم در شیراز زندگی می‌کرد. اطلاعی از چگونگی ارتباط این دو شاعر در دست نیست و در اشعار خود نیز هیچ یک نامی از دیگری نبرده است.

در کار نثر عبید زاکانی پیرو وفادار سبک نثرنویسی سعدی بوده و عمیقاً از او الهام و تعلیم گرفته است. فصاحت - بلاغت و استحکام سبک سعدی در کلیه آثار نثر عبید کاملاً چشم‌گیر است فقط با این تفاوت که نثر او تا حدودی ساده‌تر از نثر سعدی است. عبید به زبان عربی و انشاء و شعر به این زبان تسلط کامل داشت و آثار بسیار پرارزشی به نظم و نثر عربی تألیف کرده. رساله دلگشا به هردو زبان فارسی و عربی تصنیف شده است. آثار باقیمانده از عبید که معروف‌ترین آنها عبارتند از منظومه موش و گربه - رساله صد پند و اخلاق الاشراف از دو خصوصیت بارز و استثنائی برخوردارند.

اول اینکه مولانا عبید در انواع شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و قطعه و ترکیب‌بند و ترجیع‌بند و تضمین داد سخن داده است.

قصائد عبید فصیح - غزلیاتش روح‌پرور و لطیف - مثنویش ساده و روان - رباعیاتش نغز و پرمعنی و تضمیناتش بکر و استادانه است. ذوق و فن را به هم آمیخته و با بهره‌گیری از قریحه سرشار و دانش ادبی برای آثار نظم و نثر خود مقامی جاودانی در ادبیات فارسی کسب کرده است. وقتی به غزلیات عبید نگاه می‌کنید از نظر زیبایی - استحکام و قدرت غزلیات حافظ در نظرتان شکل می‌گیرد. این هردو مرد بزرگ تاریخ ادب ایران بنا به مقتضیات زمان افراد بخصوصی را مدح و ستایش کرده‌اند. از آن جمله‌اند شاه شیخ ابواسحاق و شاه شجاع مظفری. حافظ در مدح

ابواسحاق قصیده‌ای سروده است که چند بیت از آن به منظور مقایسه با قصیده مشابهی که عبید در مدح همین ابواسحاق سروده در اینجا ذکر می‌شود. حافظ قصیده خود را که با توصیفی از طلوع خورشید و آغاز روز شروع می‌کند چنین می‌سراید:

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته برج‌نان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلاهی صبح

که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی

به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زال سیه شاهباز زرین بال

در این مَقَرَنس زنگاری آشیان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهدباز

گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید روی

چه آتشت که در مرغ صبح‌خوان گیرد

کجاست ساقی مه‌روی من که از سر مهر

چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

عبید زاکانی در مدح همین شخص و باز در توصیف صبحگاه چنین

آغاز سخن می‌کند:

سپیده‌دم عَلم صبح چون روان کردند

ز مهر برسر آفاق زرفشان کردند

مدبران امور فلک ز راه ختن

به تیرگی ز حبش لشگری روان کردند

خروس صبح چو زد بال آتشین بر چرخ

غراب را به شب آواره ز آشیان کردند

ز آسمان چو نشان شفق پدید آمد

کنار کوه پراز تازه ارغوان کردند

مسافران سماوی به خطه مغرب

هزیمت از طرف راه کهکشان کردند

در آن زمان که به قدرت مهندسان فضا

بنای شش جهت و هفت آسمان کردند

غزلیات عبید نیز همانند قصایدش در نهایت لطف و زیبایی است و

حال و ذوقی خاص دارد که با زبده غزلیات سبک عراقی همانند و برابر

است - به این غزل از او توجه فرمائید:

جانا بیا که بی تو دلم را قرار نیست

بیشم مجال صبر و سر انتظار نیست

دیوانه این چنین که منم در بلای عشق

دل عافیت نخواهد و عقلم به کار نیست

ما را همین بس است که داریم درد عشق

مقصود ما ز وصل تو بوس و کنار نیست

ای دل همیشه عاشق و همواره مست باش

کان کس که مست عشق نشد هوشیار نیست

با عشق همنشین شو و از عقل برشکن

کاو را به پیش اهل نظر اعتبار نیست

هر قوم را طریقی و راهی و قبله ایست

پیش عبید قبله به جز کوی یار نیست

عبید زاکانی در رباعی نیز داد سخن داده و مضامینی بدیع و لطیف

پرداخته است به این رباعی دلکش از او توجه فرمائید:

دل در پی عشق دلبران است هنوز

وز عمر گذشته در گمان است هنوز

گفتیم که ما و او به هم پیر شویم

ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

و رباعی دیگری:

از دل نرود شوق جمالت بیرون

وز سینه هوای زلف و حالت بیرون

این طرفه که با این همه سیلاب سرشک

از دیده نمی برد خیالت بیرون

عبید با الهام از مثنوی بزمی حکیم نظامی گنجوی مثنوی بسیار دلکش

و زیبایی به نام عشاق نامه را به سال ۷۵۱ هجری به نام شاه شیخ ابواسحاق

سروده که در تصنیف آن ابتکار و ذوق خاصی به کار برده و مثنوی را با

غزلی به زبان دری و لهجه محلی تلفیق کرده که از جمله کارهای ادبی

بسیار استثنائی است. لکن عمده هنر عبید زاکانی و معروفیت او در مقام

یک شاعر مبتکر و پیشرو در لطیفه سرائی و نکته پردازی و هزل و هجو و

مزاح و انتقاد از امرای زمان و اخلاق ناپسند پاره ای از ایشان است. عبید

در زمانی به طنزنویسی پرداخت که قبل از او کسی طنزنویس و طنزگو

نبوده است. البته هجو و هزل پیش از عبید در اشعار و نوشته های پیشین

فراوان است ولی طنزنویسی که یکی از رشته های ارزنده نویسندگی است

مختص عبید زاکانی میباشد. جهت اطلاع خوانندگانی که ممکن است با سبک‌های شعری آشنائی نداشته باشند باید متذکر شویم که هَجْوُ در لغت به معنی نکوهش و برشمردن صفت‌های بد کسی یا چیزی است و متضاد آن مَدْح است. هَزَل نیز در لغت به معنای شوخی و مزاح است و متضاد آن جَد است و شاعران در زیر پوشش هزل نکات واقعی و حقیقی را تعلیم می‌دادند. مولوی گوید:

هَزَل تعلیم است آن را جَدّ شو تو مشو برظاهر هزلش گرو
هرجندی، هزل است، پیش هازلان هزل ما جَدّ است پیش عاقلان
گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان را با فروغ
طنز که قوی‌ترین رشته بیان افکار انتقادی شاعر و نویسنده است با عبید زاکانی پی‌ریزی شده. طنز به معنی شوخی و ریشخند نیست بلکه طنز وسیله‌ای است کوبنده و خردکننده که شخصیت مخاطب خویش را درهم می‌ریزد تا او را بیدار سازد و به‌سازندگی و درمان دردهای اجتماعی وادار کند. در این کار است که شخصیت ممتاز و منحصر به فرد عبید جلوه‌گر می‌شود. عبید زاکانی بی‌شک و تردید بزرگ‌ترین لطیفه‌پرداز چیره‌دست میدان ادبیات فارسی است و شاید در تاریخ ادب جهان در زمینه طنز و هزل و هجو بی‌نظیر باشد. ضمیر روشن و هوش تیز و حضور ذهن و طبع روان و سرعت انتقال و قوت ضبط و تسلط بر اخبار و روایات و قصص و اطلاع وافیه بر زبان‌های عربی و فارسی و ذوق وافر و شیرینی بیان، ملاحظت گفتار و قدرت درک و شدت تأثر و احساس، یکجا در وجود این سخن‌پرداز و گشاده‌زبان ایران جمع بوده و اثر انتقادی جاویدان «لطایف عبید» را به وجود آورده است. ایرج میرزا شاعر بزرگ معاصر ایران وضوحاً از سبک و اندیشه و طریق عبید در کار نثر و نظم و

لطیفه‌سرائی الهام گرفته است. عبید در این راه معلم بسیاری از شعرا و طنزنویسان بعد از خود بوده است. عبید می‌آموزد که اگر برای مبارزه با مشکلات و مصائب زمان - فساد و تباهی سردمداران و حکام ظالم و قضات و مسئولین فاسد در جامعه و ریشه‌کن کردن آن کاری نتوان از پیش برد حداقل می‌توان دست به دامان هزل و هجو و مزاح و شوخی زد و با بهره‌گیری از آن در لفافه به افشای حقایق پرداخت به این امید که فساد ریشه‌کن شود و ظلم و تعدی پایان پذیرد. در قسمت آخر این بخش این مورد را بیشتر بسط و توضیح خواهیم داد.

عبید زاکانی یکی از شخصیت‌های بسیار جالب و استثنائی تاریخ ادب ایران است و به علت رک‌گوئی و الفاظ طنزآمیزش همواره با حکام زمان و حتی پاره‌ای از ادبا برخوردارهای جالبی پیدا می‌کرده است. یک نمونه از این برخوردهای تاریخی را جهت اطلاع نقل می‌کنیم. این برخورد با شاعر بزرگ و گرانمایه ایران سلمان ساوجی بود که چون سلمان از طنز و هجو عبید ناراحت شده بود علیرغم اینکه هرگز با او روبرو نشده بود شعری بدین مضمون در انتقاد از او گفته بود:

جهنمی هجاگو عبید زاکانی

مقرر است به بی‌دولتی و بی‌دینی

اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است

ولیک می‌شود اندر حدیث قزوینی

مقصود سلمان از به کار بردن لغت قزوینی در اینجا این بود که در آن زمان ظرفای ایران به قزوینیان در مزاح و شوخی صفت کم‌عقلی و ابله‌ی اطلاق می‌کردند. به هرحال عبید پس از شنیدن این شعر برای پاسخ‌گوئی راه سفر بغداد در پیش می‌گیرد و وقتی به اقامتگاه سلمان ساوجی که با

دبده و کوبه تمام در کنار دجله به عیش و عشرت و مصاحبت با ارباب دانش و فضیلت مشغول بوده می‌رسد، به مجلس او وارد می‌شود و در گوشه‌ای می‌نشیند. سلمان در وصف رودخانه دجله این مصرع شعر را ساخته بود:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است - و از حاضران در مجلس می‌خواست که مصرع دوم آن را بسازند. عبید فی البداهه می‌گوید: پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است.

سلمان که از این فی البداهه سرائی مرد غریب بسیار خوشش آمده بود می‌پرسد از کجائی؟ عبید پاسخ می‌دهد از قزوینم - سلمان می‌پرسد: در قزوین نام سلمان معروف و از اشعارش چیزی مشهور است؟ عبید می‌گوید بله قطعه‌ای از اشعار جنابعالی بسیار مشهور است و این شعر سلمان را می‌خواند که می‌گوید:

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق و مست می‌کشندم چو سبو دوش به دوش می‌برندم چو قلدح دست به دست و بلافاصله اضافه می‌کند اگرچه جنابعالی مردی فاضل و شاعری توانا هستید و می‌توان این قطعه را به شما نسبت داد اما ظن غالب من آن است که این قطعه از همسر شما باشد. سلمان از لطف سخن در می‌یابد که این عبید زاکانی است مقدمش را گرامی می‌دارد و از بابت شعر هجوی که در مورد او سروده بود از او عذرخواهی می‌کند. و تا مدتی که در بغداد بود از هیچ خدمتی در مورد او کوتاهی نکرد. مولانا عبید می‌گفت: ای سلمان بخت یاری کرد که زود به اعتذار اقدام نمودی و از شر زبانم خلاصی یافتی.

در طول حدود هفتصد سال که از مرگ عبید می‌گذرد و حتی در زمان

حیاتش تعدادی از علما و برخی از فضلاء قشری - سطحی و مرتجع عبید را علیرغم مقام والائی که در تاریخ ادب ایران دارد، زندیق - خراباتی و بی‌اخلاق خوانده و بسیاری صفات ناشایست دیگر بدو نسبت داده‌اند. علیرغم اینکه اکثریت قریب به اتفاق فضلاء و محققین و مردم زمان او را مولانا عبید می‌خواندند و به این فرزانه لطیفه‌سرا لقب نظام‌الدین داده بودند و پژوهش‌گران در مقدمه‌هایی که بر کلیات او نوشته‌اند به او صاحب اعظم افتخار الاکابر فی الأمم نجم‌الدین عبید زاکانی لقب داده‌اند. حال به منظور اینکه بینیم این تناقضات از کجا سرچشمه گرفته و شخصیت واقعی عبید را چگونه که بوده بدون اعمال اغراض خصوصی و شخصی بشناسیم در ابتدا باید تحلیلی از اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان بکنیم تا در پرتو شناخت از جامعه‌ای که عبید در آن زندگی می‌کرد علل واقعی این تضاد در قضاوت روشن گردد.

مغولان که در سال ۶۱۷ هجری به ایران حمله‌ور شدند بنابه قول تمام تاریخ‌نویسان خاک ایران را به توبره کشیدند. هزاران هزار خانواده‌های ایرانی از فضلا چون عطار نیشابوری - نجم‌الدین کبری و جمال‌الدین اصفهانی تا کسبه و کشاورزان را در خاک و خون غلطانیدند. شهرها و مزارع را به آتش کشیدند. قنوت، منابع آبیاری و باغستان‌ها را چنان ویران کردند که ایرانیان ده‌ها سال پس از این واقعه شوم در قحطی و تنگدستی غوطه‌ور شدند. می‌گویند حتی به سگ‌ها و گربه‌ها نیز رحم نکردند. قبل از گذشتن از این مطلب لازم است برای اطلاع در حاشیه اضافه کنم که مسئول واقعی حمله مغولان به ایران زنی به نام ترکان خاتون مادر محمد خوارزمشاه بود - این زن که در سفاکی و خودکامگی و غرور در تاریخ کم‌نظیر است به فرزندش محمد خوارزمشاه تکلیف کرد که سفرائی را که

چنگیز مغول همراه با هدایائی به دربار خوارزمشاه فرستاده بود گردن زند و سر آنها را در توبره کند و برای چنگیز پس فرستد و همین اقدام موجب خشم چنگیز شد و تصمیم گرفت ایران را با خاک یکسان سازد.

پس از حمله مغول نظام اجتماعی و سیاسی مملکت درهم ریخت و در هر شهر و استان و دیار راهزنی و یا قلدر قداره‌کشی از فرزندان - نوادگان و اعقاب و دستیاران مغولان خود را حاکم و پادشاه می‌خواند و با کمک جمعی افراد طماع و خونخوار سرپرده‌ای علم می‌کرد و به چپاول مال و تجاوز به ناموس مردم مشغول می‌شد - این وضع ادامه می‌یافت تا قلدر دیگری از این هرج و مرج استفاده کند. یاران چپاولگر بیشتری به دنبال خود فراهم آورد - قلدر اولی را سرکوب کند - به‌جایش به‌نشیند و دوباره روز از نو روزی از نو.

این نظام ملوک‌الطوایفی ناهنجار با همه خونریزی‌ها - بی‌عدالتی‌ها و حق‌کشی‌ها - چپاول و تجاوز به حقوق مردم عادی که در مقابل این متجاوزین خونخوار یارای مقاومت نداشتند دوره‌ای پس از دوره دیگر ادامه می‌یافت و به مدت حدود ۳۰۰ سال ایران و مردم ایران یکی از تاریک‌ترین - غم‌انگیزترین و دهشتناک‌ترین ایام تاریخ زندگی خود را سپری کردند. فقر، بی‌عدالتی، جهالت، تجاوز و ناامنی همه جاگستر شد. در طول همین سال‌ها در این جامعه منحل و در این شوره‌زار ویران‌گر مردان بزرگی از تاریخ ایران چون مولوی، سعدی، کمال‌الدین اسمعیل عبدالرزاق اصفهانی، عراقی، امیرخسرو دهلوی، خواجوی کرمانی، حافظ، عبید زاکانی و ده‌ها شاعر و عارف و نویسنده دیگر پرچم پرافتخار فرهنگ ایران را به‌دوش کشیدند. ذخایر غنی و جاودانی آن را پربارتر ساختند و به فرهنگ ایران حیات و بقا بخشیدند. در چنین اوضاع و

شرایطی که مردم در چنگال این مهاجمین و حکام اسیر و غم‌زده و افسرده و پریشانند و کاری هم نمی‌توانند از پیش ببرند به‌وسیله‌ای نیاز دارند که تا حدی درمان و مرهم دردها و غم‌های روحی‌شان باشد - به‌جز لطیفه و طنز و طیبت و شوخی و هزل که روح را چند ساعتی تخدیر کند و خنده که می‌گویند علاج هردردی است بربل‌هایشان جاری سازد چه کار دیگری می‌توان کرد؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

کو به‌جز تسلیم و رضا خود چاره‌ای

و در اینجاست که ذوق سرشار و مغز پربار عبید فریادرس می‌شود - با طعن و طنز و هزل و در لفاف شوخی که کسی را یارای آن نباشد که در مقابلش شمشیر کشد و سر از سینه جدا سازد، فساد و تباهی و ظلم و جور و تجاوز و ارتجاع را محکوم می‌کند و مردم را ساعتی می‌خنداند - با یک تیر دو نشان می‌زند.

حقایق تلخ و ناهنجار زمان و فساد دست‌اندرکاران امور حکومت و جامعه را برملا می‌سازد و در عین حال نشاط و شغف و خنده و تفریح گرچه هم که موقتی باشد در دل‌ها می‌آفریند و چنین است نقشی که بزرگ مردانی چون عبید زاکانی - ایرج میرزا - علامه دهخدا - مکرم اصفهانی و بسیاری دیگر از معاریف ایران در هر دوره و زمان در طول تاریخ از راه تصنیف لطایف و هجو و هزل و انتقاد در برملا کردن فساد حکام و تلطیف و شاد کردن روحیه مردم ایفاء کرده‌اند. در پایان سخن لطیفه‌ای از مجموعه لطایف عبید عیناً از زبان خودش نقل می‌گردد:

لولی با پسر خود ماجرا می‌کرد که تو هیچ کار نمی‌کنی و عمر در بطلت به سر می‌بری، چند با تو بگویم که مُعَلَّق زدن بیاموز و سگ از چنبر

جهانیدن و رَسَن‌بازی تعلّم کن تا از عمر برخوردار شوی، از من نمی‌شنوی - به‌خدا که تو را در مدرسه اندازم تا علم مرده ریگ ایشان بیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ جای حاصل نتوانی کرد.

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

ملاحظه می‌فرمائید که عبید در لفافه طنز و لطیفه‌گوئی چگونه بی‌مقدار بودن دانش و علم در اجتماع و نزد مردم آن زمان را افشاگری و از آن انتقاد می‌کند و در عین حال شنونده را به‌خنده و طیبیت وامی‌دارد. حافظ، مولانا و عبید زاکانی درست در یکی از همین برهه‌های وحشتناک تاریخ ایران و در زمان حاکم ظالم و فاسد بی‌اخلاقی چون امیر مبارزالدین در شیراز زندگی می‌کردند. قلدران چپاولگر دیگری نیز در همین زمان در سایر نقاط ایران به‌تاخت و تاز و تجاوز اشتغال داشتند. در این زمان امیر مبارزالدین بر مردم فارس حکومت بیدادگرانه داشت. عبید زاکانی در حد توان خود از طریق اشعار - لطیفه و طنز و شوخی و هجو پرده از فریب‌کاری و دغل‌بازی و ظلم و فساد دستگاه حاکمه برمی‌داشت و در عین حال از همین طریق مرهمی بر زخم‌های روحی و درونی انسان‌های زمان خود می‌گذاشت و ورقی چند بر اوراق طلائی گنجینه ادب فارسی افزود و آن را غنی‌تر و پربارتر ساخت و از انتقاد و حملات شخصی که به او می‌شد هراسی به‌خود راه نمی‌داد.

به‌چند بیت کوتاه که از ۳ غزل مولانا عبید گلچین شده است توجه

فرمائید:

در ما به‌ناز می‌نگرد دلربای ما

بیگانه‌وار می‌گذرد آشنای ما

با هیچ کس شکایت جورش نمی‌کنم

ترسم به گفتگو کشد این ماجرای ما

ما دل به‌درد هجر ضروری نهاده‌ایم

زیرا که فارغ است طیب از دوی ما

و از غزل دیگری:

سر نخوانیم که سودازده مویی نیست

آدمی نیست که مجنون پری‌روئی نیست

هرگز از بند و غم آزاد نگردد آن دل

که گرفتار کمند سرگیسوئی نیست

قبله‌ام روی بتانست و وطن کوی مغان

به‌از این قبله‌ام و خوشتر از این کوئی نیست

و در غزل دیگر:

دل همان به که گرفتار هوائی باشد

سر همان به که نثار کف پائی باشد

هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن

بورپائی که در آن بوی ریائی باشد

شایسته است که در مقابل شجاعت و از خودگذشتگی و خدمات

والای مردی بزرگوار چون مولانا عبید زاکانی سر تعظیم فرود آورد و

منتقدان مرتجع سیاه‌دل و جاهلش رالغن و نفرین کرد.

محمد شمس‌الدین خواجه حافظ شیرازی

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیمشب دوش به‌بالین من آمد بنشست
سرفراگوش من آورد و به‌آواز حزین
گفت: ای عاشق شوریده‌ من خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده‌ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌ پرست
برو ای زاهد و بردردکشان خرده‌ مگیر
که ندادند جز این تحفه به‌ما روز الست
آنچه او ریخت به‌پیمانه‌ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده‌ مست
خنده‌ جام می و زلف گرهبگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه‌ حافظ بشکست

محمد شمس‌الدین متخلص به‌حافظ تقریباً یکصد سال پس از سعدی
در سال ۷۲۷ هجری قمری چشم به‌جهان گشود. اصل و نسبش از اصفهان

است لکن دوران زندگی اش را تماماً در شیراز گذراند و از آغاز زندگی او اطلاعات موثق و دقیقی در دست نیست. عشق و علاقهٔ شدیدی به شیراز داشت و از اوان جوانی شیفتهٔ آثار شعرا و حکمای ایرانی قبل از خود بود و به زبان‌های عربی و فارسی تسلط کامل داشت. با تاریخ ادیان کاملاً آشنا بود و سال‌ها به بررسی کتب مقدس به‌ویژه قرآن پرداخت - خود در مورد آشنائی اش با قرآن چنین گوید:

ز حافظان جهان بس چو بنده جمع نکرد

لطایف حکمی با رموز قرآنی

می‌گویند تخلص به حافظ را بدین دلیل کرد که تمام قرآن را از حفظ داشت و چنان که در این بیت آورده با راز و رمز آن نیز آشنا بوده است. با مرور دقیق در اشعار او به این نتیجه می‌توان رسید که به احتمال زیاد منظورش از لطایف حکمی نیز وقوف و آشنائی کاملش با حکمت و فلسفهٔ شرق یعنی همان حکمت اشراق و یا فلسفهٔ ایران باستان است که اساس و مبانی عرفان ایرانی بر آن استوار می‌باشد. حافظ در عین حال با اندیشه‌های فلسفی متفکران و فلاسفهٔ هند و یونان آشنائی داشته. اعتقاد او به وحدانیت مطلق وجود، احترام به آئین و سنن باستانی آریائی چون آئین مهر و زرتشت و عشق و وفاداریش به راز و رمز عرفانی به روشنی و وضوح در این غزل عارفانه متجلی است. ملاحظه کنید که حافظ این شاهین بلندپرواز مکتب تصوف و عرفان ایرانی با چه توان جادویی در آسمان تخیل و اندیشهٔ انسانی به یک معراج جاودانه رفته است.

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است

طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود

او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

مشکل خویش برپیر مغان بردم دوش

کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده به دست

واندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد

گفت آن یار کز او گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

آنکه چون غنچه لبش راز حقیقت بنهفت

ورق خاطر از این نکته مُحشّا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

فیض روح‌القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می‌کرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

قرنی که حافظ در آن می‌زیست دوران کشمکش سیاسی - اجتماعی و

به‌طور کلی نابسامانی بود - امیر مبارزالدین حاکم مرتجع، خودمختار و

ظالم شیراز با اعمال ظلم و جور کم سابقه‌ای بر جان و مال مردم فارس

حکومت می‌کرد. فساد و تباهی و تزویر و ارتجاع بر همه جا حاکم بود.

حافظ به شدت از این محیط تاریک و فاسد دلخسته و آزرده‌خاطر بود و از

در شایسته‌ترین هیأتی که مبین روانی و انسجام‌گفتار است با هم تلفیق می‌دهد. حافظ در انتخاب لفظ - جایگزینی کلمه و نشانیدن کلمه درخور و برگزیده در جمله و چگونگی تلفیق آنها رغبت و تمایل محسوسی به کاربرد هنرهای بدیع شعری داشته است. در غزل‌های حافظ نمونه‌های لطیف و دلنشینی از هنرهای بدیع از قبیل تشبیه و استعاره و تمثیل و مطابقه و تلمیح و به‌ویژه ایهام فراوان است.

به این بیت شعر توجه فرمائید که ضمن آن چند هنر بدیع شعری در آن به کار رفته است.

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه

مرا ز خال تو با حال خویش پروانه

استفاده از جناس نیز که تکرار یک کلمه در دو معنی مختلف با تلفظ یکسان و یا دو کلمه هم‌نگاره با تلفظ متفاوت است و از جمله هنرهای بدیع شعری می‌باشد در بسیاری از ابیات غزل‌های حافظ وجود دارد. برای مثال به این دو بیت توجه فرمائید.

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش

بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مُهر لب او بردر این خانه نهادیم

استفاده از یک کلمه و یا یک عبارت ولی با دو معنی مبین هنر ایهام است. برای مثال به این دو بیت توجه فرمائید.

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

کسانی که در لباس عارف و صوفی و زاهد و ملا به اعمال زور - چپاول بیت‌المال و ضلالت مردم می‌کوشیدند سخت بیزار. همانند مولوی که انزجار خود را از ریاکاری - سالوس و تظاهر عوام‌فریبانه به مذهب و صوفیگری در اکثر اشعارش منعکس کرده و برای مثال می‌گوید:

دی شیخ گرد شهر همی‌گشت با چراغ

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

حافظ نیز نفرت خود را از محیط و جامعه منحط زمان چنین ابراز

می‌کند:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست

عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی

حافظ از نظر اندیشه و طرز تفکر از افکار و اندیشه‌های خیام - سعدی و مولوی الهام گرفته و متأثر بوده و با ادغام تفکرات این سه مرد بزرگ تاریخ ادب ایران افکار و اندیشه‌های ظریف و تابناک خاص خود را به وجود آورده و سبک و طرز تفکر جدیدی را ارائه کرده که تاکنون هیچکس قادر به تقلید از آن نگردیده است.

درخصوص سبک و روش شاعری حافظ باید توضیح داد که او منحصرأ یک شاعر غزلسرای عرفانی است. تعداد بسیار محدودی رباعی و قصیده و قطعه که دیگر انواع شعر فارسی هستند در دیوان او موجود است لکن حافظ اختصاصاً به کار غزل عرفانی و عاشقانه پرداخته.

هنرنویسنده و شاعری سبک بیانی خاص دارد. حسن انتخاب کلمه، نخستین هنر و مهارت حافظ در سخن‌سرائی است. ذهن حافظ مخزن غنی و گرانباری از کلمات و تعبیرات شاعرانه را در اختیار دارد. ذوق او کلماتی را که نشانهٔ رسائی، شیوائی و لطف بیان است برمی‌گزیند و آنها را

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حال مردمان چون است
مهارت و تسلط حافظ در استفاده از این هنرهای بدیع به صورتی
عرضه می شود که هیچگونه نشانهٔ تکلف و نابرازندگی احساس
نمی گردد.

خوش آهنگی کلمات و تقارن خوشنوی طنین صوتها خصوصیتی
است که حافظ به آن توجه داشته و هرجا موقعیت ایجاب می کرد
به شیوه های متفاوت این ویژگی را در گفتار خود نمودار ساخته است.
برای مثال:

نت به ناز طیبیان نیازمند مباد وجود نازکت آزردۀ گزند مباد
و در بیتی دیگر:

شهره شهر مشو تا نهنم در سرکوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
در دو بیت ذکر شده و نیز در بسیاری از اشعار دیگر به منظور دادن
طنین رسا به کلمات از حروف زو ش هرکدام چند بار در نهایت مهارت و
زیبائی استفاده شده است.

به این بیت که حروف ش و دال هم به منظور طنین رسائی به طور مکرر
به کار گرفته شده است توجه کنید:

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن

یک غزل زیبا از حافظ:

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند

همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او

زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی

گوش کشیده است از آن گوش به من نمی کند
با همه عطف دامت آیدم از صبا عجب

کز گذر تو خاک را مُشک خُتن نمی کند
چون ز نسیم می شود زلف بنفشه پرشکن

وه که دلم چه یاد آن عهدشکن نمی کند
دل به امید وصل تو همدم جان نمی شود

جان به هوای کوی تو خدمت تن نمی کند
دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر

بی مدد سرشک من در عدن نمی کند
ساقی سیم ساق ما گر همه دُرد می دهد

کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند
کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزاست هرکه را درد سخن نمی کند
یکی از رازهای نهانی شعر حافظ پیوند دیرینه و نامرئی آن است با

سنن و رسوم مردم که خود از ویژگی های هراتر هنری پایداری می تواند
باشد. حافظ در بسیاری از اشعارش از آداب و رسوم مردم سود جسته و
از آنها به زیننده ترین وجهی در زیباتر شدن ایهامها و اشاره ها استفاده کرده
است. پاره ای از رسوم و سنن کهن را همراه با ابیاتی که حافظ در توصیف
و تشریح آنها سروده جهت اطلاع ذکر می گردد.

در قدیم مرسوم بوده که برای پائین آوردن تب، به طوری که بیمار

جوانمردی و فتوت. اصول مهم جوانمردی عبارت بوده است از اول - هرچه را بگوئی، انجام دهی - دوم در گفتار و کردار، راستی و صداقت و یکرنگی داشته باشی و سوم در همه حال شکبیا باشی حافظ اشعار بسیاری در این زمینه دارد که یک بیت را به عنوان نمونه ذکر می‌کنیم.

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی است

که زیر سلسله رفتن طریق عیاری است

در گذشته‌های دور، در ایام نوروز به منظور تفریح و شادمانی، شخص بسیار حقیری را امیر یا شاه می‌خواندند و بر تخت می‌نشاندند - در طی چند روز این امیر عاریتی دستوراتی از قبیل تنبیه - زندان - اخذ مال به زور و گاه بذل و بخشش‌های بی حساب و کتاب می‌کرد ولی با پایان گرفتن چند روز عید و همین که مراسم نوروزی پایان می‌گرفت و قضیه تمام می‌شد، این امیر پوشالی بود که می‌بایست پا به فرار گذارد و خود را پنهان کند تا از گزند انتقام‌جویان در امان بماند. حافظ این رسم را در این بیت چنین توصیف می‌کند:

سخن در پرده می‌گویم، چو گل از پرده بیرون آی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

و باز در ایام قدیم رسم بوده که مظلومان جامه‌ای که از کاغذ درست کرده بودند می‌پوشیدند و موضوع دادخواهی و شکایت خود را بر آن می‌نوشتند و در پای عَلم داد می‌ایستادند تا حاکم شهر آنان را بشناسد و به‌دادشان برسد. حافظ این رسم را چنین آورده است:

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

ره‌نمونیم به پای عَلم داد نکرد

کلمه «حِرز» به‌دعائی اطلاق می‌شد که برای پیشگیری از خطر به‌گردن

متوجه نشود یک سینی نزدیک او نگاه می‌داشتند و گلوله‌ای را که از گل درست کرده بودند در چله‌ی کمان گذاشته و به سینی پرتاب می‌کردند و عقیده داشتند در اثر ترسی که با این کار غفلتاً به بیمار دست می‌داده است تب او قطع می‌شده. این کار هنوز هم در بین ایلات جنوب ایران مرسوم است و به آن (سونجی‌گیری) می‌گویند. حافظ در شعر خود از این رسم بدینگونه یاد می‌کند:

با چشم و ابروی تو، چه تدبیر دل کنم

وه زین کمان، که بر سر بیمار می‌کشی

و باز در ایام قدیم بر آن باور بودند که برای جلب نظر معشوق اگر نام او را بر نعل اسبی بنویسند و نعل را در زیر آتش کنند، معشوق دچار بی‌قراری و اضطراب عاشقانه شده و فریفته و دل‌بسته‌ی عاشق می‌شود. حافظ رسم مردم ساده‌دل را بدینگونه در شعر آورده است:

در نهانخانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم

کز سر و زلف رخس، نعل در آتش دارم

رسم بر این بوده که برای رفع قضا و بلا و دفع چشم‌زخم، دعائی را که تعویذ می‌نامیدند بر کاغذ یا پوستی ظریف و نازک، مانند پوست خشک شده کدو می‌نوشتند و آن را بر بازوی شخصی می‌بستند یا به‌گردنش حمایل می‌کردند و عقیده داشتند که با این کار شخص را از آفت چشم حسود که امروزه هم به عنوان نظر زدن و چشم زدن از آن نام برده می‌شود، حفظ می‌کند. حافظ این رسم را چنین در یک بیت آورده است:

ای دوست، دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است

یارب بیینم آن را، در گردنت حمایل

از شیوه‌های تربیت قدیم تربیت عیاری بوده است و از خصوصیات آن

می‌آویختند - این رسم بدینگونه در شعر حافظ آورده شده است:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست

آورد «حِرْزِ» جان ز خط مشکبار دوست

می‌گویند وقتی جمعی از دشمنان شورچشم پیغمبر خواستند به او چشم‌زخم زنند با نزول این آیه و قرائت آن چشم‌زخم‌ها بی‌اثر شد. آن آیه چنین است: وَ إِن يَكَادُالَّذِينَ كَفَرُوا، لِيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ لَمَّا سَمِعُوا الذِّكْرَ وَ يَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ. حافظ بارها در اشعارش به چشم‌بد اشاره کرده و به‌خصوص از این آیه نامبرده است:

معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

و إن یکاد بخوانید و در فراز کنید

و در جائی دیگر:

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم

چشم‌بد دور که بی‌مطرب و می‌مدهوشیم

و باز هم می‌گوید:

چشم‌بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد

طالع نامور و دولت مادرزاد

از چشم‌زخم دهر مبادت گزند از آنکه

در دلبری به‌غایت خوبی رسیده‌ای

و بالاخره از دیگر سنت‌ها یکی هم این بوده که خواستگاران برای خواستگاری از همسر مورد علاقه‌شان و یا پهلوانان برای تثبیت مقام پهلوانی می‌بایست کمان می‌کشیدند و تیراندازی می‌کردند و اگر از مسابقه

سرافراز بیرون می‌آمدند معشوق به آنها تعلق می‌یافت. حافظ این رسم را در این بیت چنین می‌نماید.

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من؟

کس نزده است از این کمان تیر مراد برهدف

از خصوصیات بارز بسیاری از اشعار حافظ سادگی و بی‌پیرایگی آنهاست که عمیقاً در دل هرخواننده غزلیات او می‌نشیند و با جان آدمی عجین می‌گردد. حقیقت هرچه ساده‌تر - نافذتر و دلنشین‌تر است. این غزل نمونه بارزی است از سبک ساده و بی‌پیرایه و عاشقانه خواجه شیراز:

گفتم غم تو دارم، گفتم غمت سرآید

گفتم که ماه من شو، گفتم اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز

گفتم ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که برخیالت راه نظر ببندم

گفتم که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد

گفتم اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد

گفتم خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد؟

گفتم مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت

گفتم تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد؟

گفتا خموش حافظ کین غصه هم سرآید

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را انیس و مونس شد

من نمی دانم این مطلع غزل را حافظ برای چه کسی سروده است ولی این را می دانم که در مورد خودش بیش از هرکس دیگری مصداق دارد. حافظ ستاره‌ای است تابناک که در قرن هشتم هجری قمری معادل قرن چهاردهم میلادی در بیکران سپهر فرهنگ و ادبیات ایران درخشید و ماه مجلس هرخانه و کاشانه‌ای در درون مرزهای سرزمین پهناور و ادب‌پرور ایران گشت. روی طاقچه‌ای تقریباً در هرمنزلی دیوان حافظی زینت بخش اطاق و آرام‌بخش دل‌های ساکنین خانه بوده و هست و خواهد بود. شهرت و نفوذ کلام حافظ سپس به‌برون مرزهای ایران گسترده شد و علیرغم اینکه خودش همانگونه که قبلاً متذکر شدم تقریباً تمام مدت حیاتش را در شیراز سپری کرد، به‌درون مرزهای هند رسید - پادشاه بنگال و دیگر فرهنگ دوستان هند شیفته نغمات آسمانی او شدند و پادشاه هند حتی کشتی مخصوصی را برای بردن او به‌هند، به‌ایران فرستاد لکن حافظ تن به‌رنج سفر نداد و با فرستادن یک غزل از سفر هندوستان عذر خواست.

دمی با غم به‌سربردن جهان یکسر نمی‌ارزد

به‌می بفروش دلق ما از این خوشتر نمی‌ارزد

پس از آغاز نهضت رنسانس در اروپا و دستیابی فرهنگ دوستان اروپایی به‌ذخایر گهربار ادبیات ایران با ترجمه غزل‌های حافظ به‌زبان‌های

آلمانی، فرانسوی و انگلیسی شهرت حافظ در اروپا گسترده شد. در سال ۱۷۷۲ میلادی یک مرد انگلیسی به‌نام سر ویلیام جونز که مدت‌ها در هندوستان به‌سر برده و با ادبیات شرقی خصوصاً زبان فارسی که در آن روزگاران زبان ادبی مردم هندوستان بوده آشنائی به‌هم رسانده بود کتابی به‌نام «اشعار آسیائی» مشتمل بر ترجمه برگزیده اشعار شعرای مشرق زمین و من جمله ایران در لندن انتشار داد که با استقبال فراوان روبرو گردید و همین موفقیت غیرمنتظره باعث شد که جونز به‌کار ترجمه گزیده‌ای از غزلیات حافظ به‌شعر انگلیسی اقدام کند و آن را در کتابی به‌نام «نغمه پارسی» انتشار دهد - چاپ ترجمه اشعار حافظ سبب شد که اروپائیان با شخصیت بزرگ و افکار بلند و مضامین بکر و دلنشین او آشنا شوند و به‌اهمیت و زیبایی اشعار سحرانگیزش پی ببرند. گوته بزرگ‌ترین شاعر آلمانی که او را به‌حق یکی از ارکان چهارگانه شعر و ادب اروپا و همپایه شکسپیر، دانتو و ویکتور هوگو می‌دانند در سال ۱۸۱۴ میلادی با خواندن ترجمه دیوان حافظ که توسط جی فون هامر مترجم معروف اطریشی به‌زبان آلمانی انتشار یافت با اشعار حافظ آشنا شد.

روح و فکر گوته با خواندن اشعار حافظ به‌کلی متحول و منقلب گشت. و اشعار خواجه شیراز که به‌قول فردریک نیتچه فیلسوف و شاعر بزرگ دیگر آلمانی اعجاز واقعی هنر بشری است، منبع الهام گوته برای سرودن دیوان شرقی گشت که خود این دیوان از جمله شاهکارهای بزرگ ادبی جهان به‌شمار می‌آید.

حافظ برای گوته دنیائی تازه - روحی تازه و شوق و حالی تازه به‌ارمغان آورد - او را با روح واقعی شرق - با جمال فلسفه و ذوق و حکمت ایران آشنا ساخت - شرابی سرمست‌کننده در پیمانۀ او ریخت که به‌قول خودش

او را ناگهان با عطر آسمانی مشرق زمین و نسیم روح‌پرور ابدیت که از دشت‌ها و بیابان‌های ایران می‌وزید آشنا کرد. مرد خارق‌العاده‌ای را شناخت که شخصیت عجیبش او را سراپا مجذوب و مسحور خویش ساخت. از ورای اشعار حافظ به عظمت روح لسان‌الغیب شیراز پی برد و چون خودش مثل حافظ جمال‌پرست و حقیقت‌دوست بود بین طرز فکر و روحیات خودش با حافظ وجوه مشترک بسیار یافت و تا آخرین روز حیات به او عشق و ارادت می‌ورزید و او را همواره می‌ستود. گوته در قطعه‌ای به نام «بی‌پایان» در بخش حافظ‌نامه دیوان شرقی با حافظ چنین سخن می‌گوید: ای حافظ سخن تو همچون ابدیت بزرگ است. زیرا آن را آغاز و انجامی نیست. کلام تو چون گنبد آسمان تنها به خود وابسته است و میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمی‌توان گذاشت چه همه آن در حد جمال و کمال است. تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می‌تراود. اگر هم دنیا به سر آید، آرزو دارم که تنها - ای حافظ آسمانی با تو و در کنار تو باشم و چون برادری در شادی و غمت شرکت کنم - همراه تو باده نوشم و چون تو عشق ورزم، زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات من است.

انتشار دیوان شرقی گوته دنیای غرب را فریفته و ستایشگر حافظ نمود و شعرای بزرگ دیگری چون لئون لولکر فرانسوی - فردریک نیتچه آلمانی و فردریک یونگر آلمانی حافظ را استاد غزلسرایان جهان نامیدند - شهرت نبوغ و نفوذ حافظ در اطراف و اکناف اروپا گسترده شد و در تاریخ ادبیات جهان جاودانیت یافت.

غزلی از حافظ که گوته را سرمست از شراب عشق و جذبۀ شوق ساخت و به‌نهانخانه راز و رمز عارفانه اش کشاند:

مژده وصل تو کو، کز سر جان برخیزم
 طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
 به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
 از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
 یارب از ابر هدایت برسان بارانی
 بیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
 خیز و بالا بنما، ای بت شیرین حرکات
 کز سر جان و جهان دست‌فشان برخیزم
 تو مپندار که از خاک سرکوی تو من
 به جفای فلک و جور زمان برخیزم
 گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
 تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
 بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
 تا به بوبیت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
 روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده
 تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
 در خصوص فلسفه زندگی و اصل ناپایداری جهان حافظ پیرو اندیشه
 خیام است و مشرب فلسفی او را پذیرفته و از او الهام گرفته است. برای
 روشن شدن این موضوع به این رباعی خیام توجه فرمائید که می‌گوید:
 ای دل تو به ادراک معما نرسی
 در نکته زیرکان دانا نرسی
 اینجا به می و جام بهشتی میساز
 کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

حافظ در این مقوله می‌فرماید:

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جوی

که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

و در جای دیگری:

چمن حکایت اردی بهشت می‌گوید

نه عاقل است که نسبه خرید و نقد بهشت

غزلی زیبا از حافظ:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نبود

دایماً یکسان نباشد کار دوران، غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن

چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخوان، غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند

چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان، غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب

باشد اندر پرده بازی‌های پنهان، غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان، غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید

هیچ راهی نیست کان را نیست پایان، غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

حافظ مردی آزاده، نیک‌اندیش، دل‌باخته عشق و حقیقت و معنویت

بود. دیوان اشعار او آئینه‌ای است منور و پربرکت از اشعه روحانیت.

قلمروی است پروسعت و بی‌انتها از افکار و اندیشه‌های روحانی و در

عین حال مردمی و چنان در برگیرنده و جامع است که تمام خوانندگان

اشعار او به فراخور دانش و بینش خود می‌توانند از گلستان او گلی بچینند و

آن را مظهر و بیانگر نیت و پرتوی منعکس از رمز و راز درون و نیازهای

روحي خود یابند. جامعیت و وسعت تخیل و اندیشه موجود در اشعار

حافظ می‌تواند توجیه‌کننده معمای تفعل زدن به دیوان خواجه و اکثراً

پاسخ مطلوب شنیدن از آن باشد و بدین لحاظ است که از روستائی

ساده‌دل گرفته تا ادبا و حکمای پژوهش‌گر و حافظ‌شناس همه ریزه‌خوار

خوان گسترده افکار و اندیشه‌های او هستند.

حافظ همزمان و هم‌دوره خواجهی کرمانی است. او ضمن داشتن

احترام بسیار برای استاد سخن سعدی از اشعار خواجهی کرمانی و

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی نیز الهام گرفته و در این دوییتی از سعدی و

هم از خواجهی کرمانی با هم متفقاً یاد کرده است.

استاد سخن سعدی است نزد همه کس اما

دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

حافظ متوفی به سال ۷۹۱ هجری است و از روزی که او را در خاک

مصلی شیراز مدفون ساختند، روح بزرگ و اندیشه‌های تابناک و کلام

زیبایش با روح و فکر مردم صاحب‌نظر عجین شد و جاودانیت یافت -

حافظ رند - قلندر - خاکسار و با گذشت است - به دنیا از دیدگاه دیگری

می‌نگرد - شناختی که او از خدا - مذاهب - عالم هستی و انسان دارد غیر از تفکر افراد عامی - ظاهرین - کم‌عمق و مرتجع است.

حافظ شاعری است صوفی مسلک ولی نه به‌مانند بسیاری از متصوفان که تنها به‌ظاهر آراسته صوفی‌گری روی آورده‌اند - او یک صوفی دور از کبر و عجب و خودپسندی است و به‌آن دسته از صوفیان متظاهر تاخته و برآنان چنین خرده می‌گیرد.

صوفی نهاد دام و در حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به‌ناز

غره مشو که گریه عابد نماز کرد

این اشارت حافظ به‌عماد فقیه کرمانی است که فقط به‌ظاهر خود را به‌صوفی‌گری آراسته لکن باطن وجودش مملو از ریا و سالوس و دغل بود.

مذهب حافظ - مذهب عشق و الوهیت عزلی - ابدی و جهانی است راز و رمز همه مذاهب را می‌شناسد و می‌داند و برای همه مذاهب زرتشتی -

میتراسیسم - بودائی - یهودی - مسیحی و اسلام احترام و عزت قائل است.

گواه این مطلب ابیات خود اوست:

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم

شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

به‌باغ تازه کن آئین دین زرتشتی

کنون که لاله برافروخت آتش نمروود

بخواه جام صبوچی به‌یاد آصف عهد

وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار

سحر که مرغ درآید به‌نغمه داوود

همانگونه که قبلاً تذکر داده شد عصری که حافظ در آن می‌زیست یکی از ارتجاعی‌ترین و ظلمانی‌ترین ادوار تاریخ ایران بود. امیر مبارزالدین حاکم مرتجع و ظالم شیراز و پس از او پسرش شاه شجاع^۱ با ایجاد یک حکومت مرتجعانه وحشت و ترور اجازه نفس کشیدن به کسی نمی‌دادند. حافظ در اشعارش مکرراً از امیر مبارزالدین با لقب محتسب یاد می‌کند و این وضع طبعاً در سبک و طرز سخن گفتن او عمیقاً تأثیرگذار بود. چون حافظ چاره‌ای نداشت جز منویات خاطرش را در لفافه بازگو کند و دائم در پرده سخن بگوید. استفاده مکرر و بسیار از صنایع بدیع شعری چون ایهام و کنایه و استعاره در اشعار حافظ به‌طور قطع و مسلم بدین دلیل بوده است.

دیوان حافظ آکنده است از نفرت او از ریاکاری و سالوس و فریب از یک طرف و عشق و ستایش و احترام وافرش به‌اخلاق - تربیت و شرافت انسانی از طرف دیگر.

ما نگوئیم بدو میل به‌ناحق نکنیم

جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

۱. شاه شجاع در ابتدای سلطنت به‌آزادگی و آزادمردی پرداخت. به‌فساد و تزویر و ارتجاع و تعصب «محتسب» و ظلم و جور پایان داد و بدین لحاظ بسیار مورد توجه و احترام حافظ قرار گرفت و حافظ غزلیاتی در مدح و ستایش او سرود. لکن پس از مدتی و به‌خصوص پس از معاشرت با صوفی‌مسلکان مزوری چون عماد فقیه کرمانی و دیگران به‌همان راه تباهی و تزویر و فشار و ارتجاع و ستمگری پدرش امیر مبارزالدین گرایش پیدا کرد و روزگار را بر مردم تاریک و سیاه ساخت.

رقم مغلطه بردفتر دانش نکشیم
 سرّ حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
 کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
 شاه اگر جرعه رندان نه به حرمت نوشد
 التفاتش به می صاف مروّق نکنیم
 حافظ از خصم خطا گفت نگیریم براو
 ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم
 تعهد اخلاقی خود را در کمال زیبایی چنین توصیف می کند:
 مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
 هواداران کویش را چو جان خویشان دارم
 حافظ یک انقلابی است - پیوسته با نظام منحن و فاسد و ظالم حاکم
 در ستیز و مبارزه. دنیائی تازه می خواهد پر از شادی و سرود و پایکوبی که
 سعادت و رضامندی ابناء بشر در آن میسر باشد.
 بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
 فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
 اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
 چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سراندازیم
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
 که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
 نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
 حافظ پرستنده و عاشق حق است - پیوسته چهره حق را در جام هستی
 می بیند و خودش در حق مستغرق است.
 ساقی به نور باده برافروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
 هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 حافظ عشق را که از نظر او خیر مطلق می باشد حاجتی به استخاره
 نمی داند:
 بحریت بحر عشق که هیچش کناره نیست
 آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
 آن دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 حافظ را باید به راستی از حافظان و پاسداران بزرگ عرفان ایرانی
 بشناسیم و بدانیم زیرا که او عرفان ایرانی را به زبانی از شعر پارسی
 در آورد که می توان به آن شعر آسمانی لقب داد. حافظ سردار شجاع و
 مبارز در پیکار بی امان با زاهدان جیره خوار و ریاکار و دینداران عوام فریب
 بود و همزمان با بزرگ مرد دیگری از تاریخ ایران عبید زاکانی زندگی و

زبان دری که زبان ملی و باستانی مردم این سرزمین بوده و پس از یورش اعراب چندین صد سال به‌زیاله‌دانی تاریخ سپرده شده بود و با همت فردوسی بزرگ و سایر شعرا و نویسندگان ایرانی از زمان یعقوب لیث صفار و با آغاز نهضت تجدیدحیات فرهنگی ایران حیاتی تازه یافت در شعر حافظ به‌اوج می‌رسد و لسان‌الغیب شیراز از آن چنین یاد می‌کند:

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

شعر حافظ ترنم دلکش آهنگ موسیقی است که با آرشه یک نوازنده چیره‌دست بر روی سیم‌های ویلن جان می‌گیرد. نغمه جاودانی حروف است که در نتیجه آشنائی عمیق و استادی گسترده‌اش با هنر موسیقی به آهنگ حیرت‌انگیز کلام تبدیل می‌شود. آهنگی دلکش، زیبا، جذاب، مست‌کننده و جاودانی:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت

غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

و یا در این غزل عارفانه و جاودانه:

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز

پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک‌انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

به‌سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم

ناز از سر بنه و سایه براین خاک انداز

نبوغ خود را وقف خدمت صادقانه به فرهنگ ایران و ارج نهادن به ارزش‌های والای اخلاقی مردم ایران در تاریک‌ترین دوران تاریخ این سرزمین نمود و این در زمانی بود که در نتیجه جنایات مغولان و دست‌نشانندگان مزدور آنان در طول بیش از یکصد سال پس از حمله مغول از عرق ملی و روح مردانگی و جسارت در وجود ایرانیان گوئی چیزی به‌جای نمانده بود. در این زمان بسیاری از بزرگان فرهنگ ایران جلای وطن کردند و به هندوستان و پاره‌ای از سرزمین‌های آسیای صغیر مهاجرت نمودند اما حافظ چنین نکرد. با نهایت شجاعت و سرسختی در سرزمین خود ایران و در شهری که به آن عشق می‌ورزید شیراز باقی ماند و به مبارزه با جهل و نادانی و ریا و تزویر و ارتجاع ادامه داد و این یکی از چهره‌های بارز مرد هزارچهره تاریخ فرهنگ ایران است که شاید تاکنون کمتر کسی به آن توجه کرده باشد. حافظ خورشید تابانی بود که در این دوره تاریک آسمان ادب ایران را روشن کرد و همگام با سایر بزرگان ایران بازار اندیشه و تفکر و ادب را رونق بخشیدند.

حافظ در هنر غزلسرائی چنان چیره‌دست است که در تمام دوران و ازمنه تاریخ شعر و ادب پارسی کمتر شاعری توانسته است در قلمرو او عرض اندام کند و به رقابت پردازد. به طوری که قبلاً نیز گفته شد سبک و شیوه غزل‌سرائی او اختصاص به خود او دارد و منحصر به فرد است و در این کار فقط با استاد سخن سعدی قابل قیاس می‌باشد.

شعر حافظ بسان نغمات آسمانی است. خود حافظ معتقد است شعر او را باید قدسیان در عرش از بر کنند.

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
 آتشی از جگر جام در املاک انداز
 غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
 پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
 یارب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید
 دود آهیش در آئینه ادراک انداز
 چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
 وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز
 شعر حافظ در عین حال یک تابلوی نقاشی است - تابلویی زیبا و
 سحرانگیز از اشکال و تصاویر و مناظر و مرایا - که با قلم موی جادوئی اش
 بربوم خیال و اندیشه نقش می‌زند.
 دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم
 نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم
 ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
 جامی به یاد گوشه محراب می‌زدم
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
 برکارگاه دیده بی خواب می‌زدم
 و در ابیاتی دیگر در پذیرش حکمت خیامی جای هیچگونه تردید و
 شبهه‌ای را باقی نمی‌گذارد:
 حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
 باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
 از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت
 غرض اینست و گرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
 که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
 در ادبیات پارسی و در سطحی وسیع‌تر حتی در ادبیات جهان فلسفه
 خیام را هرگز کسی به این زیبایی که حافظ توصیف کرده در قالب شعر
 نریخته است.
 خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
 پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
 عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
 حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
 ملک این مزرعه دانی که وفائی نکند
 آتشی از جگر جام بر افلاک انداز
 یارب آن زاهد خود بین که به جز عیب ندید
 دود آهیش در آینه ادراک انداز
 و بالاخره از طنز حافظ که چون شلاق بی‌امان بر پشت ریاکاران، حکام
 فاسد و صوفیان دغل‌باز فرود می‌آید:
 راز درون پرده زرنندان مست پرس
 کاین حال نیست صوفی عالی مقام را
 و در غزلی دیگر:
 آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند
 آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند؟
 بارگاه حافظ در شیراز شهری که به آن عشق می‌ورزید زیارتگاه
 شوریده‌دلان، مشتاقان، عارفان، عاشقان و شیفتگان حقیقت است. ابیاتی
 که روی سنگ قبر او منقوش است از تراوشات فکری خود اوست:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
 سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
 حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
 بر سر تربت ما گرگذری همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
 تُرک عاشقکش من مست برون رفت امروز
 تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
 چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ گراز این گونه مدد خواهم کرد
 زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود
 محمود گلشن کردستانی در مقدمه‌ای که بردیوان حافظ نوشته چنین
 می‌گوید: حافظ برشادی ده روزه عمر پشت پا می‌زند و کلید گشایش راز
 دهر را در دست حکمت نمی‌داند. مردم را دعوت به آرامش می‌کند و از
 زیادت طلبی باز می‌دارد. به مال دنیا بی‌اعتناست و درس بلند نظری و
 مناعت طبع می‌دهد. به طبیعت و مظاهر زیبای آن فریفته است و خلاصه
 انسان است و انسان است.
 گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
 گر به آب چشمه خورشید دامن ترکنم

عبدالرحمن جامی

منظومه یوسف و زلیخای جامی یکی از شاهکارهای ادب فارسی
 است که در مثنوی سروده شده و می‌تواند سرآغاز مناسبی باشد برای
 سخن درباره او. عشق و جمال در آشیانه وحدت آنجا که اگر نوای
 معشوقی است از آنجاست و اگر ناله عاشقی هم هست از آنجاست.
 در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود
 به کنج نیستی عالم نهان بود
 وجودی بود از نقش دویی دور
 ز گفت و گوی مائی و تویی دور
 جمال مطلق از قید مظاهر
 به نور خویش هم برخویش ظاهر
 دلارا شاهی در حجله غیب
 مبرا دامنش از تهمت عیب
 نه با آئینه، رویش در میانه
 نه زلفش را کشیده دست، شانه
 نوای دلبری با خویش می‌ساخت
 قمار عاشقی با خویش می‌باخت

جمال اوست هرجا جلوه کرده

ز معشوقان عالم بسته پرده

به عشق اوست دل را زندگانی

به عشق اوست جان را کامرانی

دوران طلائی شعر و ادب پارسی که از قرن سوم با ظهور رودکی و پیدایش نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران آغاز شده بود و به حد کمال رسیده بود، از قرن نهم به بعد تدریجاً به سیر قهقرائی رفت و در نهایت با به قدرت رسیدن پادشاهان صفوی که بیشتر به کار مملکت داری و حفظ و حراست و گسترش مرزهای ایران توجه داشتند تا به کار شعر و ادب از تشویق و حمایت زمام داران و حکام وقت بی بهره ماند. بسیاری از شعرا و فضیلا ایرانی از خاک ایران مهاجرت کردند و به هندوستان رفتند و در همین زمان نیز فصل جدیدی از تعصبات خشک سرزمین ایران را در برگرفت.

آخرین شاعر بزرگ و توانای آن عصر طلائی و پرشکوه مولانا نورالدین ابوالبرکات عبدالرحمن جامی بود که در سال ۸۱۷ در قصبه‌ای از تربت جام خراسان دیده به جهان گشود. جامی بزرگترین استاد سخن بعد از عهد حافظ و به نظر بسیاری از پژوهندگان خاتم الشعرا بزرگ پارسی‌گوی است. تخلص او به جامی یکی به واسطه تولدش در جام و دیگری به حکم ارادتی است که نسبت به شیخ الاسلام احمد جام معروف به ژنده پیل داشته است. خودش در شرح این تخلص چنین سروده است:

مولدم جام و رَشحه قلم

جرعه جام شیخ الاسلامی است

لاجرم در جریده اشعار

به دو معنی، تخلص «جامی» است

خاندانش اصلاً از اهالی محله دردشت اصفهان بودند که از آنجا به ولایت جام در خراسان مهاجرت کردند و در آن محل سکنی گزیدند. نخستین سال‌های تحصیل جامی نزد پدرش نظام‌الدین احمد به فراگرفتن مقدمات سوادآموزی تا آموختن صرف و نحو عربی سپری شد. جامی هنوز به ۱۵ سالگی نرسیده بود که پدرش از جام به هرات منتقل شد. جامی در مدرسه نظامیه هرات و در نزد اساتید بزرگ زمان به تحصیل علوم پرداخت و بعدها در زمره شاگردان مولانا شهاب‌الدین محمد جاجرمی از فضیلا زمان درآمد. پس از طی این دوره جامی از هرات به سمرقند که در آن زمان به برکت وجود الغ‌بیک میرزا از مراکز بزرگ علمی بود رفت. جامی در این دو مرکز علمی به سرعت علوم متداوله زمان را فراگرفت و تیزی ذهن و استعداد کم‌نظیر و قدرت بحث و مناظره او موجب اعجاب همگان گردید. یکی از اساتید بزرگ در مورد این اعجوبه زمان چنین نوشت «تا بنای سمرقند است هرگز به جودت طبع و قوت تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه گذر نکرد» مقصود از آب آمویه رودخانه آمون می‌باشد که به آمون دریا معروف بود. جامی پس از تکمیل تحصیلات در سمرقند شوق سیر و سلوک در دلش راه جست، از سمرقند به خراسان بازگشت و در هرات به خدمت سعدالدین کاشغری از مشایخ بزرگ طریقت نقشبندیه درآمد. از این زمان به بعد جامی به جرگه عرفا و متصوفین پیوست و از پیروان مکتب عرفان محی‌الدین ابن عربی و شاگرد او شیخ صدرالدین قونوی شد. جامی مسائل مشکل تصوف و عرفان را که در عهد او به ابتدال گرائیده بود به گونه بسیار دلپذیر و زیبایی

به‌نظم و نثر پارسی کشید و از این راه توانست در صف بزرگ‌ترین مؤلفان و شاعران عارف و صوفی مشرب فارسی جای گیرد. لکن با همه مراتبی که داشت هرگز بساط ارشاد نگسترده و می‌گفت «تحمل بار شیخی ندارم» در نهایت سادگی و صفا با یاران و دوستانانش می‌زیست و معتقد بود فقط از طریق معاشرت و مجالست، اصلاح حال «ارباب طلب» میسر است و می‌گفت: هیچ کرامت به از آن نیست که فقیری را در صحبت دولتمندی تأثر و جذبه‌ای دست دهد و از خود زمانی وارهد.

انتساب جامی به سلسله نقشبندیه دلیل واضحی است برتسنن او. جامی سنی حنفی بود و چون نظریات و اعتقاداتش را در این زمینه با صراحت و شدت بیان می‌کرد مورد بی‌مهری بسیاری از ارباب تشیع بود و در سفری که به حجاز می‌رفت مدتی در سراه در بغداد اقامت کرد و در آنجا گرفتار اعتراض شدید شیعه بغداد نسبت به قسمتی از ابیات کتاب سلسله‌الذهب که اولین بخش از مثنوی هفت اورنگ اوست، شد. از بغدادیان عمیقاً آزردده‌خاطر گردید. این غزل را در بیان آزردده‌دلی‌اش سرود و بغداد را ترک کرد و هرگز به آنجا برنگشت.

بگشای ساقیا به لب شط سر سبوی

وز خاطر م کدورت بغدادیان بشوی

مهرم به لب نه از قدح می که هیچکس

ز ابنای این دیار نیرزد به گفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار

وز طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند

خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد به نهانخانه وصال

دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی‌رنگی است و بی‌صفتی وصف عاشقان

این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

«جامی» مقام راست‌روان نیست این زمین

برخیز تا نهمیم به خاک حجاز روی

پس از مسافرت به حجاز و زیارت مکه مدتی در دمشق و حلب توقف کرد، سلطان عثمانی که تحت تأثیر شهرت و عظمت مقام فوق‌العاده جامی قرار گرفته بود پنج هزار اشرفی طلا همراه با ملازمان به دمشق فرستاد و از او دعوت کرد که به روم رود. لکن قبل از رسیدن فرستادگان سلطان عثمانی به دمشق، جامی به حلب عزیمت کرده بود و از آنجا نیز روی به تبریز نهاد. در تبریز مورد استقبال کم‌نظیر اوزون حسن آق قویونلو حاکم آن دیار قرار گرفت و علیرغم تقاضای او برای ماندن در تبریز به بهانه پرستاری از مادر خود به خراسان عزیمت کرد. در هرات سکنی گزید و در جرگه رجال و شخصیت‌های بزرگ دربار سلطان حسین بایقرا درآمد و مقام و منزلتی بلند کسب کرد. بقیه عمر را در همان شهر گذراند و در سال ۸۹۸ قمری در سن هشتاد و یک سالگی در هرات بدرود حیات گفت. سلطان حسین بایقرا علیرغم بیماری و ضعف جسمانی شدید با اتفاق شاهزادگان امراء و وزرای نامدار و بزرگان روزگار به منزل جامی رفتند و با احترام بسیار جسدش را تشییع کردند و در گورستان شهر در کنار مزار مرادش خواجه سعدالدین کاشغری به خاک سپردند که امروز به تخت مزار مشهور است. وزیر عالی‌مقدار و دانشمند امیرعلیشیر نوائی مرثیه‌ای در رثاء او سرود و عمارت باشکوهی بر مزارش بنا کردند.

من و خیال تو شبها و گنج خانه خویش
 سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش
 به خون همی تیم از ناله‌های خود همه شب
 کسی نکرد چو من رقص برترانه خویش
 خیال خال تو بردم من ضعیف به خاک
 چنان که دانه کشد مور، سوی خانه خویش
 ز چشم سخت دلان دوردار عارض و خال
 به سنگ خاره مکن ضایع آب و دانه خویش
 سخن به قاعده همت آید، ای واعظ
 من و فسون محبت، تو و فسانه خویش
 خوشم به شعله این آه آتشین همه شب
 مرا چو شمع، سری هست با زبانه خویش
 بر آستانه تو خاک شد سر جامی
 قدم چه می‌کشی از خاک آستانه خویش
 در تاریخ ادبیات ایران، کمتر شاعر و نویسنده‌ای چه در زمان حیات و
 چه بعد از مرگ، مانند «جامی» مورد تکریم و احترام سلاطین و امراء و
 طبقات مختلفه مردم بوده است. خواجه شیراز، با آن عظمت مقام معنوی
 و جلالت قدر، در دوران زندگی همواره مورد بی‌مهری مردم زمان و هدف
 طعنه بدخواهان بود و نه تنها قصد آزار او را داشتند بلکه پس از وفات او
 نیز کسی حاضر نشد که بر جنازه او نماز بگذارد. ولی تقرب جامی در نزد
 سلطان حسین میرزای بایقرا پادشاه معاصر همانگونه که اشاره شد
 به حدی بود که غالباً وزراء و رجال درباری، وی را شفیع کارها و وسیله
 انجام تقاضاها و نیازهای خود قرار می‌دادند و جامی با همه آزادگی و

وارستگی، در انجام تقاضاهای ایشان مضایقه نمی‌کرد و همواره به کمک و
 استعانت مردم کمر همت می‌بست. می‌گویند: سلطان حسین میرزا در
 شهر هرات مدرسه‌ای بنا کرده بود و روز افتتاح مدرسه در محل آن جشنی
 عظیم برپا کرد و در گرداگرد مدرسه برای واردین برحسب مقام و درجه،
 محل‌ها تعیین شده بود. در صدر مجلس، محلی برای سلطان، وزیران و
 شاهزادگان و در دو طرف آن، جای نشیمن برای سایر طبقات مردم معین
 گردید. در یک قسمت تخت شاهی جای جامی و در طرف مقابل محلی
 برای امیرعلیشیر نوائی وزیر مقتدر و فاضل سلطان در نظر گرفته شده بود.
 ناگهان جامی از در درآمد و به علت کهولت و ضعف پیری نتوانست خود
 را به صدر مجلس برساند و در جای مخصوص خود قرار گیرد. در سمت
 پائین مدرسه محلی انتخاب کرد و روی زمین نشست. در اثر این واقعه
 وضع مجلس به هم خورد و وزیر و شاهزادگان و امراء از صدر مجلس
 پائین آمدند و پیرامون او جای گرفتند.

شهرت جامی چه در زمان حیاتش و چه بعد از آن به‌عنوان یکی از
 شعرا و عرفای بزرگ قرن نهم نه تنها در خراسان که مولد او بود بلکه در
 اقصی نقاط آسیا و ممالک فارسی زبان از هندوستان و افغانستان و
 ماوراءالنهر تا آسیای صغیر گسترش یافت و امیرعلیشیر نوائی وزیر فاضل
 و نام‌آور آن عهد در بزرگداشت اهل ادب و دانش خاصه جامی کوشش
 بسیار کرد و به دامان او دست بندگی زد. جامی بسیاری از تألیفات خود را
 از نظم و نثر برحسب تشویق و یا خواهش او تدوین نمود و در آنها نام
 علیشیر را با تجلیل و عزت یاد کرده است.

پرفسور ادوارد براون، مستشرق مشهور انگلیسی درباره جامی
 می‌نویسد جامی یکی از نوایغ مشهوری است که در سرزمین ایران پا

به عرصه وجود گذاشته، زیرا وی هم شاعری بزرگ و هم محقق بزرگ و هم عارفی بزرگ بوده است.

یک غزل عمیق عارفانه از جامی:

بودم آن روز در این میکده از دُرکشان

که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

جان فدایش که به دلجوئی ما دلشدگان

می رود کوی به کو دامنش اجلال کشان

در هر میکده آن به که شویم ای دل خاک

شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی؟

بی نشان ناشده ز ایشان نتوان یافت نشان

جامی، این خرقة تزویر بینداز که یار

همدم بی سر و پایان بُود و رندوشان

تحلیلی از سبک کار و بحثی در آثار باقی مانده از جامی

جامی بیش از پنجاه اثر و تألیف سودمند و گرانبها از خود باقی گذاشته

که به جز دیوان اشعار و مثنوی‌های او بقیه در شرح احوال عرفا و در تفسیر

و منطق و موسیقی و صرف و نحو عربی نگاشته شده است. معروف‌ترین

اثر او هفت مثنوی به نام «هفت اورنگ» است که خود در دیباچه آنها این

رباعی را سروده است:

این هفت سفینه در سخن یک رنگ‌اند

وین هفت خزینه در گهر هم سنگ‌اند

چون هفت برادرند بر چرخ بلند

نامی شده بر زمین، به هفت اورنگ‌اند

هفت اورنگ جامی در مقابل مثنوی خمسه نظامی و با الهام از او

سروده شده و از زیاده‌ترین آثار جامی است.

(اورنگ اول) به نام سلسله‌الذهب مثنوی است در ذکر حقایق عرفانی

در سه دفتر.

(اورنگ دوم) مثنوی سلامان حاوی اشارات عرفانی و اخلاقی همراه

با حکایات و تمثیلات - این منظومه مثنوی رمزی مبتنی برداستان سلامان

و ابسال که ابن سینا در کتاب الاشارات و التنبیهات به آن اشاره کرده و در

اصل برپاره‌ای از اسطوره‌های یونانی قرار دارد.

(اورنگ سوم) تحفة الاحرار منظومه‌ای است در وعظ و تربیت همراه

با حکایات و تمثیلات بسیار در بیست مقاله.

(اورنگ چهارم) سبحة‌الابرار منظومه‌ای است در ذکر مقامات سلوک

و تربیت و تهذیب که شاعر آن را در چهل بخش تنظیم کرده و در هریک از

این بخش‌ها اصلی از اصول عرفانی و اخلاقی را مطرح ساخته و در آن

بحث نموده و به مناسبت حکایات و تمثیلاتی آورده است.

(اورنگ پنجم) یوسف و زلیخا در ذکر داستان یوسف و زلیخا می‌باشد

که در اصل از تورات و قرآن اقتباس شده و جامی این منظومه عالی

داستانی و عشقی را برای نظیره‌سازی بر خسرو و شیرین نظامی آفریده

است.

و بالاخره (اورنگ هفتم) خردنامه اسکندری در ذکر حکم و مواظب از

زبان فیلسوفان و حکمای یونانی که هریک را به عنوان خردنامه نامیده

است. به عنوان مثال خردنامه ارسطو، خردنامه سقراط و غیره.

جامی آخرین شاعر بزرگ از سلسله شعرانی است که در سبک عراقی شعر سروده‌اند زیرا پس از او سبک شعر جدیدی که در زبان پارسی به سبک هندی معروف است در ادبیات ایران رایج و معمول گردید.

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
 فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
 ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
 تا روزنه نام و در ننگ برآریم
 مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو؟
 تا شور و فغانی زند و چنگ برآریم
 ما آینه طلعت یاریم، نشاید
 کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم
 فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت
 صد گوهر کانی بود، از سنگ برآریم
 چون صلح کنان برصاف یاران فکنی تیر
 ما برسر پیکان تو صد جنگ برآریم
 «جامی» سوی میخانه کش این جامه ازرق
 باشد که به آب می گلرنگ برآریم
 جامی در کار سرودن شعر و نوشتن نثر که در هردوی آنها استادی کم نظیر بود نهایت سادگی را به کار می برد.
 از قصه صید و صیاد
 به من از خوی تو، هرچند که بیداد رود
 چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

تا به کی عاشق دلخسته برامید وصال
 شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
 نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
 که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
 دل به آن غمزه خونریز، گشود جامی را
 صید را، چون اجل آید سوی صیاد رود
 و در یک غزل ساده و آتشین از درد دل عاشق چنین حکایت می کند:
 آسوده دلا، حال دل زار چه دانی؟
 خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی؟
 شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی
 بی خوابی این دیده بیدار چه دانی؟
 ای فاخته پروازکنان برسر سروی
 درد دل مرغان گرفتار چه دانی؟
 «جامی» تو و جام می و بی هوشی و مستی
 راه و روش مردم هشیار چه دانی؟
 و بالاخره هنگامی که دلش از دغل بازی و تزویر زاهدان ریائی به درد می آید چنین فغان سر می دهد:
 فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
 که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ خروش
 شوند هردو سه روزی مرید نادانی
 تهی ز دین و خرد، خالی از بصیرت و هوش
 نه بربرون وی از شعله هدایت نور
 نه در درون وی از شعله محبت جوش

آن را از مهمترین کتب در بیان حقایق عرفانی و ذکر احوال عارفان دانست با همان شیوه نگارش ساده و مطلوب او. دیگر از آثار او اشعة اللّمعات است در شرح لمعات عراقی شاعر و عارف بزرگ قرن هفتم که جامی آن را در سن شصت و نه سالگی به اتمام رساند. آثار نثر جامی بسیارند که در این فرصت امکان بررسی بیشتر آنها موجود نیست ولی باید گفت که همه از جمله شاهکارهای کم نظیر نثر پارسی است و روی هم رفته گنجینه‌ای بس پرارزش و به یادگار ماندنی.

با ابیاتی چند از نابغه بزرگ شعر و ادب پارسی عبدالرحمن جامی سخن را به پایان می‌بریم.

رحمی بده خدایا، آن سنگدل جوان را

یا طاقتی و صبری، این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم، پیرست، لیک عشقش

آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی، در خشک سال هجران

پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را

خون می‌رود ز چشمم، آن بخت کو که بینم

سروی نشسته بر لب، این چشمه روان را

محمل میند امروز، ای ساریبان جانان

کز اشک دیده باشد، ره بسته کاروان را

«جامی» ز عشق جانان، گر گفت توبه کردم

این نکته بشنو از من، زنهار مشنو آن را

و بالاخره از جفا و بی‌وفائی معشوق اینگونه آه از دل پردرد به‌در

می‌آورد:

به گوش هوش رسان از حریم میکده‌اش

صدای نعره مستان و بانگ نوشانوش

نگاهداری خدایا مدام «جامی» را

ز شرّ زرق^۱ ریابیشگان ازرق‌پوش^۲

جامی همچنان که در شعر سرآمد گویندگان دوران تیموری است، در نثر نیز توانا و صاحب قلمی شیواست. وی نویسنده‌ای است که توانست شیوه نثر نویسان با ذوق پیشین را در دوران بی‌ذوقی‌های همکاران معاصرش دنبال کند. انشائش روان و ساده و درست است و آنچه را که باید گفت، گفته و حتی در بعضی موارد به درجه و مقام نثر نویسان بزرگ قرن پنجم و ششم رسیده و بر اثر آنان گام نهاده است. در کتاب بهارستان که آن را با الهام از سعدی ترتیب داده، اگرچه سعی داشته است که به نثر موزون مسجع سخنوری کند، لکن همه جا سادگی، روشنی و روانی سخن را حفظ کرده. از این گذشته جامی از نثر برای بیان مقاصد گوناگون خود از تفنن‌های ادبی گرفته تا موضوعات علمی استفاده برده است.

کتاب بهارستان یکی از مهمترین آثار ادبی اوست و جامی قسمتی از آن را به پیروی از گلستان سعدی نوشته ولی مسلم است که قصد او ساده‌تر کردن انشاء سعدی بوده. بهارستان در هشت روضه، مقدمه و خاتمه ترتیب یافته است و متضمن حکایاتی می‌باشد درباره مشایخ صوفیه و احوال آنها. حکایاتی در حکمت، اسرار حکومت، بخشش و بخشندگان، حال عشق و عاشقان، مطایبات و لطایف و بالاخره حکایاتی از زبان احوال جانوران.

اثر بسیار معروف دیگر جامی در نثر، نفعات الانس است که می‌توان

۱. خدعه و نیرنگ

۲. کبودپوش

گفتی، بگوی عاشق و بیمار کیستی؟

من عاشق توام، تو بگو یار کیستی؟

هرشب من و خیال تو و کنج مهنتی

تو با که‌ای و مونس و غمخوار کیستی؟

من با غم تو یار به عهد و وفای خویش

ای بی‌وفا، تو یار وفادار کیستی؟

تا چند گرد کوی تو گردم، دمی بپرس

کاینجا چه می‌کنی و طلبکار کیستی؟

«جامی» مدار چشم رهائی ز دام عشق

اندیشه کن بین که گرفتار کیستی؟

ابوطالب کلیم کاشانی

بدنامی حیات، دو روزی نبود بیش

آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

در میان شعرای ایران، سخن‌سرایانی هستند که تنها یک اثر بدیع و

شورانگیز به آنها حیات جاوید بخشیده و نامشان را در جهان ادب پایدار ساخته است.

یکی از این دسته شعرا ابوطالب کلیم کاشانی است که شهرت

جاودانی وی مرهون یک غزل عارفانه و بلندی است که از حیث لطافت

کلام و رقت معانی، کمتر نظیر دارد و اهل دلی نیست که آن را نشنیده یا

نپسندیده باشد. اگرچه اغلب ابیات این غزل، مطبوع و دلپذیر می‌باشد

ولی دو بیت آخر آن از فرط شهرت زبانزد خاص و عام گردیده است. این

است آن غزل زیبا و تابناک، که مایه شهرت شاعر گردیده:

«بدنامی حیات»

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت

تاب تن، از تحمل رطل گران گذشت

وضع زمانه، قابل دیدن دو بار نیست
 رو پس نکرد هرکه ازین خاکدان گذشت
 طبعی به هم رسان که بسازی به عالمی
 یا همتی که از سر عالم، توان گذشت
 در کیش ما، تجرد عنقا، تمام نیست
 در قید نام ماند، اگر از نشان گذشت
 مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
 کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
 بی دیده راه، گرن نتوان رفت، پس چرا
 چشم از جهان چو بستی، از آن می توان گذشت؟
 در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
 صدبار از کنار من این کاروان گذشت
 از دستبرد حُسن تو برلشگر بهار
 یک نیزه خون گل، ز سر ارغوان گذشت
 حُب الوطن نگر، که ز گل چشم بسته ام
 نتوان ولی ز مُشت خس آشیان گذشت
 بدنامی حیات دو روزی نبود بیش
 آن هم کلیم، با تو بگویم چه سان گذشت
 یک رز صرف بستن دل شد به این و آن
 روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت
 ملک الشعرا میرزا ابوطالب کلیم کاشانی مشهور به «طالبای کلیم» که در
 تذکره نصرآبادی او را «خلاق المعانی ثانی» خوانده اند از شاعران معروف
 قرن یازدهم هجری است. کلیم بین سال‌های ۹۹۰ تا ۹۹۴ هجری قمری

در شهر همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در همدان به انجام رسانید - تحصیلات عالی را در نزد استادان زمان در شیراز و کاشان کسب کرد و چون در کاشان رحل اقامت افکنده بود و تخلص شعری اش را کلیم انتخاب کرد به کلیم کاشانی معروف و مشهور شد. جهت اطلاع باید متذکر شد که تذکره نویسان کمال الدین عبدالرزاق اصفهانی قصیده سرای بزرگ قرن هفتم را «خلاق المعانی اول» لقب داده اند.

کلیم، یکی از غزل سرایان عالیقدر در دوره صفویه است و با شاعر بزرگ صائب تبریزی معاصر و معاشر بوده و غالب اوقات را در مصاحبت و مجالست یکدیگر می‌گذرانیده‌اند و نسبت به هم، کمال دلبستگی و نهایت محبت را داشته‌اند. صائب در این باب می‌گوید:

خوش آن گروه، که مست بیان یکدگرند

ز جوش فکر، می ارغوان یکدگرند

نمی‌زنند به سنگ شکست، گوهر هم

پی رواج متاع دکان یکدگرند

افتادگان، به فلک سر فرو نمی‌آرند

که از بلندی طبع آسمان یکدگرند

به غیر صائب و معصوم نکته‌سنج و «کلیم»

دگر، که ز اهل سخن، مهربان یکدگرند؟

کلیم هم‌زمان با سلطنت شاه عباس اول و شاه عباس دوم پادشاهان صفوی زندگی می‌کرد. در دوره صفویه شاعران مورد لطف دربار و حمایت درباریان نبودند. چون صفویان به دلیل تعصبات خشک مذهبی و نیز عدم آشنائی و درک گنجینه‌های زرین فرهنگ زبان پارسی و

تا بالاخره با سرودن و ارسال غزلی به شاهنوازخان والی شهر بیجارپور از اسارت راهداران خلاصی یافت. به هر حال این نخستین سفر میرزا ابوطالب شاعر عالی‌مقدار ما به هندوستان همراه با کامیابی نبود و پس از مرگ شاهنوازخان به عراق برگشت و چنین سرود:

طالب ز هواپرستی هند برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش «توفیق رفیق طالب» آمد

علیرغم تمام این ناکامی‌ها از بازگشت از هندوستان دلش سخت به درد آمده بود و چنین سرود:

ز شوق هند زآنسان چشم حسرت برقفا دارم

که رو هم گر به راه آرم نمی‌بینم مقابل را

اسیر هندم وزین رفتن بیجا پشیمانم

کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را

به ایران می‌روم نالان کلیم از شوق همراهان

به پای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

این پشیمانی از بازگشت از هندوستان موجب گردید که بیش از دو

سال و اندی در ایران نماند و به هندوستان بازگردد. این بار کلیم ملازمت

میرمحمدامین متخلص به روح‌الامین اصفهانی شاعر معروف را اختیار کرد

و پس از چندگاه در آغاز پادشاهی شاه جهان به سال ۱۰۳۷ هجری قمری

بدین پادشاه تقرب یافت و مورد توجه و عنایت او واقع شد و سرانجام

لقب و مقام ملک‌الشعرائی یافت. در اواخر عمر کلیم به درد پای شدیدی

دچار شد و زمانی که به همراه شاه جهان به ایالت کشمیر مسافرت کرد آن

سرزمین را برای دوران آخر زندگی برگزید و از شاه اجازه گرفت تا در

کشمیر رحل اقامت بیافکند. ولی وابستگی او به دربار شاه جهان با این

به‌خصوص شعر به شعرای پارسی‌زبان بی‌اعتنا بودند و در کار بسط و توسعه فرهنگی ادبی ایران قدمی برنمی‌داشتند، شعرای پارسی‌زبان غالباً به هندوستان که مهد تمدن و فرهنگ آن زمان بود مهاجرت می‌کردند. در هند سلاطین تیموری به‌خصوص شاه جهان از شیفتگان شعر و ادب پارسی بودند و مقدم شعرای پارسی‌زبان را گرامی می‌داشتند و از هرگونه محبت و ایثار در حق آنها کوتاهی نمی‌کردند. درست برخلاف سلاطین صفوی. صائب تبریزی، کلیم کاشانی، نظیری نیشابوری و عرفی شیرازی از شعرای بزرگی بودند که در این زمان جلای وطن کردند و به هندوستان رفتند و در آنجا عزت و اعتباری را که حقاً شایسته آن بودند در سایه فرهنگ‌شناسی و فرهنگ‌دوستی پادشاهان سلسله تیموری و حکام و امرای آنان کسب کردند. صائب تبریزی قافله‌سالار سبک هندی در زمینه نبودن امکانات زندگی در ایران زمان صفویه برای شاعران و قدرشناسی درباریان از غزلسرایان و شاعران ایران چنین آورده است:

نیست در ایران زمین سودای سامان و کمال

تانیامد سوی هندوستان حنا، رنگین نشد

و در شعر انتقادآمیز دیگری فرموده:

بلندنام نگرده کسی که در وطن است

ز نقش ساده بود تا عقیق در وطن است

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد

عقیق ما دل پرخونی از وطن دارد

کلیم کاشانی در آغاز جوانی، در زمان پادشاهی جهانگیرشاه

به هندوستان سفر کرد. مدتی در هند سرگردان و آواره بود و حتی به اتهام

جاسوسی به زندان مرزبانان و راهداران افتاد و مورد بازجوئی قرار گرفت

گوشه‌گیری از میان نرفت و همچنان شاعر برگزیده شاهجهان باقی ماند. در کشمیر به فرمان شاهجهان به نظم «پادشاه‌نامه» یا «فتوحات شاهجهانی» اقدام کرد. پادشاه‌نامه شرح احوال و اوضاع و تاریخ عصر شاهجهان به نظم می‌باشد. کلیم همچنان در آن دیار به سر می‌برد تا در سال ۱۰۶۱ یا ۱۰۶۲ هجری قمری بدرود حیات گفت و به جاودانیت تاریخ پیوست و همانجا در کنار گور سلیم تهرانی و قدسی مشهدی که هر دو از شاعران بزرگ زمان بودند به خاک سپرده شد. غنی کشمیری شاعر معاصر او در سوگ کلیم چنین سرود:

عمرها در یاد او زیر زمین

خاک بر سر کرد قدسی و سلیم

عاقبت از اشتیاق یک‌دگر

گشته‌اند این هرسه در یک جا مقیم

از اشعار کلیم است.

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری

که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری

چنان بی‌روی تو دست و دلم از کار خود مانده

که ساغر در کفم لبریز و من مُردم ز مخموری

ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد

که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

ز چشم اعتبار خلق، چون پنهان شوی دانی

که باشد مستی و رسوائی ما عین دستوری

تو همچون شعله سرکش ز هر آلاشی پاکی

ز ما گردی به دامان تو ننشیند مگر دوری

نصیب ما نشد یک بار دیدار تو را دیدن

به خوابت هم نمی‌بینم، زهی کوری زهی کوری

چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده

که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری

نگوئی بی‌اثر دیگر کلیم این اشک‌ریزی را

ز بختم گریه آخر هم سیاهی برد و هم شوری

در ابتدا اشاره شد که کلیم کاشانی از مشاهیر و مفاخر ادب ایران است

و شهرت جاودانی‌اش مرهون غزل‌های عارفانه و عاشقانه عمیق و زیبایی

است که از حیث لطافت کلام و رقت معانی، بسیار کم‌نظیر می‌باشد و در

دل صاحب‌دلان جایی بسیار ویژه دارد. کلیم، شاعری وارسته و

روشن‌ضمیر بود و به هیچ یک از یاران حسد نمی‌ورزید، بدین جهت

دوستان شاعر و هنرمند وی نیز او را از جان و دل دوست می‌داشتند. کلیم

مردی نیکونهاد و گشاده‌دست بود. نوشته‌اند که هرچه از انعام‌ها و صله‌ها

درمی‌یافت صرف فقرا و اهل کمال می‌کرد. در تذکره نصرآبادی به تفصیل

و وضوح خصوصیات اخلاقی این مرد ادیب و انسان دوست تشریح شده

و ثبت جریده‌ی زمان گردیده است. با شاعران هم‌طراز خود با محبت و مهر

خاص رفتار می‌نمود، چنانکه در آئین‌های درباری علیرغم اینکه مقام

ملک‌الشعرائی داشت زبردست شاعر بزرگ قدسی مشهدی می‌ایستاد و

درباره بعضی گویندگان زمان چنین می‌گفت:

میرزای ما جلال‌الدین، بس است از سخن سنجان طلبکار سخن

اشاره به میرزا جلال اسیر شاعر معروف زمان دارد.

کلیم شاعری پرسخن بود. مجموع شعرهای او را تا ۲۴۰۰۰ بیت نوشته‌اند، کامل‌ترین نسخه کلیات او که در کتابخانه ملی پاریس نگهداری می‌شود در حدود نه هزار و پانصد بیت بیشتر ندارد و اگر آن را با ظفرنامه شاهجهانی او که در پانزده هزار بیت است یکجا گذاریم همان حدود ۲۴۰۰۰ بیت می‌شود. ظفرنامه شاهجهانی او را در نسخه‌های موجود، گاه پادشاهنامه و شاهنشاهنامه کلیم نیز نامیده می‌شود.

نظری به کلیات آثار کلیم نشان می‌دهد که او در همه انواع شعر طبع‌آموزی کرده است ولی مهارت و شهرت او در غزلسرائی است - در مثنوی‌هایش زبانی ساده و گاه دور از انسجام و استواری دارد و واژه‌های هندی را هر جا که ذکر حرفه‌ها، صنعت‌ها، منظره‌ها، گیاهان، گل‌ها و درختان لازم بود به کار برده و در این راه بسیار بیشتر از دیگر شاعران پارسی‌گوی که به هند می‌رفته‌اند اثرپذیری خود را از آن سرزمین و زندگی کردن در آنجا نشان داده است. کلیم همین زبان ساده را در قصیده‌های خود نیز به کار داشته لیکن در این مورد سر و کارش با آفرینش مضمون‌ها و تعبیرات خیالی و استعاری در بیانی نزدیک به زبان گفت و گوست. برای مثال می‌گوید:

به نوعی آتش گل در گرفتست که بلبل رفت و در آب آشیان کرد
خواه در مدح و خواه در بیان حالات روحی خود و خواه در
وصف‌های طبیعی. مبالغه‌های کلیم در این قصیده‌ها خاصه آنجا که سخن
از ستایش پادشاه باشد کم سابقه است.

اما همچنان که در ابتدا توضیح داده شد مهارت و شهرت عالمگیر کلیم در غزل‌های اوست که در آنها زبان ساده و گفتاری روان و سخنی استوار را با مضمون‌های غالباً تازه و معنی‌های بدیع و ناگفته که از

راستی طبعش استاد منست کج نهم برفرق دستار سخن
به غیر صائب و معصوم نکته‌سنج و سلیم
دگر که ز اهل سخن مهربان یکدگرند
منظور از معصوم شاعر بزرگ دیگر میرمعصوم فرزند میرحیدر
معمائی است. کلیم کاشانی هرگز در طول حیات خود کسی را با سلاح
شعر نیاززد، حقیر و خوار نشمرد و مذمت نکرد. و چنین می‌گفت:

گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم
تنبیه منکران سخن می‌توان کلیم
گر ازدهای خامه^۱ به آنها رها کنم
در طلب نان توسل به هرکس را جائز نمی‌شمرد، همتش والا و تعلقش
به مادیات دنیوی فقط برای پر کردن پیمانۀ حیات و امرار معاش بود. در
عین نیاز چشم برمال اغنیا نداشت و کشیدن بار منت احسان را بردوش
جان رنجی روح فرسا می‌شمرد.

آشنائی از ره بیگانگی چسبان تر است
بس که کم رفتم به درها روشناس هردرم
به غیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون
به قدر همت خود جامه‌ای نپوشیدم
نیست نفس دون امانت دار یک جو اعتبار
حق به دست ماست گر چیزی به خود نسپردیم
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بردست ماست
هرکجا دیدیم آب از جو به دریا می‌رود

اندیشه‌های غنائی و حکمی و اجتماعی برخوردار است همراه کرده، اما این زبان ساده و روان او در غزل‌هایش بیشتر از انواع دیگر شعرهایش واژه‌های برگزیده و محکم و خوش‌تراش دارد. کلیم خود به این معنی آفرینی‌های خوش‌ادای خویش توجه دارد و می‌داند قدر زحمتی را که در این راه تحمل می‌کند تنها شاعران همپایه او می‌شناسند. در این مقوله چنین می‌سراید:

غیر شاعر کس نمی‌فهمد تلاش ما کلیم

شعر فهمان جمله صیادند صید بسته را

جز سوز عشق نیست سر هربیان ما

چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

کلیم کاشانی همانند صائب تبریزی - نظیری نیشابوری - عرفی شیرازی و بسیاری دیگر از شعرای پارسی‌گوی مقیم هندوستان به سبک هندی شعر می‌سرود. سبک هندی در شعر سبکی است تخیلی که شاعر بسیاری از مضامین دور از ذهن را در اشعار خویش به کار می‌برد و از این روی پی‌بردن به معانی اشعار سبک هندی زیاد آسان و ساده نیست.

در این سبک شاعر بدون اینکه عاشق واقعی باشد، شعرهای عاشقانه می‌سراید و از کلمات و عبارات نه‌چندان لطیف و دل‌انگیز استفاده می‌برد. شعر و ادبیات چنانکه در بخش اول ذکر شد در دوره صفویان که کلیم نیز از شاعران این دوره است راه سستی و رکود پیش گرفت، شاعران ناچار بودند برای گذراندن زندگی به حرفه و شغل‌های پست و کم‌مایه تن در دهند و در محل‌ها و مراکز پائین و متروک جامعه به سر برند، از این روی اندیشه‌های چاپلوسی و دورویی در میان اشعار شاعران رسوخ یافت و اصطلاحات ناپاک و ترکیبات نامأنوسی در شعر و ادب فارسی به کار رفت

و شعر و ادب آن پاکی و لطافت دوره سبک خراسانی و عراقی را از دست داد. تنها رشته‌ای از شعر که در دوره صفویان راه پیشرفت سپرد، مرثیه‌سرایی و اشعار غم‌انگیزی است که در رثای شهیدان کربلا و سایرین می‌سرودند.

کلیم کاشانی در ارسال مثل و یا آوردن مصراع‌ها و بیت‌هایی که حکم مثل داشته باشد بسیار تواناست و اگرچه این هنر در عهد وی ویژه‌وی نبود اما کلیم و چندین تن از شاعران دیگر در این هنرنمایی مهارت خاص دارند. از تمثیل‌ها و ارسال مثل‌های اوست:

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد

چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد

بی‌دیده راه گران‌توان رفت پس چرا

چشم از جهان چو بستی از آن می‌توان گذشت

روزگار اندر کمین بخت ماست

دزد دایم در پی خوابیده است

ما ز آغاز و ز انجام جهان بی‌خبریم

اول و آخر این کهنه کتاب افتادست

میخانه نشینیم نه از باده پرستی است

از دل نتوان کرد برون حب وطن را

ابیاتی زیبا و دلنشین از کلیم کاشانی غزلسرای بزرگ ایران:

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود

داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود

نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل

تشنه را آب مُحالست که از یاد رود

نتوان از سر او برد هوای شیرین
 لشگر خسرو اگر برسر فرهاد رود
 کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
 تا سراسر بهره عشق تو بر باد رود

صائب تبریزی

مولانا محمدعلی صائب از شاعران بزرگ ایران در دوره صفویان است که به سال ۱۰۱۰ هجری قمری در شهر اصفهان چشم به جهان گشوده است. لکن اصل و نسب وی از تبریز است. خود در این زمینه فرموده:

صائب از خاک پاک تبریز است هست سعدی گر از گل شیراز

دوران شاعری و باروری ادبی او مصادف بوده است با حکومت صفویان در ایران و به طوری که مورخان آورده‌اند شعر و ادب فارسی در عصر صفویان به دلیل بی‌اعتنائی و بی‌توجهی سلاطین صفوی به زبان و ادبیات فارسی از اعتلاء و رونق کلی دور افتاد و شاعران و نویسندگانی که آثارشان از چاشنی مذهب برخوردار نبود زمینه شاعری و نویسندگی را در ایران مناسب نمی‌دیدند و ناچار راه خروج از ایران را پیش گرفتند. یکی از همین کوچ‌کنندگان صائب تبریزی بود که نخست به افغانستان رفت و مورد توجه ظفرخان حاکم کابل و قندهار قرار گرفت و سپس رهسپار هندوستان شد و در هند در دربار شاه جهان اعتبار و عظمت و قربت فراوان یافت. شاعران فارسی زبان هند صائب را استادی مسلم و چیره‌دست می‌دانستند و به زبان و شعر و فرهنگ ایران عشق می‌ورزیدند. چون از هنگام یورش اعراب به ایران و مهاجرت زرتشتیان ایران به هند و

بعد از آن در خلال هفده بار حمله سلطان محمود غزنوی به هندوستان زبان فارسی در آن سرزمین رواج یافته بود.

درباره رفتن صائب از ایران به هندوستان خود شاعر بی توجهی حاکمان و حکومت‌گرایان صفوی را نسبت به شعر و ادب فارسی چنین بیان می‌کند.

بلندنام نگردد، کسی که در وطن است

ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد

عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

در بیت دیگری شاعر باز در قدرشناسی پادشاهان صفوی از شعر و شاعری چنین درد دل می‌کند:

نیست در ایران زمین سودای سامان و کمال

تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

صائب در هند با شاعران قوی دست هندی نشست و گفتگو و مذاکره داشته و در گسترش زبان فارسی در آن سرزمین بسیار کوشیده است. سرانجام پس از شش سال توقف در هندوستان به خواهش پدر خویش به ایران بازگشت و ملک‌الشعرا دربار شاه عباس دوم گردید.

صائب از پایه‌گذاران سبک هندی در شعر فارسی است. سبک هندی سبکی است تخیلی دارای باریک‌اندیشی و خیال‌پردازی‌های بسیار. لذا با دو سبک پیشین خراسانی و عراقی تفاوت بسیار دارد. یعنی شاعر بدون اینکه عاشق واقعی باشد شعر تخیلی عاشقانه می‌سراید و با غرقه شدن در رؤیاهای خیال‌انگیز لطافت اندیشه و نازک‌طبعی ذوق خود را در قالب شعر می‌ریزد.

صائب یکی از پرشورترین و پرثمرترین شاعران ایران است و شاید بتوان گفت پس از رودکی احتمالاً هیچ شاعر دیگری به اندازه او شعر نسروده است. (یکصد و بیست هزار بیت شعر از آثار اوست) صائب در اشعار خویش بلندنظری، نیک‌اندیشی، مردانگی، اجتناب از هوس‌بازی و حرص و آز و بسیاری خصوصیات والای انسانی دیگر را مطرح نموده است، به طوری که گفته‌های او به صورت ارسال‌المثل یا ضرب‌المثل درآمدن است. در عقل و حکمت و فضل سرآمد بزرگ مردان زمان خود بوده و از جمله افتخارسازان تاریخ فرهنگ و ادب ایران به‌شمار می‌آید. شاهد این مدعا این چند بیت است:

دست طمع چو پیش کسان می‌کنی دراز

پُل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش

خاکش به سر که زنده به نام پدر بود

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد

خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد

عمارت دل ماکن وگرنه از گل و خشت

هزار مدرسه آباد می‌توان کردن

کام خود از کوشش امید می‌گیریم ما

بخت اگر باشد نبات از بید^۱ می‌گیریم ما

خون ما افتادگان را کی توان پامال کردن

خونبهای شب‌نم از خورشید می‌گیریم ما

کسی که عیب تو را پیش دیده بنگارد

ببوس دیده او را که بر تو حق دارد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر

چنان رود که دل مور را نیاز دارد

چو غنچه نکهت گل از صبا دریغ مدار

ز آشنا سخن آشنا دریغ مدار

شکستگان جهان را خوش است دل دادن

دل شکسته ز زلف دوتا دریغ مدار

به شکر آن که تو را خون چو نافه مشک شده است

نفس ز سینه مجروح ما دریغ مدار

در این قسمت به سه تک بیتی شیرین توجه فرمائید:

از بس کتاب درگرو باده داده‌ایم

امروز خشت می‌کده‌ها از کتاب ماست

رندان بنای می‌کده نیکو نهاده‌اند

گر جاهلان به هم نزنند این بساط ما

کفاره شراب‌خوری‌های بی‌حساب

هشیار در میانه مستان نشستن است

این محنتی که می‌رسد اندر قفس مرا

کفران نعمتی است که در باغ کرده‌ام

صائب عارفی وارسته و آزادمردی عاشق‌پیشه بود و از مکر و فریب و

دروغ و تظاهر به شدت بیزار. در روزگاری که استبداد برجامعه ایران سایه

نکبت‌بارش را گسترده بود با نهایت شجاعت چنین داد سخن می‌دهد:

با شراب کهنه زاهد سرگرانی می‌کند

کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را

گر مرید راه عشقی، فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست

بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

عکس خود را دید در می زاهد کوتاه‌بین

تهمت آلوده‌دامانی به جام باده بست

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشه ما

پنجه در پنجه الماس کند تیشه ما

۱. بید عصاره بسیار تلخی دارد و ساختن نبات از عصاره بید مظهر تلاش عظیم و پرتوان است.

خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن

کاش در پای خم خم شکند شیشه ما

شهرت و عظمت شعری صائب نه تنها هندوستان و افغانستان را درنوردید بلکه در اطراف و اکناف قلمرو و حتی دربار عثمانی زبان فارسی و اشعار صائب و دیگر شعرای ایران اعتبار و رونقی کلی یافت.

صفویان ترک‌زبان بودند و از شاه اسمعیل صفوی دیوان شعری به زبان ترکی برجای است. بنابراین صائب که مردی آزاده و نیک‌اندیش بود و می‌خواست منتقل‌کننده افکار و اندیشه‌های بلند و انسانی خویش به دیگران باشد، اشعارش در درگاه صفویان بسیار متدین و مرتجع‌چندان خریدار نداشت. او به دنبال مآمن و مکانی دنج و بی‌دردسر بود تا بتواند در راه‌گشائی انسان‌ها به سوی یک زندگی آزاد و عقلانی مثمر ثمر باشد - مدتی پس از بازگشت به ایران در اصفهان در باغی مسکن گزید و از دور و نزدیک عاشقان شعر و ادب پارسی به‌محضر او می‌شتافتند تا از دانش وسیع شعری و افکار و اندیشه‌های زندگی‌ساز او بهره‌گیرند. سال مرگ شاعر را سال ۱۰۸۱ هجری قمری دانسته‌اند و مزارش در تکیه صائب در اصفهان قرار دارد.

برگزیده‌ای از اشعار صائب تبریزی برای اولین بار در ایران به‌همت شاعر و پژوهشگر پرارزش ایران بیژن ترقی که از جوانی به‌اشعار لطیف و دل‌انگیز صائب عشق می‌ورزید جمع‌آوری شد و به‌چاپ رسید. مدت کوتاهی پس از به‌چاپ رسیدن این برگزیده‌ی اشعار به‌گونه‌ای کاملاً تصادفی و حیرت‌انگیز که داستان عجیب آن به‌قلم خود بیژن ترقی در شماره ۶۴ مجله وزین ره‌آورد نقل شده است نسخه خطی قدیم و منحصر به‌فرد دیوان صائب که به‌خط عارف منشی او و با حواشی نویسی خود او

تدوین شده بود در اختیار بیژن ترقی قرار می‌گیرد و ایشان با زحمات فراوان با همکاری و همت مرحوم استاد جلال همائی موفق شدند در سال ۱۳۳۳ شمسی به‌مناسبت تشکیل کنگره صائب در تهران و برای اولین بار در تاریخ فرهنگ ایران دیوان کامل آثار و غزلیات صائب را به‌چاپ برسانند و در اختیار فرهنگ‌دوستان ایران قرار دهند. بیژن ترقی پس از چاپ دیوان نسخه خطی منحصر به‌فرد و بسیار ارزشمند را که در اختیار گرفته بودند در نهایت سخاوت و بزرگ‌منشی به کتابخانه مجلس شورای ملی هدیه کردند تا برای استفاده عموم مردم ایران و نسل‌های آینده به‌یادگار بماند.

صد گل به باد رفت و گلابی ندید کس

صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر

از این دل گداخته، آبی ندید کس

آب حیات می‌طلبد حرص تشنه لب

در وادئی که موج سرابی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست

دریا به‌ته رسید و سحابی ندید کس

این ماتم دگر که در این دشت آتشین

دل آب گشت و چشم چو آبی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی

ز آنان به‌سر رسید که خوابی ندید کس

حرفست اینکه خضر به آب بقا رسید

زین چرخ دل سیه، دم آبی ندید کس

از دانش آنچه داد کس رمزق می نهد
 چون آسمان، درست حسابی ندید کس
 صائب به هر که می نگریم مست و بیخود است
 هر چند ساقی ائی و شرابی ندید کس
 خواندن و درک اشعار صائب ذهن و فکر را روشن و تابناک می سازد
 زیرا بیشتر اشعار این شاعر خوش قریحه درس بیداری و هوشیاری است.
 شاید بتوان گفت کمتر شاعری در ادب فارسی چون صائب انسان‌ها را
 به کمک دیگران تشویق کرده باشد. بلند نظری‌های صائب و تک بیتی‌های
 او بی نظیر است.

دوردستان را به احسان یاد کردن همت است

ورنه هر نخلی به پای خود نمر می افکند
 سعدی شاعر بزرگ قرن هفتم هجری خود را یکه‌تاز میدان فصاحت و
 بلاغت می داند که در واقع همین طور هم هست و در سرودن اشعار نغز و
 شیوا برخود و اعجاز خویش می‌بالد و می‌گوید:
 قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن

مسلم نیست طوطی را در ایامت شکر خایی
 صائب که خود را در مقام غزلسرایی چیره دست در قرن یازدهم
 هجری، طوطی زمان خود می‌داند چنین می‌سراید:

در این ایام شد ختم سخن برخامه صائب

مسلم بود گر زین پیش، طوطی را شکر خائی

تا به کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد

زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی هم چو طفل نوسواد
 در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
 بس که نازکارشناسان، ملولم ساخته است
 دست می‌مالم به هم تا وقت کارم بگذرد
 چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ز سر
 آتشین رُخساره‌ای گر برمزارم بگذرد
 از شکوه خاکساری، بحر با آن دستگاه
 می‌شود باریک تا از جویبارم بگذرد
 ببار منت بر نمی‌تابد دل آزاده‌ام
 غنچه‌گردم گر نسیم از شاخسارم بگذرد
 با خیال او قناعت می‌کنم، من کیستم؟
 تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
 با ضعیفی برزبردستان عالم غالبم
 برق می‌لرزد به جان، کز خار زارم بگذرد
 از دل پردرد و داغم زهره می‌بازد پلنگ
 پر بریزد گر عقاب از کوهسارم بگذرد
 من که چون خورشید تابان لعل سازم سنگ را
 از شفق، «صائب» به خون دل مدارم بگذرد

فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی فرزند آقاموسی که بعدها تخلص شعری اش را از نام فروغ الدوله یکی از پسران شجاع السلطنه والی خراسان از بستگان ناصرالدین شاه قاجار گرفته بود، در سال ۱۱۷۳ خورشیدی حدود ۲۱۰ سال قبل در عتبات به دنیا آمد. عتبات نامی بود که مسلمانان شیعه به شهرهای کربلا و نجف اطلاق کرده بودند و در آن زمان مردم ایران برای مسافرت در داخل ایران به مشهد و قم و در خارج از ایران به کربلا و نجف می رفتند. اعیان و اشراف فرزندان شان را به مدارس نجف برای تحصیلات به اصطلاح عالی می فرستادند و خودشان هم به جای رفتن به پاریس و لندن که بعدها باب شد به کربلا و نجف سفر می کردند. و گاهی اوقات نیز در این شهرها به طور دائم رحل اقامت می افکندند و در آنجا معتکف می شدند. به نظر می آید که آقاموسی بسطامی پدر میرزا عباس بسطامی شاعر بزرگ ما نیز مدتی در عتبات رحل اقامت افکنده بود و فرزند نامدارش فروغی بسطامی در آنجا چشم به جهان گشود. فرزند جوان هنوز به دوران بلوغ نرسیده بود که پدرش چشم از جهان فرو بست و از محبت و سرپرستی پدر در مملکت غربت محروم ماند و در نتیجه گرفتار فقر و تنگدستی شد و ناچار به همراه مادر خویش خاک عتبات را ترک گفت و

به ایران سفر نمود.

فروغی بسطامی در آغاز جوانی نیز به دلیل ضعف مالی شدید خانواده از تحصیل محروم ماند و حتی خط و سواد نیز نداشت. نوجوانی فقیر و ناشناس بود که در پناه عمومی خویش به نام دوستعلی خان، خزانه‌دار فتحعلی شاه قاجار پس از بازگشت از عتبات در شهر ساری مازندران رحل اقامت افکند. این جوان فقیر و تهیدست ولی تیزهوش و با استعداد پس از مدتی با کمک عمومی خود دوستعلی خان به تهران آمد. در این سال‌ها در سایه کار و کوشش پی‌گیر و با بهره‌وری از هوش و ذکاوت و استعداد خارق‌العاده به مطالعه آثار نظم و نثر بزرگان فرهنگ ایران چون مولوی، سعدی و حافظ پرداخت. زمینه شعرگوئی و ابراز هنر و ذوق ادبی در وجودش شکل گرفت و گه‌گاه که شعری می‌سرود «مسکین» تخلص می‌کرد. شاعر جوان غزلی در مدح فتحعلی شاه قاجار سرود که بسیار مورد توجه شاه قرار گرفت و به دستور شاه برای خدمت به سمت منشی و نویسنده نزد شجاع‌السلطنه والی خراسان اعزام شد. در سمت جدید دوران فقر و تنگدستی‌اش پایان گرفت. در پرتو ذوق و استعداد و اندیشمندی یک‌شبه ره صدساله رفت و پس از گذشت زمانی تخلص شعری خویش را از نام فروغ‌الدوله یکی از پسران شجاع‌السلطنه اتخاذ کرد و از «مسکین» به فروغی تبدیل نمود. از مسکنت و گمنامی درآمد و چون فروغی تابنده در آسمان ادب و فرهنگ و تاریخ ایران رخشان شد. گویند:

هرکه در او جوهر دانائی است بر همه کاریش توانائی است
فروغی بسطامی در خراسان با شاعر بزرگ و نامدار دیگر ایران قآنی شیرازی آشنا شد. مصاحبت و مجالست با قآنی که بعد از صائب تبریزی

به حق می‌توان او را معروف‌ترین شاعر ایران در تمام دوره صفویه و قاجاریه دانست زیرا که در کار نظم و نثر و قصیده و غزل سرآمد شاعران پنج قرن اخیر است برای فروغی کارساز و الهام‌بخش گردید. پس از مدتی هردو شاعر از خراسان به کرمان رفتند و بعد هم از کرمان راهی تهران شدند. فروغی در تهران درخششی تازه یافت. با محمدشاه قاجار آشنا شد و مورد حمایت و تشویق او قرار گرفت. در حاشیه باید متذکر شد که محمدشاه همان امیر خودخواه و خودکامه‌ای بود که به دستور او سیاستمدار، ادیب، دانشمند، نویسنده و شاعر بزرگ تاریخ ایران میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی را در باغ نگارستان به قتل رساندند و ایران را از داشتن رادمردی در نهایت باذوق، با استعداد، باشهامت و مدبر محروم ساخت. منشآت قائم‌مقام و نیز جلال‌نامه او از شاهکارهای مسلم نثر و نظم فارسی بعد از سعدی است.

فروغی بعد از چند سال به دربار ناصرالدین شاه قاجار راه یافت. ناصرالدین شاه به شعر و ادب علاقه فراوان داشت و خود نیز از استعدادی البته نه چندان زیاد برای شاعری برخوردار بود. مجموعه اشعاری نیز از او باقی است. بدین سبب نسبت به شعرا و افراد فاضل محبتی خاص داشت و هر بار از باده ناب در وجد و نشاط می‌آمد و طبع شعرگوئی‌اش شکوفا می‌گردید شعر می‌گفت و فروغی بسطامی نیز اشعار او را تصحیح و تکمیل می‌کرد. به غزلی زیبا از فروغی بسطامی توجه فرمائید:

چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی

بَر دشمنان نشستی دل دوستان، شکستی

سرشانه را شکستم به بهانه تطاول

که به حلقه حلقه زلفت نکند درازدستی

داشتند و از سواد خواندن و نوشتن اکثراً بی‌بهره. هیچ یک از این طبقات ذکر شده از کشاورز فقیر سخت‌کوش تا ارباب و تاجر و ملا علاقه‌ای به شعر و ادب نداشتند. تنها کسانی که به خاطر تفریح خاطر و آرامش و لذت روحی خریدار شعر و ادب بودند پادشاهان و درباریان بودند و شعرای درجه یک نیز به خاطر گذران معاش به ناچار می‌بایست در خدمت ایشان باشند. در مدح ایشان شعر بگویند به امید اینکه صلح و پاداشی دریافت کنند و از این راه ارتزاق نمایند. ثانیاً اگر در تاریخ ادب ایران بررسی کنیم، می‌بینیم که تقریباً تمام شعرای بزرگ ایران از رودکی گرفته تا فردوسی و نظامی و سعدی و حافظ و سایرین همیشه در کنار خلق شاهکارهای ادبی‌شان تعدادی قصیده و اشعار متملقانه و مدح‌آمیز در مدح پادشاهان و امرای مملکت گفته‌اند تا از این طریق زندگی کنند. مسلم است که طبقه کشاورز و کسبه که از نعمت سواد خواندن و نوشتن هم محروم بودند در آن زمان‌ها پولی و یا صلح‌ای به شعرا به‌عنوان قدرشناسی از اشعارشان نمی‌پرداختند. با توجه به این واقعیت‌های تاریخی تردیدی نیست که فروغی بسطامی یکی از بزرگ‌ترین شعرا و غزلسرایان عرفانی قرن سیزدهم در تاریخ ادب ایران است. چون اگر به دقت غزلیات و اشعار او مطالعه و بررسی شود نتیجه‌گیری دیگری احتمالاً حاصل نخواهد شد. تأسف در این است که این شاعر و عارف بزرگوار از شهرت و معروفیت و محبوبیتی که حقاً باید نصیبش می‌شد محروم مانده است. این غزل زیبا - عاشقانه و عارفانه از سوز دل، و در کمال سادگی و ظرافت سروده شده است.

اندوه تو شد وارد کاشانه‌ام امشب

مهمان عزیز آمده در خانه‌ام امشب

کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی و به سلطنت نشستی
به کمال عجز گفتم که به لب رسید جانم
ز غرور ناز گفتمی که مگر هنوز هستی؟
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمی‌شناسی
به در کنشت منشین تو که بت نمی‌پرستی
تو که ترک سر نگفتمی ز پیش چگونه رفتی
تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی؟
اگر تو هوای تاج است، ببوس خاک پایش
که بدین مقام عالی، نرسی مگر که پستی
مگر از نهان ساقی مددی رسد و گرنه
کسی زین شراب باقی نرسد به هیچ مستی
عده‌ای از منتقدان ادبی و تحلیل‌گران تاریخی نسبت به فروغی و حتی قآنی شیرازی بی‌لطفی کرده‌اند و این دو شاعر بزرگ قرن سیزدهم را متملق و مدیحه‌سرا خوانده‌اند. باید گفت که این آقایان این قضاوت‌ها و انتقادات را بدون در نظر گرفتن پاره‌ای واقعیت‌های موجود در زمان کرده‌اند چون این حقیقت تاریخی را مدّ نظر نداشته‌اند که اولاً در زمانی که این دو شاعر زندگی می‌کردند، ایران و مردم ایران دستخوش نابسامانی - ناهنجاری - فقر - مسکنت و بی‌سوادی عمومی فوق‌العاده بوده‌اند. بیش از ۷۰ درصد مردم در زمان قاجاریه کشاورز بودند که برای تهیه لقمه نانی در زمین‌های اربابی از صبح تا شام تحت سخت‌ترین شرایط کار می‌کردند - مدرسه نرفته بودند و حتی الفبای زبان فارسی را نیز نیاموخته بودند. بقیه نیز به کار صنعتگری - کسب و کار یا خدمت ملاها، ارباب و تجار اشتغال

صد شکر خدا را که نشسته است به شادی

گنج غمت اندر دل ویرانه امشب

ترسم که سرکوی تو را سیل بگیرد

ای بی خبر از گریه مستانه امشب

یک جرعه آن مست کند هر دو جهان را

چیزی که لب ریخت به پیمانام امشب

از من بگیریزید که می خورده ام امروز

با من منشینید که دیوانه ام امشب

بی حاصلم از عمر گرانمایه «فروغی»

گر جان برود در پی جانانام امشب

فروغی شاعری را از اوان جوانی در مکتب حافظ آموخت. در کار غزل

که حافظ استاد غزلسرایان جهان است از او الهام گرفت. کارآموزی در

مکتب حافظ منحصر به استفاده از سبک و نظام شعری حافظ نبود.

فروغی عمیقاً مجذوب اندیشه و افکار صوفیانه و عارفانه و عاشقانه حافظ

شد و دل در گرو عشق او باخت. به راه عرفان ایرانی رفت و با شرکت در

محافل عرفانی و حشر و نشر با عرفا و سوختگان طریقت در جرگه عرفای

زمان وارد شد. افکار و اندیشه های عارفانه اش را که از جذبه و شوق

مالامال است در قالب زیباترین غزل های عرفانی ریخت و طولی نکشید

که در پرتو استعداد و هوش ذاتی و مهارت خارق العاده در کار غزلسرائی

برتمام معاصرینش برتری گرفت. دیوان او حاوی بیش از ۲۰۰۰۰ شعر

است. فروغی در کار غزل شیوه مخصوصی از خود با مضامینی بکر و

روح پرور ابداع کرده و به کار برده است. به این غزل زیبا که استعاره ها و

تشبیهات شاعرانه در آن در حد کمال به کار رفته توجه فرمائید:

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را ز آن مه بیدادگر خواهم گرفت

چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد

نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت

نعره ها خواهم زد و در بحر و برخواهم فتاد

شعله ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهم کشید

آرزویم را ز لعش سر به سر خواهم گرفت

یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن

یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت

یا سراپای مرا در خاک و خون خواهد کشید

یا بر و دوش و را در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی، ماه من برقع ز رو خواهد فکند

صدهزاران عیب برشمس و قمر خواهم گرفت

از نقطه نظر ادبی و در کار احیاء و حفظ و بقای سبک های اصیل شعر

فارسی به ویژه سبک عراقی که توسط سید حسن غزنوی و شعرای قرن

پنجم و ششم پایه ریزی و ابداع شده بود و تا دوران صفویه سبک مورد

استفاده اکثر شعرای بزرگ ایران چون انوری، جمال الدین عبدالرزاق

اصفهانی - خاقانی - نظامی گنجوی - عراقی - مولوی - سعدی - حافظ و

سایر شعرا بود، فروغی بسطامی نقش بسیار مهم و ارزنده ای ایفا کرد. او

به همراه چند شاعر بلند پایه ایران دوره قاجاریه چون قآنی، شعله

اصفهانی، نشاط اصفهانی، طوفان هزار جریبی، میرزا نصر اصفهانی و

وصال شیرازی سبک عراقی را که از ابتدای حکومت صفویه تقریباً

منسوخ شده بود و کمتر شاعری به این سبک شعر می‌گفت زیرا که مورد پسند حکام صفوی قرار نگرفته بود، احیاء، بازسازی و رونق دادند و نهضت بازگشت به سبک‌های قدیم را که همان سبک عراقی و سبک خراسانی است بنیان گذاشتند. این کار قدم بسیار بزرگ و مؤثری در کار احیای شعر کهن فارسی بود که متأسفانه تاکنون به‌اهمیت و ارزش آن توجه نشده و حتی که فروغی بسطامی و سایر شعرای هم‌عصر او برگردن تاریخ ادب فارسی دارند، نادیده گرفته شده است. غزل زیبایی از فروغی با نام «قید جهان»:

بسته زلف تو، شوریده سرانند، هنوز

تشنه لعل تو، خونین جگرانند هنوز

ساقیا! در قدح باده، چه پیمودی دوش

که حریفان همه، در خواب گرانند، هنوز

کاش برگردی از این راه که ارباب امید

در گذرگاه تو، حسرت نگرانند، هنوز

حال عشاق تو گل‌های گلستان دانند

که به سودای رُخت جامه درانند، هنوز

همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت

دیگران قید جهان گذرانند، هنوز

کامی از ماهوشان هیچ «فروغی» مطلب

کز سر مهر به کام دگرانند، هنوز

در زمان سلطنت پادشاهان صفوی به علت بی‌توجهی آنها به غزلسرائی به‌ویژه غزل‌های عاشقانه و عارفانه شعر فارسی رو به انحطاط رفت. سلاطین صفوی بیشتر به اشعار، قصاید و مرثیه‌های دینی و مذهبی

علاقمند بودند و اشعاری که در غیر از این مضامین سروده می‌شد با بی‌توجهی و بی‌اعتنائی ایشان روبرو می‌گردید و شاعر مربوطه نیز مورد بی‌مهری قرار می‌گرفت. می‌گویند وقتی شاعر بزرگ زمان محتشم کاشانی غزلی سرود و تقدیم شاه طهماسب صفوی کرد، شاه کاغذی را که غزل روی آن نوشته شده بود پاره کرد و دور ریخت. شعرای بزرگی چون صائب تبریزی و نظیری نیشابوری و دیگران جلای وطن کردند و در هندوستان به کار توسعه شعر فارسی به سبک هندی که یک سبک کاملاً تخیلی است پرداختند تا در سایه تظاهر به خیال‌پردازی از گزند انتقاد و سانسور حکام صفوی در امان بمانند. در تقلید از سبک غزلسرائی حافظ و الهام از او به این غزل از فروغی که بلافاصله خواننده را به یاد غزل‌های حافظ ولی با مضمون تازه و متفاوتی می‌اندازد توجه فرمائید:

دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد

عاقلان مژده که دیوانه به زنجیر افتاد

خواجه گو منع من از باده پرستی تا کی

چه کند بنده که در پنجه تقدیر افتاد

دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی

که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد

گفتم از مسأله عشق نویسم شرحی

هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد

دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم

لیکن آن وقت که این خانه ز تعمیر افتاد

پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد

قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد

دل ز گیسوی تو بگسست و به ابرو پیوست
 کار زنجیری عشق تو به شمشیر افتاد
 بس که برناله دل گوش ندادی، آخر
 هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد
 گفت زودت گشتم آن شوخ فروغی و نکشت
 تا چه کردم که چنین کار به تأخیر افتاد
 اغراق شاعرانه - سادگی، بی‌پیرایگی - لطافت و ظرافت کلام همه در
 حد کمال و زیبایی در این ابیات مشهود است.
 همانطور که اشاره شد فروغی در مکتب عرفان ایرانی مستغرق شد و
 بدون پیمودن راه شریعت یک شبه ره صدساله رفت و در مسیر طریقت با
 حقیقت متصل گشت. در غزل پیر خرابات وصول او به سرمنزله مقصود
 کاملاً واضح و آشکار است.
 مردان خدا پرده پندار دریدند
 یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
 هردست که دادند از آن دست گرفتند
 هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
 یک طایفه را بهر مکافات سرشتند
 یک سلسله را بهر ملاقات گزیدند
 یک فرقه به عشرت در کاشانه گشادند
 یک زُمره به حیرت سرانگشت گزیدند
 جمعی به در پیر خرابات خرابند
 قومی به بر شیخ مناجات، مریدند

یک جمع نکوشیده رسیدند به مقصد
 یک قوم دویدند و به مقصد نرسیدند
 همت طلب از باطن پیران سحرخیز
 زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
 چون خلق در آیند به بازار حقیقت
 ترسم نفروشد متاعی که خریدند
 مرغان نظرباز سبک سیر «فروغی»
 از دامگه خاک برافلاک پریدند
 در پرواز بی‌امان در جستجوی حقیقت و وحدانیت وجود که سرمنزله
 مقصود و هدف غائی عرفان و تصوف ایرانی است ادب فارسی کلامی
 چنین قدرتمند - ساده و بی‌الایش در حد درک و فهم همه کس کمتر به خود
 دیده است و بالاخره در سیر و سلوک عرفانی و راه‌گشائی به سوی مرکز
 نور و حقیقت در قصیده «جلوه ساقی» چنین داد سخن می‌دهد:
 گر عارف حق‌بینی، چشم از همه برهم زن
 چون دل به یکی دادی آتش به دو عالم زن
 هم نکته وحدت را با شاهد یکتاگو
 هم بانگ انال‌الحق را بردار معظّم زن
 هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
 هم دست تمنا را بر گیسوی پُرخم زن
 هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین
 هم باده بی‌غش را با ساده بی‌غم زن
 ذکر از رخ رخشانش با موسی عمران گو
 حرف از لب جان‌بخشش با عیسی مریم زن

تفکر عرفانی ندارد. دغل‌بازان و شیادان و فریبکاران در جامعه بشری باید دکان را تخته کنند و مردم را رها سازند تا با روشنی و دانش و شعور در راه زندگی به سوی سرمنزله مقصود روند و راه را خودشان انتخاب کنند - هدف و سرمنزله مقصود نیز باید به انتخاب و اراده خودشان باشد.

فروغی بسطامی در سال ۱۲۴۷ شمسی حدود یکصد و چهل سال قبل بدروید حیات گفت.

شور عاشقی

کی رفته‌ای ز دل؟ که تمنا کنم ترا
 کی بوده‌ای نهفته؟ که پیدا کنم ترا
 غیبت نکرده‌ای، که شوم طالب حضور
 پنهان نگشته‌ای، که هویدا کنم ترا
 با صد هزار جلوه برون آمدی که من
 با صد هزار دیده، تماشا کنم ترا
 بالای خود در آینه چشم من ببین
 تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
 مستانه، کاش در حرم و دیر بگذری
 تا قبله‌گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
 خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
 خورشید کعبه، ماه کلیسا کنم ترا
 گر افتد آن دو زلف چلیپا به چنگ من
 چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
 طوبی و سدره گر به قیامت به من دهند
 یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا

حال دل خونین را با عاشق صادق گو
 رطل می صافی را با صوفی محرم زن
 در پای قدح بنشین، زیبا صنمی بگزین
 اسباب ریا برچین، کمتر ز دعا دم زن
 گر دردی از او بردی صد خنده به درمان کن
 و رزخمی از او خردی، صد طعنه به مرهم زن
 یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
 یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
 یا خازن جنت شو، گل‌های بهشتی چین
 یا مالک دوزخ شو، درهای جهنم زن
 زاهد سخن تقوی، بسیار مگو با ما
 دم درکش از این معنی، یعنی که نفس کم زن
 یا بنده عقبی شو، یا خواجه دنیا شو
 یا ساز عروسی کن، یا حلقه ماتم زن
 گر دامن پاکت را آلوده به خون خواهد
 انگشت قبولت را، بر دیده پُرنم زن
 سلطانی اگر خواهی، درویش مجرد شو
 نه رشته به گوهر کش، نه دست به خاتم زن
 تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
 یا مرهم زخمی کن، یا ضربت محکم زن
 ابیات فوق با روشنی و وضوح حساب دغل‌بازان، دورویان و زاهدان
 ریائی را می‌رسد و می‌خواهد که انسان‌ها تکلیفشان را حداقل با خودشان
 روشن کنند - فریبکاری و دغل‌بازی و ریاکاری جائی در مکتب اندیشه و

زیبا شود به کارگه عشق کار من
هرگه نظر به صورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
شعرت ز نام شاه «فروغی» شرف گرفت
زیبید که تاج تارک شعرا کنم ترا

ایرج میرزا

گویند مرا چو زاد مادر پستان به دهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهواره من بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا برد تا شیوه راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من بر غنچه گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست تا هستم و هست دارمش دوست

ایرج میرزا ملقب به جمال الممالک فرزند غلامحسین میرزا نوه فتحعلی شاه قاجار است. ایرج میرزا در سال ۱۲۹۰ هجری قمری در شهر تبریز متولد گردیده است. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در مدرسه دارالفنون تبریز که شعبه‌ای از دارالفنون تهران بود به انجام رساند و در محضر پدرش که شاعری توانا و مردی دانشمند و دانش‌پژوه بود و لقب صدرالشعرا را داشت زبان عربی - صرف و نحو - معانی بیان - منطق و فلسفه را آموخت و این تحصیلات را در حوزه علمی آشتیانی‌ها به پایان برد. ایرج مرزا به دلیل دارا بودن استعداد و قریحه ذاتی فوق‌العاده‌اش مورد توجه و تشویق امیرنظام گروسی از رجال سیاسی معروف زمان که خود از جمله شعرا و نثرنویسان بزرگ بود قرار گرفت و از سن ۱۴ سالگی

استحکام کافی برخوردار نبوده و خالی از خطاهای لفظی و معنوی نمی‌باشد. در جزو اشعار مربوط به این دوره قصیده‌هایی هم وجود دارد که بنا به مقتضیات زمان در مدح افراد به‌خصوص گفته شده است و از نقطه نظر صنعت شعری هم پایه قصیده‌های مدیح شعرای ماقبل او چون عنصری و فرخی و معزی و انوری و یا حتی شعرای معاصر او چون سروش و قآنی و وصال شیرازی و سایرین نیستند. ایرج نیز خودش علاقه چندانی به این نوع شعر نداشته و مقدار زیادی از این نوع آثار خود را نیز از بین برده است. قسمت دوم زندگانی ادبی ایرج و شکوفائی نبوغ و ذوق و هنر والایش از زمان بازگشت او از اروپا شروع شد.

ایرج مردی مستعد و طالب کسب کمال بود. آشنائی‌اش با مظاهر تمدن جدید غرب از یکسو و انقلاب مشروطه در ایران - مجالست و معاشرت با مردان بزرگی چون امیرنظام گروسی - علامه دهخدا و مک‌الشعرای بهار همه و همه در روحیات و افکار او تأثیر بسیار گذاشت. تمام آثار قابل توجه ایرج مربوط به نیمه دوم عمر او و روزگاری است که در خدمات دولتی به سر می‌برد. و در شعر خود به انتقاد اجتماعی و خرده‌گیری از عادات زشت و رسوم نامناسب و خطاهای سیاسی رجال ایران می‌پرداخت. در این ایام رنگ شعر ایرج یک باره تغییر می‌کند و معانی و مضامینی کاملاً تازه در آن راه می‌یابد.

آشنائی او با زبان فرانسه و زندگی مردم اروپا ایرج را مردی آزادفکر و متجدد و ترقی‌خواه بار آورده بود. شجاعت اخلاقیش به او کمک کرد تا آنچه را که نامناسب می‌دید در نهایت بی‌پروائی و بدون پرده‌پوشی به مردم یادآوری کند و عیوب و نواقصی را که مایه تیره‌بختی مردم ایران می‌دانست با صراحت تمام تذکر دهد. در زمانی که اجتماع ایران به زنجیر

به سرودن اشعار و قصاید پرداخت. در زمان صدارت امین‌الدوله در تهران کارهای نویسندگی صدراعظم به او واگذار شده بود چون نه تنها در کار شعر بلکه در نوشتن نثر فارسی سرآمد نثرنویسان و خطاطان زمان بود.

ایرج میرزا چند سالی را در فرانسه به تکمیل زبان و ادبیات فرانسه و آشنائی با فرهنگ اروپائی گذراند. در این دوران او به شدت تحت تأثیر هنر - ادبیات و تمدن اروپا قرار گرفت و پس از بازگشت به ایران و مشاهده ژرفنای وسیعی که بین زندگی اروپائیان و امکانات اجتماعی و سیاسی ایشان با وضع زندگی مردم ایران در زمان قاجاریه وجود داشت به شدت افسرده و دل‌تنگ گردید. اروپا در اوج قدرت و عظمت در راه پیشرفت تمدن و ساختن ارزش‌های مادی و معنوی با برخورداری از آزادی‌های سیاسی و اجتماعی به سرعت گام برمی‌داشت و ایران در آن زمان دستخوش ناامنی - هرج و مرج - آشوب - استبداد - ارتجاع و فقر و محرومیت فرهنگی - اجتماعی - سیاسی و مادی بود. این اختلاف و تناقض بی‌حد و حصر تأثیر بسزائی در روحیات او گذاشت و مآلاً شکل‌دهنده فلسفه فکری او شد که تقریباً در همه آثارش به روشنی قابل رؤیت است. علیرغم اینکه شاهزاده قاجار بود تمام عمرش را با حقوق ناچیز کارمندی در دستگاه دولت گذراند و اکثراً دچار مشکلات و مشقات مالی بود. دیوان اشعار او پس از مرگش به همت پسر بزرگ او خسرومیرزا در ابتدا به صورت جزوه‌های پراکنده و سپس به صورت دیوان محتوی حدود ۶۰۰۰ بیت و آن هم به طور ناقص به چاپ رسید.

زندگانی ادبی و آثار و اشعار ایرج را باید به دو قسمت کاملاً متمایز تقسیم و بررسی کرد. چون ایرج تقریباً از دوران نوجوانی به کار شاعری پرداخته بود طبیعتاً اشعار مربوط به آن دوران از پختگی - انسجام و

می شود. قطعاتی چون گویند مرا چو زاد مادر و قلب مادر از شاهکارهای جاویدان شعر فارسی است و از لحاظ قدرت و حسن تأثیر در ادب فارسی نظیر ندارد. اشعار ایرج در محافل و مجالس زمان طرفداران زیادی داشته و دارد. در کار قصیده و غزل تسلط بسیار داشت ولی شعرش در نهایت سادگی و ظرافت است به طوری که هم توده مردم عامی از آن لذت می‌برند و هم استادان و پژوهشگران زبردست و دانشمند بر آن ایراد نمی‌گیرند و این ابتکار ایرج در واقع در صنعت شعر به سهل و ممتنع معروف است. در زمینه سادگی شعر به این دو بیت توجه فرمائید:

زندگی ساده در این روزگار ساده مشو، هیچ نیاید به کار
هرکه بود شرم و حیا رهبرش خلق ربایند کلاه از سرش

پاره‌ای افراد سطحی - مغرض و بی‌خرد که به خاطر ارتکاب اعمال زشت و دارا بودن افکار و عقاید تبه‌کارانه و گمراه کننده آماج تیرهای انتقاد ایرج قرار گرفته بودند او را به خاطر استفاده از واژه‌های رکیک در پاره‌ای از اشعارش شدیداً مورد حمله قرار داده‌اند. در این خصوص باید گفت که ایرج اصولاً مردی بسیار مؤدب - مبادی آداب - متین و بااخلاق بود و علت استفاده از واژه‌های رکیک در اشعارش احتمالاً به دو دلیل بوده است:

دلیل اول اینکه ایرج از نابسامانی‌ها و فساد موجود در جامعه آن روز ایران و تفاوت فاحشی که با جوامع اروپائی داشته بسیار خشمگین و ناراحت بوده است و به مفری برای بیان این خشم و انزجار نیاز داشت.

دلیل دوم اینکه اصولاً برای برملا کردن و نشان دادن قبح و زشتی پاره‌ای اعمال زشت و قبیح شاعر مؤثرترین طریق را در باز کردن و نشان دادن آن به همان شکل موجود و با استفاده از همان واژه‌های توصیف

اسارت سیاسی و ارتجاع کشیده شده بود در نهایت بی‌پروائی از دروغ و ریا و نفاق و دورویی - از حیله‌گری، مکر و سوءاستفاده‌جوئی سیاست‌پیشگان و نظایر آن به سختی انتقاد می‌کند و مانند آموزگاری مجرب و دانا به فرزند خویش و تمام نوجوانان و نوجوانان ایران درس زندگی و آداب معاشرت می‌دهد و جوانان را به آموختن دانش ترغیب و تشویق می‌کند و با وجود داشتن اطلاع عمیق و وسیع از ادب فارسی و عربی و ادب و فرهنگ اروپائی چنان ساده و بی‌پیرایه و آسان سخن می‌گوید که شعر وی از نثر ساده و روان امروزی ساده‌تر و بی‌تکلف‌تر می‌شود و بی‌شک منظور از سخن گفتن بدین روانی و آسانی آن بوده است که همگان گفته‌هایش را دریابند و برای فهم معنی اشعار او به تحصیلات ادبی و مراجعه به فرهنگ نیاز نباشد. ایرج در بیان افکار و عقاید مترقی و تجدیدطلبانه خود و انتقاد از زشتی‌ها و نابسامانی‌های اجتماعی چنان بی‌پروا و صریح بود که بارها اسباب زحمت و دردسرش فراهم آمد و حتی گروهی برای کشتن او توطئه کردند و اگر حمایت دوستان صاحب نفوذ او نبود ممکن بود جاننش در این راه به خطر افتد. مبانی فکری و فلسفی ایرج میرزا را که دیوان اشعار او آئینه تمام‌نمایی از آن است می‌توان چنین خلاصه کرد: انتقاد سازنده از اوضاع سیاسی و اجتماعی مملکت - خرده‌گیری از حجاب - تشویق جوانان به دانش آموزی - تعلیم و تربیت کودکان - سپاس و عشق بی‌پایان به پدر و مادر به خصوص حق‌شناسی از مادر - تشویق مردم به وطن‌پرستی و تقدیر از وطن‌پرستان - انتقاد از زاهدان ریائی و فقیهان دروغین و بدکار.

به‌هنگامی که ایرج از مهر و عشق مادر سخن می‌گوید کلامش چنان عمیق و پراحساس است که بی‌اختیار اشک در چشمان خواننده جاری

کننده آن اعمال دیده است.

برای تمیز کردن یک زباله‌دان متعفن اولین قدم باز کردن در زباله‌دان است و وقتی که در زباله‌دان باز می‌شود طبعاً تعفن داخل آن به مشام می‌رسد و انزجاری که استشمام این تعفن ایجاد می‌کند، عامل مؤثری برای تمیز کردن آن خواهد شد. برای مثال برای نشان دادن قبح و زشتی عمل هم‌جنس بازی ایرج داستان صاحبخانه‌ای را نقل می‌کند که به مرد جوانی که مهمان او بوده است در نهایت ناجوانمردی و بی‌شرافتی تجاوز می‌کند. و در بیان این داستان واقعه را با همان واژه‌های عریان توصیف کننده آن عمل ارائه می‌دهد تا زشتی و قبح آن در نهایت شفافیت و بدون پرده‌پوشی برملا گردد و هشدار می‌باشد برای نوجوانان معصومی که ممکن است در دام شیادان و تجاوزگران مسائل جنسی بیافتند. برای درمان دردهای اجتماعی غده‌ای را که باعث ایجاد آن درد شده است باز کنید. چرک زشت و ویران‌گر داخل غده را برملا سازید تا همگان از مشاهده آن شمشز شوند و به تمیز کردن آن اقدام کنند. آشغال را زیر قالی پنهان کردن موجب نظافت آن نخواهد شد.

مضامین و موضوعات شعر ایرج همگی تازه، زندگی‌ساز و پرمعنی است. در جهت پرورش فکر و ذهن کودکان هیچ شاعری نتوانسته است به‌مانند ایرج مؤثر و مفید باشد - قطعاتی که از اشعار معروف و خواندنی وی همه‌گیر و متداول در میان عموم بچه‌ها و دانش‌آموزان است. از قبیل: مهر مادر، کلاغ و روباه، خرس و صیادان، دو نفر دزد و ما که اطفال این دبستانیم از شاهکارهای ماندنی در زمینه ادب آموزشی ایرانیان است.

ایرج بخشی از عقب‌ماندگی‌های ایران را نتیجه تلقین‌های پاره‌ای شیوخ و واعظان ریاکار می‌دانست، قصیده هجویه شیخ فضل‌الله نوری،

قطعه اشک شیخ، قسمت‌هایی از عارف‌نامه و نیز قطعه‌ها و شعرهای دیگر همگی حاکی از این عقیده است.

در دیوان ایرج شاید بتوان نمونه‌ای از تمام صنایع بدیع شعری از حُسن مطلب و حُسن تخلص و سایر زیباسازی‌های کلام را یافت. او در عین حال به‌صفت‌های شعری که جنبه معنوی آنها قوی‌تر است و در حقیقت از روح شاعرانه‌گوینده سرچشمه می‌گیرد اعتنا و توجه کامل داشته و آنها را با زبردستی و مهارت در دیوان خود به‌کار برده است.

ایرج در زمینه اقتباس و استعمال ضرب‌المثل‌ها از زبان عربی و فارسی با نهایت قدرت و استادی از عهده برآمده و سخن را در حد اعلای فصاحت، زیبایی، تناسب و هم‌آهنگی بیان کرده است. او در بیان اشعارش بیش از لفظ به معنی توجه داشت و بیش از رعایت دقیق قوانین عروض و قافیه به روانی شعر اهمیت می‌داده است. خود او در این مورد چنین می‌گوید:

شاعری طبع روان می‌خواهد نه معانی نه بیان می‌خواهد

نکته بسیار جالب این است که ایرج در کار شاعری خود را صاحب صلاحیت و فضل و هنر و ذوق کافی نمی‌دانست و معتقد بود که هنر و استعدادش در کار دبیری - نوشتن منشآت و نثرنویسی است. از جمله آثار زیبای ایرج در قالب شعر آوردن داستان‌هایی از ادبیات اروپایی است از جمله زهره و منوچهر از دیوان اشعار ویلیام شکسپیر شاعر انگلیسی و قطعه «دل مادر» از یک شاعر آلمانی - مجله ایران شهر چاپ برلین در شماره ۴ سال دوم خود قطعه ترجمه شده از متن آلمانی «دل مادر» را به‌مسابقه گذاشت تا شاعران فارسی زبان آن را به‌قالب شعر فارسی درآورند. شعرای بسیاری در این مسابقه شرکت کردند. اشعار دل‌انگیز

ایرج برندهٔ این مسابقه شد. این قطعه چون ستاره‌ای در آسمان ادب ایران هنوز هم نورافشان است.

داد معشوقه به عاشق پیغام که کند ما در تو با من جنگ
هرکجا بیندم از دور کند چهره پرچین و جبین پُرآزنگ
با نگاه غضب‌آلود زند بردل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ‌دلت تا زنده است شهد در کام من و توست شرنگ
نشوم یک دل و یک رنگ تو را تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم بررسی باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری تا برد ز آینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی‌خرد ناهنجار نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حُرمت مادری از یاد ببرد خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک سینه بدرید و دل آورد به‌چنگ
قصد سرمنزل معشوق نمود دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین و اندکی سوده شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخاست به خون آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش آخ پای پسرم خورد به سنگ
استاد ملک‌الشعراى بهار، ایرج را شاعری قوی دست و شعر او را
سنجیده و موزون دانسته است و هنگامی که ایرج در سال ۱۳۰۴ شمسی
در سن ۵۹ سالگی چشم از جهان فروبست و در مقبره ظهیرالدوله در
تجربیش مدفون گشت ملک‌الشعرا در کمال تأسف در مرگ ایرج چنین

سرود:

ایرجا رفتی و اشعار تو ماند کوچ کردی تو و آثار تو ماند به‌جا
چون کند قافله کوچ از صحرا می‌نهد آتشی از خویش به‌جا
بار بستى تو ز سرمنزل من آتشت مانند ولی در دل من
بعد عمری دل یاران بردن دل ما سوختی از این مُردن
خامه پوشید سیه در غم تو نامه شد جامه در از ماتم تو
ایرج قبل از مرگ خویش اشعاری را سروده بود که بر سنگ قبرش
نقش زنند و بعدها شاعر رنج‌کشیده ایران پروین اعتصامی نیز اشعار روی
سنگ قبر خود را با الهام از این شعر ایرج سرود. شعر ایرج که بر سنگ
قبرش نقش بسته چنین است:

ای نکویان که در این دنیا ئید

یا از این بعد به دنیا آئید

این که خفتست در این خاک منم

ایرجم، ایرج شیرین سخنم

مدفن عشق جهان است اینجا

یک جهان عشق، نهان است اینجا

عاشقی بوده به دنیا فن من

مدفن عشق بود مدفن من

آنچه از مال جهان هستی بود

صرف عیش و طرب و مستی بود

هرکه را روی خوش و خوی نکوست

مُرده و زندهٔ من عاشق اوست

من همانم که در ایام حیات
 بی شما صرف نکردم اوقات
 تا مرا روح و روان در تن بود
 شوق دیدار شما در من بود
 بعد چون رخت ز دنیا بستم
 باز در راه شما بنشستم
 گرچه امروز به خاکم مأواست
 چشم من باز به دنبال شماست
 بنشینید بر این خاک دمی
 بگذارید به خاکم قدمی
 گاهی از من به سخن یاد کنید
 در دل خاک دلم شاد کنید

ملک الشعرا بهار

ظهور محمدتقی بهار ملقب به ملک الشعرا بهار در عرصه تاریخ
 پرافتخار فرهنگ و ادب ایران زمین همزمان بود با پایان گرفتن دوران
 فطرت و انحطاط اجتماعی - سیاسی و فرهنگی ایران. این فطرت و
 انحطاط نتیجه حدود دویست سال سلطه سلسله قاجاریه بر ایران بود.
 در طی این دویست سال عظمت و اعتباری را که نادرشاه افشار پس از
 فتنه یورش افغان با جانفشانی و زحمات بسیار به مرز و بوم ایران ارمغان
 آورده بود و تحولات اجتماعی - فرهنگی - سیاسی و مذهبی را که با بینش
 خردمندانه و جهان بینی استثنائی خود در ایران ایجاد کرده بود در نتیجه
 بی لیاقتی، بی دانشی، خودکامگی و ضعف خاندان قاجار به باد رفت. این
 فضاحت تا بدانجا رسید که حتی امیرکبیر تنها صدراعظم مبتکر و
 ترقی خواه آن دوران را نیز معزول و سپس به هلاکت رساندند - مرزهای
 ایران مورد تجاوز و تاخت و تاز روس ها و ترک ها قرار گرفت - ۱۷ ایالت
 زرخیز ایران در شمال، شمال غرب و شمال شرق از ایران جدا شد -
 متصرفات ایران در بین النهرین به تصرف ترک ها درآمد و اگر رقابت
 روس ها - انگلیسی ها و فرانسوی ها با یکدیگر بر سر ایران نبود مملکت
 ایران تجزیه شده و به تاراج رفته بود. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

جدیدی است در ادبیات قرن بیستم ایران که در جهان به سبک رئالیسم معروف می‌باشد. بهار نقاش چیره‌دستی است که اندیشه‌های ژرف انسانی - مکتب‌های فلسفی - مباحث سیاسی و اجتماعی - مضامین ادبی و عرفانی - حوادث تاریخی - مناظر و مریای طبیعی - پیام‌های مردمی - رویدادهای روزمره زندگی مردم از شخصیت‌های بزرگ تاریخی و جهانی گرفته تا افراد عادی جامعه را در قالب ساده - زیبا و بی‌پیرایه شعر خود نقاشی و ترسیم می‌کند.

در کار شعر - بهار یک صنعتگر متنوع کم‌نظیر است. بهار صنعتگری است که به کلیه اصول - قواعد و ریزه‌کاری‌های زبان فارسی و زبان عربی مسلط است. یک سبک‌شناس متبحر - یک واژه‌شناس - استاد مسلم زبان فارسی با تسلطی کم‌نظیر برگنجینه لغت و واژه‌های زبان‌های فارسی و عربی. کمترین حادثه و رویدادی است در تاریخ سیاسی و اجتماعی معاصر ایران که موضوع یکی از قصاید یا قطعات زیبا و پرمعنی او نباشد. شعر فارسی به‌طورکلی یکی از انواع غزل - قصیده - رباعی - مثنوی - قطعه - دوبیتی - مسمط - ترکیب‌بند و ترجیع‌بند است. دیوان اشعار ملک‌الشعراء بهار متشکل است از تعداد بسیار زیادی از هریک از این انواع شعر فارسی که هریک در نهایت زیبایی، کمال، صحت و استحکام و انسجام سروده شده است.

به جرأت می‌توان گفت که دیوان اشعار بهار یک دائرةالمعارف جامع از انواع شعر فارسی است. گنجینه‌ای است تاریخی - ادبی - فرهنگی و اجتماعی و در برگیرنده مضامین بسیار ساده به‌طور مثال از بحث در مورد خیابان لاله‌زار تهران، پیدایش صنعت سینما تا مسائل بسیار پراهمیت زمان چون انقلاب مشروطیت، جنگ اول و دوم جهانی، رویدادهای

زمستان فطرت و انحطاط ایران با انقلاب مشروطیت رو به‌پایان گذاشت و با ظهور ملک‌الشعراء بهار، بهار فرهنگ و ادب ایران شکوفا شد. بهار، بهار فرهنگ ایران را به‌ارمغان آورد. در این بهار پربار و هم‌زمان با مرحوم بهار ستارگان درخشان دیگری چون صادق سرمد - ادیب‌الممالک فراهانی - غمام همدانی - ایرج میرزا - ذکاءالملک فروغی - شهریار - دهخدا - وحید دستگردی - فرخی یزدی - میرزاده عشقی - پژمان بختیاری - نصراله فلسفی - عباس اقبال آشتیانی - دکتر لطفعلی صورتگر - پروین اعتصامی - جمال‌زاده - صادق هدایت - صادق چوبک - مطیع‌الدوله حجازی و ده‌ها شاعر و نویسنده دیگر در عرصه ادبیات جدید ایران ظاهر شدند.

تجدیدحیات سیاسی و اجتماعی ایران که با انقلاب مشروطیت آغاز شده بود به‌تجدید حیات فرهنگی و ادبی ایران پس از قاجار منجرگشت و ایران و فرهنگ جدید ایران با همت و نبوغ این بزرگ‌مردان بار دیگر از خواب خرگوشی - نظام استبدادی و ارتجاع سیاسی بیدار شد و به‌در آمد تا بار دیگر گام در راه ترقی و تعالی بردارد.

در تارک این نهضت جدید و حیات‌بخش ملک‌الشعراء بهار درخششی استثنائی و پراهمیت دارد. بهار فقط یک شاعر نبود. بهار یک مورخ زبردست، یک جامعه‌شناس محقق، یک روزنامه‌نگار پی‌گیر، یک سیاستمدار باایمان، یک آزادیخواه شجاع و بالاخره بنیان‌گذار سبک جدیدی در شعر فارسی است که باید نام آن را «مردمی» گذاشت.

شعر بهار آئینه تمام‌نمای وقایع و حوادث تاریخی - اجتماعی - سیاسی و به‌طورکلی زندگی‌نامه انسان‌های زمان معاصر است بالاخص وقایع و حوادثی که با زندگی‌های زمان او مربوط می‌شود. بهار از بنیان‌گذاران سبک

سیاسی جهان، پیدایش نظام کمونیسم، تحولات آمریکا، انقلابات تاریخی و ده‌ها حادثه و اتفاق دیگر. بهار وقایع و اوضاع و داستان‌های موضوع قصاید و قطعات خود را چنان عمیقانه، منصفانه و واقع‌بینانه تجزیه و تحلیل می‌کند که انسان را به راستی متحیر می‌سازد. به طوری که این سؤال برای انسان پیش می‌آید که این مرد کیست؟! شاعر است! سیاستمدار است! معلم علم الاجتماع است؟! مورخ است؟! فیلسوف است؟! زبان‌شناس است؟! این مرد کیست که از ساده‌ترین تا پیچیده‌ترین مفاهیم اندیشه و تفکر مطرح در جامعه بشری را همراه با کلیه حوادث و رویدادهای زمان در قالب اشعاری زیبا، عمیق و دلنشین می‌ریزد و شاهکاری چنین پر عظمت خلق می‌کند تا برای ایران و ایرانیان به میراث باقی بماند. می‌توان به جرأت گفت که بهار همه اینهاست. او هم شاعر است، هم مورخ است، هم معلم علم الاجتماع است، هم فیلسوف است و هم یک زبان‌شناس متبحر و مطلع و بالاتر از همه اینها یک آزادیخواه عاشق ایران، عاشق فرهنگ ایران و تاریخ ایران، دلسوز تمام قشرهای جامعه ایران و یکی از بنیان‌گذاران نهضت تکامل فرهنگی جدید ایران.

در مورد بهار به حق باید گفت آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. از شعر بهار سخن گفته شد حال باید از نثر پرتوان و زیبای او نیز یاد شود. بهار نتیجه تحقیقات و پژوهش‌های وسیعش را در موضوع سبک‌شناسی در ادبیات در کتاب بی‌ظنیری به نام سبک‌شناسی تألیف کرده است. اطلاعات وسیعی را که در موضوعات سیاسی و روزنامه‌نگاری داشته است در کتاب تاریخ احزاب سیاسی و کتاب نیرنگ سیاه به رشته تحریر درآورده است و بالاخره توانگری و استادی بلاشک و تردید خود را در زبان فارسی در کتاب دستور زبان فارسی به‌منصه ظهور رسانده است. در

زمینه تاریخ، مقدمه‌ای بر تاریخ سیستان، تصحیح تاریخ بلعمی، کتاب مجمل‌التواریخ، جوامع‌الحکایات و ترجمه تاریخ طبری از تألیفات پرارزش بهار است.

در مبحث رودکی در آغاز کتاب گفته شد که رودکی و شعرای معاصر او بنیان‌گذاران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از سلطه اعراب بودند در مورد ملک‌الشعرا بهار به طور قطع و یقین باید گفت که ملک‌الشعرا بهار و معاصرانش چون صادق سرمد - ادیب‌الممالک فراهانی - غمام همدانی - ایرج میرزا - ذکاء‌الملک فروغی - عارف قزوینی - دهخدا - میرزاده عشقی - وحید دستگردی - نصراله فلسفی - عباس اقبال آشتیانی - احمد بهمنیار کرمانی - فرخی یزدی - شیدا - نظام وفا - حسین مسرور - شهریار - پژمان بختیاری - پروین اعتصامی و سایرین که در قسمت‌های دیگر این کتاب خواهد آمد، همه این ستارگان آسمان ادب در تاریخ معاصر ایران بنیان‌گذاران نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران پس از دوره انحطاط و فطرت سلاطین قاجار می‌باشند.

در پرتو این نهضت تجدید حیات فرهنگی بود که به‌اسارت اندیشه، ارتجاع، کهنه‌پرستی، اوهام و خرافات پایان داده شد و ایران در آستانه ترقی و تعالی در مسیر کاروان تمدن با سایر کشورهای دنیا همگام گردید. یاد بهارگرامی باد.

از ملک ادب حکم‌گذاران همه، رفتند

شو، بار سفر بند که یاران، همه، رفتند

آن گرد شتابنده که بردامن صحراست

گوید چه نشینی که سواران، همه، رفتند

داغست دل لاله و نیلی است، بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه، رفتند
 گر نادره معدوم شود، هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران، همه، رفتند
 افسوس! که افسانه‌سرایان، همه خفتند
 اندوه! که اندوه‌گساران، همه، رفتند
 فریاد! که گنجینه طرازان معانی
 گنجینه نهادند به ماران، همه، رفتند
 باد ایمنی، ارزانی شیران شکاری
 کز شومی ما نیز شکاران، همه، رفتند
 یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
 تنها به قفس ماند و هزاران، همه، رفتند
 خون‌بار «بهار» از مژه در فرقت احباب
 کز پیش تو چون ابر بهاران، همه، رفتند

پروین اعتصامی

شب‌هنگام اگر به آسمان نگاه کنید در گوشه‌ای دور، بسیار بسیار دور ستاره‌ای را خواهید دید که از ماورای منظومه شمسی در دل کهکشان شیری به دنیای ما چشمک می‌زند. این ستاره را یونانیان Plodes و ایرانیان پروین نام‌گذاری کرده‌اند. روزی که مردی دانشمند و فاضل به نام یوسف اعتصامی آشتیانی ملقب به اعتصام‌الملک، دارای فرزند دختری شد و او را پروین نام نهاد، هرگز تصور نمی‌کرد که این نوزاد نورسیده روزی همان مقام جاودانی را در سپهر بیکران ادب و فرهنگ ایران کسب خواهد کرد که ستاره پروین در آسمان لایتناهی عالم وجود.

پروین اعتصامی در ادبیات معاصر ایران مقامی بس شامخ و استثنائی به‌خود اختصاص داده است. به قول حافظ که می‌فرماید:

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را انیس و مونس شد

حافظ ستاره درخشان قرن هشتم هجری قمری و پروین اعتصامی ماه مجلس ادب ایران در قرن چهاردهم هجری شمسی است. دیوان اشعار پروین به قول شاعر بزرگ معاصر او مرحوم ملک‌الشعراء بهار گلدسته‌ای است روح‌نواز مشتمل بر قصائد و قطعات شیرین.

در طی تاریخ باعظمت و غنی شعر فارسی از رودکی تا به امروز پس از رابعه قزداري که اولین زن شاعره در قرن چهارم بود پروین اعتصامی نامدارترین شاعره زن در ادبیات معاصر ایران است. سنائی غزنوی عارف و شاعر بزرگ قرن پنجم و ششم هجری می‌گوید:

سال‌ها باید که تا یک کودکی از ذات طبع

عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن

در مورد پروین سال‌ها صدق نمی‌کند باید گفت قرن‌ها طول کشید تا پس از رابعه، شاعره‌ای چنین توانا و باذوق در عرصه ادب ایران در جامعه بانوان ظهور کند. این البته بدین دلیل نبوده که زنان از ذوق و قریحه بی‌بهره بوده‌اند و در دنیای شعر و ادب پارسی نمی‌توانستند آثاری از خود خلق کنند و در طول تاریخ برجا گذارند بلکه این به دلیل وجود اوضاع و شرایط اجتماعی نامناسب و ناهنجاری بوده است که متأسفانه به زنان در طول قرن‌های متمادی نه تنها در ایران بلکه در سایر کشورهای جهان نیز تا قرن اخیر امکان رشد و بهره‌گیری از ذوق و قریحه خدادادی‌شان را نمی‌داده و کلیه تجلیات روحی و معنوی زنان را دستخوش خفقان ساخته بود.

نهضت آزادی زنان ایران و پدیدار شدن امکانات تحصیلی برای زنان که در سال‌هایی چندان دور پس از انقراض سلسله قاجاریه در ایران روی داد امکان رشد و توسعه استعدادهای عظیمی را که خداوند در وجود زن به‌ودیعۀ نهاده بود فراهم آورد و در پرتو این آزادی و استقلال و امکانات اجتماعی ذوق و قریحه زنان شکوفا شد. پروین اعتصامی در این انقلاب و دگرگونی پرچم‌دار این نهضت بزرگ بود.

بنابراین مقام پروین را باید از دو جنبه، یکی جنبه شاعری و دیگری

جنبه پیشتازی و پیشگامی جنبش توسعه و تکامل استعدادهای زنان در جامعه ایران ارج نهیم و گرامی داریم.

دیوان اشعار پروین ترکیبی است از سبک و شیوه شعر خراسانی و دیگر سبک شعر عراقی آمیخته با سبک جدیدی که اختصاص به خود پروین و نبوغ خارق‌العاده‌اش دارد و از حیث معانی و اندیشه‌ها ملهم و متأثر است از افکار و تخیلات حکما و عرفا در فرهنگ پارسی. سبک جدید و مستقلى که پروین با آن سخن می‌گوید سبک شعر امروزی است که بیشتر پیرو تجسم معانی و حقیقت‌جوئی می‌باشد. قصیده‌های دیوان پروین از قصاید ناصر خسرو و ابیات شیرین سعدی و حافظ الهام گرفته و آکنده از پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر عارف و حکیم و فیلسوف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان است. پروین می‌آموزد که در اقیانوس پرتلاطم حیات باید با یاری علم و عزم و فضیلت و دانش طی طریق کرد و در آسمان لایتناهی امید و آرزو و خیال با بال و پر هنر به پرواز درآمد. می‌گوید:

علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال

روح باید که از این راه توانگر گردد

پروین در سرودن قطعات از روش مناظره یعنی سؤال و جواب که از ابداعات شعری شعرای زمان ساسانی و زبان و ادبیات پهلوی است و پس از نهضت رهائی ایران از چنگال تازیان توسط نظامی گنجوی تجدیدحیات یافت و معمول گردید استفاده می‌کند. روش استفاده از مناظره در تنظیم قطعات در شعر فارسی پس از معمول شدن سبک خراسانی متأسفانه به‌تدریج منسوخ شد و از رونق افتاده بود. سال‌ها بعد فقط خواجه‌ی کرمانی قطعاتی به این روش ساخت و پس از او این روش

باز در بوته فراموشی افتاد تا بعد از چندین قرن توسط خانم پروین اعتصامی حیاتی تازه یافت و مورد استفاده قرار گرفت. پروین در بسیاری از قصیده‌ها و قطعه‌ها از مرز حکمت و تسلیم‌های عارفانه به سرعت می‌گریزد و به آستان کار و کوشش و توان، همت و نیکبختی و فضیلت می‌پیوندد. بخت و تقدیر را به کنار می‌زند و واقع‌بینانه به انسان‌ها درس زندگی و جد و جهد می‌دهد. پروین چنین می‌سراید:

دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست

از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست

در آسمان علم، عمل برترین پر است

در کشور وجود، هنر بهترین غناست

می‌جوی گرچه عزم تو ز اندیشه برترست

می‌پوی گرچه راه تو در کام ازدهاست

شاهکار شیوه شاعری پروین در استفاده از تمثیلات ویژه سنائی و ترکیب کردن آنها با شیوه بیان ناصر خسرو، بهره‌وری از اندیشه‌های صوفیانه و منحصر به فرد حافظ و سرانجام به نظم کشیدن اندیشه‌های خود با الهام‌گیری از فصاحت و بلاغت سبک سعدی است. به قول ملک الشعراء بهار که درباره پروین می‌گوید: او حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت است. هنر پروین ترکیب و به هم آمیختن استادانه اندیشه‌ها و احساسات متضاد و احوال و حوادث در یک قالب منسجم و کوتاه می‌باشد.

باخبر باش که بی مصلحت و قصدی

آدمی را نبرد دیو به مهمانی

ازدهای طمع و گرگ طبیعت را

گر بترسی، نتوانی که بترسانی

گر توانی به دلی توش و توانی ده

که مبادا رسد آن روز که نتوانی

زیبائی کلام، دقت معانی و ذوق و ابتکار فقط ویژه قصیده‌های پروین نیست. به قطعات او نیز که بنگریم همین عمق اندیشه و ملاحظت و انسجام را مشاهده می‌کنیم. پروین در قطعات به شرح حال طفلان یتیم، مادران فقیر و دردمند، مردمان بیچاره و مستمند از زبان پرندگان می‌پردازد و طایر خیالش را در آسمان حکمت و عقل و اندیشه به جولان درمی‌آورد تا حاصل افکار لطیف و پرشورش را با قدرت قلم بر روی صفحه کاغذ جاودانی سازد.

پروین در اصل و به‌طور کلی به سرودن قصیده و قطعه و مثنوی پرداخته و از او به جز چند غزل باقی نمانده است. تکیه پروین بر استفاده از کلیه مظاهر حیات و جهان طبیعت است.

نمادها و سمبول‌های مورد استفاده پروین همان نمادها و سمبول‌هایی هستند که در زندگی روزمره همه ما با آن آشنا و مأنوس هستیم. از چشم و مژه و دام و دانه، آب و آتش، خاک و باد، مرغ و ماهی، ابرو باران، شب‌نم و گل و گیاه و بالاخره معانی و مفاهیمی چون امید، آرزو، شمع، غم، حسرت و حرمان و تلاش و کوشش استفاده می‌کند.

بازیگران این صحنه شورانگیز و اعجاب‌آور او نیز در تدوین و تنظیم این نمایشنامه همان قهرمانان افسانه‌های هزار و یک شب، کلیله و دمنه و فولکلور ایرانی هستند، هرگز از یاد خدا غافل نمی‌شود و عشق و مهر مادری را در بالاترین مقام قرار می‌دهد.

مادر موسی چو موسی را به نیل درفکند از گفته رُب خلیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه گفت کای فرزند خُرد بی‌گناه
 گر فراموش کند لطف خدای چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
 گر نیارد ایزد پاکت به یاد آب، خاکت را دهد ناگه به باد
 پروین مهر، عاطفه، عشق، علم و فضیلت را در زندگی معیار همه چیز
 قرار می‌دهد و معتقد است خانوادهٔ مهربان و تربیت کودکان و زندگانی
 آرام و سعادت‌بخش باید هدف و منظور نهائی و غائی همهٔ انسان‌ها در راه
 رسیدن به کمال و خوشبختی باشد.

دیوان پروین در عین حال از افکار و اندیشه‌ها و مضامین بکر و زیبای
 شاعران قبل از خود چون باباطاهر، نظامی، سنائی، مولوی، سعدی و
 حافظ و بسیاری دیگر الهام گرفته است و حاصل نبوغ و اندیشه و احساس
 خود را با تمتع گرفتن از میراث پر عظمت فرهنگ ایران بارورتر و غنی‌تر
 ساخته و شاهکاری جاودانی در گنجینه شعر و ادب فارسی از خود
 به یادگار گذاشته است.

با الهام از رباعی سعدی که می‌فرماید:

تقصیر ز دل بود و نگاه از دیده آه از دل و صد هزار از دیده
 و نیز از زبان باباطاهر که می‌گوید:

ز دست دیده و دل هردو فریاد که هرچه دیده بیند دل کند یاد
 قطعۀ زیبای «دیده و دل» را سروده است. این قطعه به طرز «سؤال و
 جواب» یا مناظره تنظیم شده و گفتگوئی است بین چشم از یک طرف و
 دل از طرف دیگر. چشم از دل شکایت می‌کند که تو عاشق شدی و مرا
 به دردسرهای زیادی دچار کردی و در پاسخ دل به او جواب می‌دهد که
 خیر این طور نیست، این تو بودی که اول دیدی و عاشق شدی و مرا دچار

زحمت کردی. توجه فرمائید:

شکایت کرد روزی دیده با دل
 که کار من شد از جور تو مشکل
 تو را دادست دست شوق بر باد
 مرا کندست سیل اشک بنیاد
 ز بس کاندیشه‌های خام کردی
 مرا و خویش را بدنام کردی
 از آن روزی که گردیدی تو مفتون
 مرا آرامگه شد چشمهٔ خون
 چرا باید چنین خودکام بودن
 اسیر دانهٔ هر دام بودن
 شدن همصحبت دیوانه‌ای چند
 حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 ز بحر عشق، موج فتنه پیداست
 هر آنکو دم ز جانان زد، ز جان کاست
 در پاسخ چشم، دل به او چنین می‌گوید:
 بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند
 من از دست تو افتادم درین بند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 به زندان‌خانهٔ عشقم سپردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 تو اوّل دیدی، آنکه خواستم من

مرا در کودکی شوق دگر بود

خیالم زین حوادث بی خبر بود

نه می خوردم غم ننگی و نامی

نه بودم بسته بندی و دامی

تو را تا آسمان صاحب نظر کرد

مرا مفتون و مست و بی خبر کرد

شما را قصه، دیگرگون نوشتند

حساب کار ما، با خون نوشتند

ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند

تو حرفی خوانی و من دفتری چند

هر آن گوهر که مژگان تو می سفت

نهان با من، هزاران قصه می گفت

مرا سرمایه بردند و تو را سود

تو را کردند خاکستر، مرا دود

تو وارون بخت و حال من دگرگون

تو را روزی سرشک آمد، مرا خون

تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست

چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست

تو را کرد آرزوی وصل، خرسند

مرا هجران گسست از هم، رگ و بند

اگر سنگی ز کوی دلبر آمد

تو را برپای و ما را برسر آمد

تو را یک سوز و ما را سوختن هاست

تو را یک نکته و ما را سخن هاست

تو بوسی آستین، ما آستان را

تو بینی مُلک تن، ما مُلک جان را

پروین مناظره زیبای دیگری دارد به نام گوهر و اشک که طی این

گفتگوی دوجانبه اشک و گوهر با یکدیگر گفتگو می کنند. این مناظره

بدینگونه آغاز می شود:

آن نشنیدید که یک قطره اشک صبحدم از چشم یتیمی چکید

برد بسی رنج نشیب و فراز گاه درافتاد و زمانی دوید

گاه درخشید و گهی تیره ماند گاه نهان گشت و گهی شد پدید

عاقبت افتاد به دامان خاک سرخ نگینی به سر راه یافت

اشک با دیدن گوهر با وی چنین آغاز سخن می کند:

گفت، که ای، پیشه و نام تو چیست؟

گفت مرا با تو چه گفت و شنید؟

من گهر ناب و تو یک قطره آب

من ز ازل پاک، تو پست و پلید

دوست نگردند فقیر و غنی

یار نباشند شقی و سعید

در پاسخ گوهر، اشک چنین می گوید:

اشک بخندید که رخ بر مَتاب

بی سبب از خلق نباید رمید

داد به هر یک، هنر و پرتوی

آنکه درو گوهر و اشک آفرید

من گهر روشن گنج دلم
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 برد مرا باد حوادث نوا
 داد تو را پیک سعادت نوید
 من سفر دیده ز دل کرده‌ام
 کس نتوانست چنین ره برید
 هَمَمَنْفَسَم گشت شبی آرزو
 همسفرم بود، صباحی امید
 تاب من از تاب تو افزون‌تر است
 گرچه تو سرخی به نظر، من سپید
 چهر من از چهره جان یافت رنگ
 نور من از روشنی دل رسید
 نکته در اینجاست که ما را فروخت
 گوهری دهر و شما را خرید
 کاش قضایم، چو تو برمی‌فراشت
 کاش سپهرم، چو تو برمی‌گزید
 از قطعات پرشور و حال پروین قطعه‌ای است به نام سفر اشک که طی
 آن ماجرای عزیمت اشک و حوادثی را که در این سفر تخیلی براو
 می‌گذرد بازگو می‌کند. احساس و ظرافت کلام در این قطعه بی‌اختیار بردل
 خواننده می‌نشیند.

سفر اشک
 اشک طرف دیده را گردید و رفت
 اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

برسپهر تیره هستی دمی
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 گرچه دریای وجودش جای بود
 عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
 گشت اندر چشمه خون ناپدید
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 من چو از جور فلک بگریستم
 بر من و برگریه‌ام خندید و رفت
 تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
 بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
 همچو شب‌بزم در گلستان وجود
 برگل رخساره‌ای تابید و رفت
 مدتی در خانه دل کرد جای
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 رمزهای زندگانی را نوشت
 دفتر و طومار خود پیچید و رفت
 شد چو از پیچ و خم ره باخبر
 مقصد تحقیق را پرسید و رفت
 جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
 میوه‌ای از هر درختی چید و رفت

عقل دوراندیش، با دل هرچه گفت

گوش داد و جمله را بشنید و رفت

تلخی و شیرینی هستی چشید

از حوادث باخبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق

چهره عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا

کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

پروین در سال ۱۳۰۳ شمسی از مدرسه آمریکائی تهران

فارغ‌التحصیل شد و قطعه زیبا و بسیار پرمعنی و عمیقی را در جشن

فارغ‌التحصیلی سرود:

ای نهال آرزو، خوش زی که بارآورده‌ای

غنچه بی‌باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای

باغبانان تو را، امسال سال خرمی است

زین همایون میوه، کز هرشاخسار آورده‌ای

شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم

این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای

خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو بُرد

برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، ما را زیب دست و دامن است

همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است

پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است

مرد یا زن، برتری و رُتبت از دانستن است

زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست

شاهراه سعی و اقلیم سعادت روشن است

به که هردختر بدانند قدر علم آموختن

تا نگوید کس، پسر هوشیار و دختر کودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هرکشوری

برنکرد از ما کسی زین خواب بی‌دردی سری

دامن مادر نُخست آموزگار کودک است

طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری

با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم

گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

در قطعه گل و شبنم مناظره‌ای دلنواز و عمیق و آموزنده را از گفتگوئی

که شبنم صبحگاهی با گل دارد در نهایت سادگی و بی‌پیرایگی بیان

می‌کند.

پروین در این مناظره حکمت و افسانه حیات را به‌زبانی که برای

همگان قابل درک و تجسم باشد با کلک سخن برصفحه کاغذ نقاشی

می‌کند. در این مناظره ابتدا گل از بخت بد و عمر کوتاه خویش شکایت

می‌کند:

گلی خندید در باغی سحرگاه

که کس را نیست چون من عمر کوتاه

ندادند ایمنی از دستبردم

شکفتم روز، وقت شب فسردم

ندیدندم به‌جز برگ و گیا، روی

نکردندم به‌جز صبح و صبا، بوی

در آغوش چمن، یک دم نشستم
 زمان دلربائی، دیده بستم
 ز چهرم بُرد گرما، رونق و تاب
 نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
 نه صحبت داشتم با آشنائی
 نه بلبل در وثاقم زد صلائی
 اگر دارای سود و مایه بودم
 عروس عشق را پیرایه بودم
 اگر برچهره‌ام تابی فزودند
 بدین تردستی از دستم رُبودند
 کسی کو تکیه برعهد جهان کرد
 در این سوداگری، چون من زیان کرد
 شبم که در باغ به این شکوه و شکایتِ گل گوش داده است حال زبان
 می‌گشاید و در پاسخ گل چنین می‌گوید:
 فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
 بخندید و ببوسیدش بناگوش
 بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
 براین دیوار نقشی می‌نگاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 تو را آگاه کردن بود دشوار
 ندانستی که در مهد گلستان
 سحر خندید گل، شب گشت پَرِمان

تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
 نمی‌ماند به جز یک لحظه شبنم
 چه خوش بود از صفای لاله می‌ماند
 جمال یاسمین و لاله می‌ماند
 جهان یغماگر بس آب و رنگ است
 مرا هم چون تو وقت، ای دوست، تنگ است
 من از افتادن خود خنده کردم
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 چو اشک از چشم گردون اوفتادم
 به رخسار خوش گل، بوسه دادم
 به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند
 به شبنم، کار از این بهتر چه بخشند
 اگرچه عمر کوتاهم، دمی بود
 خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
 چو بربرگ گلی، یک دم نشستم
 ز گیتی خوشدلتم، هر جا که هستم
 اگرچه سوی من، کس را نظر نیست
 کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 دَرِونم پاک بود و روی، رخشان
 چو گفتمندم بیارام، آرمیدم
 چو فرمودند پنهان شو، پریدم

درخشیدم چو نور اندر سیاهی
 بر رفتم با نسیم صبحگاهی
 نه خندیدم به بازی‌های تقدیر
 نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
 اگر چه یک نفس بودیم و مردیم
 چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
 به ما دادند کالای وجودی
 که برداریم ازین سرمایه سودی

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
 دل تهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
 ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جان داشتن
 روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
 همچو عیسی بی‌پر و بی‌بال برگردون نشستن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 کشتی صبر اندرین دریا درافکندن چو نوح
 دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
 در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
 سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
 در دل شب پرتو خورشید رخشان داشتن
 همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن

غمام همدانی

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد - و به راستی چنین بود ظهور
 غمام در عرصه پنهان فرهنگ و ادب ایران. محمد یوسف‌زاده متخلص
 به غمام در سال ۱۲۵۳ شمسی دیده به جهان گشود. در شهر همدان علوم
 متداوله آن زمان ادبیات فارسی و عربی، فقه و اصول فلسفه را تحصیل
 کرد. از سال ۱۲۸۴ شمسی وارد فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی گردید و
 در آغاز مشروطیت ایران در اعداد آزادیخواهان درآمد و در شهر همدان
 اولین انجمن سیاسی را برای پیشبرد مقاصد آزادیخواهی به نام انجمن
 اتحاد تأسیس کرد و روزنامه‌ای هم به نام «الفت» انتشار داد.
 این مؤسسه در شهر همدان مدت مدیدی تکیه‌گاه آزادیخواهان و
 مرکز عقاید آزادیخواهانه بود. در سال ۱۲۹۱ شمسی پس از استقرار و
 تحکیم اساس مشروطیت از امور سیاسی کناره گرفت و به کار تحقیق در
 تاریخ و ادبیات ایران اشتغال ورزید. غمام به مدد ذوق و قریحه سرشاری
 که در وجودش موج می‌زد و با ارادتی که به خواجه شیراز پیدا کرده بود و
 با الهام از او به کار سرون غزل پرداخت. غمام عمیقاً به اشعار حافظ عشق
 می‌ورزید و تفکر حافظ و سبک غزل‌سرایی‌اش برای غمام منبع الهام و
 سرچشمه اندیشه بود. غمام در این وادی عشق‌ورزی و ارادت به حافظ

چنان مستغرق گردیده بود که به خود اجازه نمی داد غزل‌های خود را نگهداری و جمع‌آوری کند. از این زمان به بعد غزل‌سرایی برای غمام مفری بود برای بیرون ریختن رنج و دردهای درونی که روح حساسش را می‌آزرد و در واقع نوعی «درد دل» با خود بود غزل را می‌سرود و زمانی بعد به دامن صحرا پناه می‌برد و در آنجا غزل‌هایش را به امواج نهر آب می‌سپرد تا آب صفحه سفید کاغذ را از سیاهی مرکب اشعارش بزدايد و تطهیر نماید. تا پایان زندگی هرگز اجازه نداد شعری از او به چاپ رسد. در نهایت تواضع و فضیلت اخلاقی غزل‌های خود را شایسته نشر و نگهداری نمی‌دانست و معتقد بود در سرزمینی که حافظ غزل سرا است، کسی نباید به خود جریزه و جسارت دهد تا در مقابل حافظ شیراز عرض اندام کند. آنجا که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد. دوستان او البته در این مقوله با او همداستان نبودند و هرگاه که در محفل او جمع می‌شدند غزل‌هایش را که فقط در جمع دوستان عرضه می‌کرد به نحوی می‌ربودند و حفظ می‌کردند. دیوان غزلیات غمام که از او به یادگار مانده است به همین ترتیب جمع‌آوری شده و پس از فوت ایشان که به سال ۱۳۲۱ شمسی اتفاق افتاد به همت دوستان و افراد خانواده تنظیم و به چاپ رسید. این دیوان اکنون بخشی است از گنجینه گهربار وسیع شعر و ادب پارسی. از خصوصیات بسیار والای غمام در کار سرودن شعر این بود که هرگز مدح و یا ذم کسی را نکرده و به حق یکی از نوادر شعرای گذشته و ادبای عصر حاضر است که حتی یک مصرع مدح و مذمت در گنجینه اشعارش وجود ندارد. اشعار غمام همه از روی عواطف و احساسات محبت‌آمیز برخاسته لذا تمام غزلیاتش ساده و شیرین و دلنشین است. همانگونه که عاطفه و محبت از تاریکی اغراض منزّه است، اشعار غمام

هم که مظاهر همان عاطفه است از الفاظ مغلق و کلمات قلمبه و لغات غیرمأنوس مبراست. اشعار غمام آئینه تمام‌نمائی است از معانی و اندیشه‌های ژرف و عواطف پاک و بی‌شائبه شاعر. همه و همه برپایه مکتب دوستی، محبت و حقیقت بین انسان‌ها استوار است. مکتب غمام، مکتب دوستی است. برای او همه چیز زندگی در دوست خلاصه می‌شد به دوست عشق می‌ورزید، برای دوست زندگی می‌کرد و جز به دوست نمی‌اندیشید. مرحوم استاد محمدباقر الفت، دانشمند، تاریخ‌شناس و شاعر بزرگ اصفهان حکایت می‌کرد که در سفری که به دعوت ایشان مرحوم غمام به اصفهان رفته بود و در منزل ایشان سکونت داشت روزی به هنگام صرف صبحانه الفت به ایشان می‌گوید. من فقط یک آرزو در دل دارم و آن این است که فرزندم بهاءالدین دوست شما باشد. غمام به الفت می‌گوید: جناب الفت من هم در دنیا یک آرزو به دل دارم و آن این است که تمام مردم جهان دوست من باشند - تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

در دنیای غمام و در پهنه اندیشه و اعتقاد او فقط یک ارزش مطرح است و آن هم دوستی و محبت بین انسان‌هاست. به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید - برای هیچ چیز دیگر ارزشی قائل نبود و در اشعارش جز از دوستی و محبت سخنی به میان نمی‌آورد. گوهره وجودش مالا مال از محبت و عشق بود و برای انسان‌ها جز محبت و صفا و عشق نمی‌خواست و مصلحت نمی‌دید.

در دامنه الوند عروج روحانی نمود و پس از آن در تمام عمر با استبداد و ارتجاع مبارزه کرد. ضمیر روشن و واقع‌بین او جز روشنی و سادگی حقیقت و عشق نمی‌دید. در الوهیت و روحانیت معنویت مستغرق گشت

و اندیشه‌های ژرف و پرباری را در غزل‌هایش مطرح نمود و برای عاشقان فرهنگ ایران به‌یادگار گذاشت که برای همیشه در تارک فرهنگ و ادبیات معاصر ایران خواهد درخشید. غمام در شب جمعه سوم مهرماه سال ۱۳۲۱ شمسی در تهران وفات یافت.

چند غزل از دیوان ارزشمند و پربار غمام همدانی:

این غزل شاهی است از عروج روحانی غمام:

شمعی ز هوای تو برافروخته بودم

در شعله آن هستی خود سوخته بودم

هم من ز میان رفتم و هم هرچه مرا بود

فریاد از این شعله که افروخته بودم

یک یک بشد از یادم و نادان شدم آخر

هر نکته که در عمر خود آموخته بودم

چون عاقبت الامر تو میماندی و لاغیر

ای کاش که غیر از تو نیندوخته بودم

کوتاه شد از جلوه بالای بلندت

هر جامه اندیشه که من دوخته بودم

من آن تو بودستم و صد شکر که هرگز

خود را به کسی غیر تو نفروخته بودم

یکدانه ز کف دادم و صد توده گرفتم

برباد نرفت آنچه منش سوخته بودم

در انتقاد از زاهدان دروغین و متظاهر چنین داد سخن می‌دهد:

در این همه پیکر ز دل و جان خبری نیست

جز وسوسه و فکر پریشان خبری نیست

طی کن ره مقصود و مترس از همه عالم

جز بانگ در این گنبد گردان خبری نیست

برخیز و مؤدب منشین می‌خور و واکش

مشتی دد و دیوند ز انسان خبری نیست

با مدعی بگو علت گمراهی مردم

گر هست توئی ورنه ز شیطان خبری نیست

با حکمت و عرفان بخدا ره نتوان یافت

می ده که در این هردو ز ایمان خبری نیست

در مدرسه دانا نهد پای که آنجا

جز کشمکش مردم نادان خبری نیست

در خانقه و صومعه هم رفتم و دیدم

جز چند تن بی‌سر و سامان خبری نیست

جز یار تو و عشق تو با یار غماما

خوش باش که در عالم امکان خبری نیست

در کاوش حقیقت و الوهیت غمام در این غزل به‌فرامرزهای اندیشه و

تفکر پرواز می‌کند:

مرو ز عالم صورت برون که کار اینجاست

مدار عالم معنی و اصل کار اینجاست

بگرد کاکل دانا جهان همی گردد

که دایرند همه عالم و مدار اینجاست

تو از دیار شهودی تو را به‌غیب چه کار

به‌شهر خویش بیا زانکه شهریار اینجاست

حقیقت ار نشود آشکار چون بینی

وگر عیان شده و گشته آشکار اینجاست

چو کودکان ز قیامت چرا همی ترسی
 جزای کار در آن عالم است و کار اینجاست
 خلاصه آنکه از اینجا مرو به جای دگر
 که آنچه می طلبد مست و هوشیار اینجاست
 غمام دست گدائی بر آسمان مفروز
 بیا به سوی زمین گنج بی شمار اینجاست
 از سفر در وادی عشق با این سوغات گهربار به سر منزل مقصود باز
 می‌گردد.

بگذر ز هرچه هست که جز یار هیچ نیست
 با یار باش صحبت اغیار هیچ نیست
 اسرار عالمت به چه کار آیدت رفیق
 جو یای یار باش که اسرار هیچ نیست
 پاینده در سراچه هستی به چشم من
 جز یار و عشقبازی با یار هیچ نیست
 شکر و شکایت همه از لطف و جور توست
 در این دیار غیر تو و یار هیچ نیست
 یار تو آدم است و تو دیوانه پری
 این کار کار مردم هشیار هیچ نیست
 در خواب نقش‌های عجب دیده‌ای ولی
 خوابت به چشم مردم بیدار هیچ نیست
 طبع غمام یار پرست است و عشق باز
 او را فضیلتی به جز این کار هیچ نیست

علی اکبر دهخدا

نقش بزرگ دهخدا در فرهنگ و ادب فارسی به خاطر اشعارش نیست. علیرغم مقدار قابل ملاحظه‌ای اشعار نغز، پرمایه واقع‌گرایانه که حاوی درد و دل او از آلام وقایع ناهنجار زمانه بود او اصلاً خود را شاعر به حساب نمی‌آورد.

از شعرها که بگذریم علی اکبر دهخدا آثاری شگرف از خود به یادگار گذاشت که از این پس با سرنوشت، زندگی، زبان، ادب و فرهنگ ایران پیوستگی عمیق و نزدیک خواهد داشت. دهخدا علاوه بر استعدادی درخشان از دانش بهره‌ای فراوان داشت - از محضر استادان عصر بهره‌ها برد و در کشاکش وقایع حیات تجربه‌ها اندوخت. دهخدا نویسنده‌ای هنرمند، روزنامه‌نگاری چیره‌دست و آزادیخواه، محقق بزرگ و مؤلفی گرانقدر بود با یک دل‌بستگی عمیق به ملت و فرهنگ ایران زمین. ادیب، ادب‌شناس، شاعر، نکته‌پرداز، طنزپرداز و نقاد و مهم‌تر از همه انسانی بود در خدمت انسانیت و در جهاد با بیدادها و بی‌دانشی‌ها. کاخی بلند که دهخدا پایه‌ریزی و به بنای آن همت گماشت همانند کاخ بزرگی است که ابوالقاسم فردوسی در هزار سال قبل با سرودن شاهنامه پایه‌ریزی کرد.

فردوسی بزرگ‌مرد ایران ویران بعد از هجوم اعراب با صرف سی سال

عمر خود با جمع‌آوری لغات و واژه‌های اصیل فارسی و داستان‌های اساطیری ملی ایران و گنج‌نیدن آن در شاهنامه در جهت احیای زبان فارسی و بیرون کشیدن آن از گورستان ارتجاع اعراب که قصد داشتند زبان و فرهنگ و سنن ایرانیان را تا ابد در آن مدفون سازند گام‌های بزرگ و مؤثری برداشت. او خود به‌درستی درباره این اقدام ملی و میهنی و تاریخی چنین گفت:

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
در خصوص مرحوم دهخدا کاملاً رواست که بگوئیم:
دهخدا ز دانش و فرهنگ افکند کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

محمد قزوینی استاد دانشمند و محقق و پژوهش‌گر بزرگ معاصر درباره لغت‌نامه دهخدا گفته است: بزرگ‌ترین و جامع‌ترین و نفیس‌ترین فرهنگی است که بعد از اسلام تاکنون برای زبان فارسی فراهم آورده شده است. هانری ماسه خاورشناس بزرگ فرانسوی پس از بررسی و مطالعه مجلداتی از لغت‌نامه درباره آن چنین اظهار نظر کرد. این کتاب یک اثر فناپذیر و معدنی حقیقی از اطلاعات است و موجب افتخاری بزرگ برای دهخدا، برای سازمان لغت‌نامه و برای ایران است. پروفیسور لوئی ماسینیون استاد دانشگاه کولژ دو فرانس لغت‌نامه دهخدا را اثری هرکول‌آسا نامیده است.

و بالاخره در پایان باید گفت که لغت‌نامه دهخدا کاخی است بلند، وسیع و عظیم در فرهنگ و زبان فارسی که به‌همت بزرگ و کوشش پی‌گیر سالیان دراز مردی فاضل بنا شد. و تا ایران و زبان و فرهنگ فارسی زنده است چون گوهری درخشان بر تارک فرهنگ ایران درخششی پرشکوه و

استثنائی خواهد داشت.

دهخدا در طنز و نقد و انتقاد از روش‌های فرومایه‌گرانه پاره‌ای انسان‌ها مهارت و استادی خارق‌العاده داشت.

چند گوئی: نبود یک غمخوار خواجه را گاه جان سپردن او
بهر میراث‌خوردگان اُسفا زان همه درد و رنج بردن او
غله تیم و حاصل ده را هفته و روز بر شمردن او
چون ز بحر محیط بوتیمار خواجه را مال خود نخوردن او
خواجه همچون دگر لئیمان مرد نسزد بیش یاد کردن او
بهترین کار خواجه در همه عمر هیچ دانی چه بود؟ مردن او

علی‌اکبر دهخدا یک وطن‌پرست افسانه‌ای بود - سراسر وجودش از عشق به ایران مالا مال بود - به این سه بیت با نام «وطن‌پرستی» توجه فرمائید.

هنوزم ز خردی به‌خاطر در است

که در لانه ماکیان برده دست

به‌منقارم آن‌سان به‌سختی گزید

که اشکم چو خون از رگ آن دم جهید

پدر خنده برگریه‌ام زد که هان

وطن‌داری آموز از ماکیان

مرحوم دهخدا قلبی رئوف و احساسی لطیف داشت. آزاده بود و

بشردوست، عاشق انسانیت و صلح و صفا. از تجاوز و جنگ و خونخواری و خرافات و حرص و آز و قدرت‌طلبی بیزار. این احساس و اعتقاد را در قطعه شعری که از شاهکارهای شعر فارسی با نام «نمی‌خواهم» سروده است، به‌وضوح بیان کرده.

دهخدا که همزمان با دو جنگ جهانی اول و دوم می‌زیست از نکبت جنگ چنین بانگ خشم از دل برمی‌آورد:

نمی‌خواهم

به‌جز دیدار آن یار پری‌پیکر نمی‌خواهم
 هوائی غیر عشق روی او در سر، نمی‌خواهم
 نظر کم‌ده، خبر کم‌گو، خدا را زین سپس واعظ
 که من جز منظر از ساقی، دگر مخبر نمی‌خواهم
 من از این شرع بازان ریابخش زکوة‌افکن
 یکی را جای در محراب و برمنبر نمی‌خواهم
 بررنج کسان خوردن نه از آزادگی باشد
 چو من ز آزادگانم برتر از دلبر نمی‌خواهم
 تو را ای از خدا و مردمی برگشته بازرگان
 به‌عاجل جز به‌آتش سوختن، کیفی، نمی‌خواهم
 تر و خشک جهان اندر حریق از تو سوزد
 جهان را سوخته اینسان ز خشک و تر نمی‌خواهم
 مرا این خاصیت ارث است از آبا که من کس را
 ز خود برتر نمی‌یابم، ز خود کمتر نمی‌خواهم
 چو برعشق است و بس بنیان و بیخ و پایه هستی
 جدال و جنگ و جرّ و بحث و جوی جرّ نمی‌خواهم
 حدیث توپ و تانک و رزم ناو و بمب یک سونه
 که خود را با سران جهل، من همسر نمی‌خواهم

دوام شوکت این و مزید مکنّت آن را
 جهان را غرق در خون، باده در ساغر نمی‌خواهم
 به‌نام نوع‌پرور چند تن چنگیز دیگر را
 خرافت‌نامه تاریخ را زیور نمی‌خواهم
 برای آشکوب دیگری برآسمان شایان
 فساد دختر و بدنامی خواهر، نمی‌خواهم
 زن بی‌شوی و طفل بی‌پدر، مام پسرکشته
 رخ زرد و دل خونین و چشم تر نمی‌خواهم
 تن پاک عزیزان کسان را طعمه کرس
 به‌دشت و کوه و تپّه، بیشه و گه در نمی‌خواهم
 اگر خود سیرگردون است و حکم انجم و اختر
 من این گردون من این انجم، من این اختر نمی‌خواهم
 مرا مردن برای حق بسی شیرین‌تر از شهد است
 به‌باطل لیک خاری خرد برپیکر نمی‌خواهم
 مرا با نام داد و مردمی، بفریفتن نتوان
 که سیرگنده را با نام بوالعنبر نمی‌خواهم
 نوای یک جهان است اینکه از حلقوم من خیزد
 من این از خود نمی‌گویم، بخوایم در نمی‌خواهم
 از قصاید بسیار معروف مرحوم دهخدا قصیده‌ای است از نوع مسمط
 در پنج‌بخش. مسمط نوعی قصیده است که از چند بخش تشکیل
 می‌شود. هربخش مرکب از چند بیت است که دارای یک وزن و یک قافیه
 باشند و پس از آن چند بیت یک مصراع می‌آورند که در وزن با ابیات قبلی
 یکی است ولی در قافیه فرق می‌کند.

ای مرغ سحر، چون این شب تار
 بگذاشت ز سر سیاهکاری
 وز نغمه روحبخش اسحار
 رفت از سر خفتگان خماری
 بگشود گره ز زلف زر تار
 محبوبه نیلگون قماری
 یزدان به کمال شد پدیدار
 و اهریمن زشتخو، حصاری

یاد آرزو شمع مرده یاد آر

گل سرخ به رخ عرق ز شبم
 تو داده ز کف قرار و تمکین
 زان نوگل پیشرس که در غم
 ناداده به ناز شوق تسکین

وز سردی دی فسرده، یاد آر؟

ای مونس یوسف و اندرین بند
 تعبیر عیان چو شد تو را خواب
 دل پر ز شعف، لب از شکرخند
 محسود عدو، به کام اصحاب
 رفتی بریار خویش و پیوند
 آزادتر از نسیم و مهتاب
 زان کو همه شام با تو یک چند
 در آرزوی وصال احباب

اختر به سحر شمرده، یاد آر

ای همره پیّه پور عمران
 بگذشت چو این سنین معدود
 و آن شاهد نغز بزم عرفان
 بنمود چو وعد خویش مشهود
 وز مذبذغ زر چو شد به کیوان
 هر صبح شمیم عنبر و عود
 زان، کو به گناه قوم نادان
 در حسرت روی ارض موعود

بربادیه جان سپرده یاد آر

چون گشت ز نو زمانه آباد
 ای کودک دوره طلائی
 وز طاعت بندگان خود شاد
 بگرفت ز سر خدا خدائی
 نه رسم ارم نه اسم شداد
 گل بست دهان ژاژخائی
 زان کس که ز نوک تیغ جلا
 مأخوذ به جرم خودستائی

پیمانانه وصل خورده یاد آر

شهریار

استاد حسین شهریار - شهریار فرهنگ و ادبیات جدید ایران به سال ۱۲۸۵ شمسی با نام محمدحسین بهجت تبریزی در روستای خشکناپ آذربایجان دیده به جهان گشود. پدرش مردی فاضل، خوشنام و از خوشنویسان زمان خود بود و به شغل وکالت دادگستری در تبریز اشتغال داشت. آرزوی پدر این بود که فرزندش به تحصیلات پزشکی بپردازد و از این رو پسر را پس از گذراندن دوران تحصیلات ابتدائی و متوسطه به تهران فرستاد تا در مدرسه دارالفنون تحصیلات عالی را ادامه دهد و رشته پزشکی را دنبال کند. شهریار از عنفوان جوانی عشق و علاقه عجیبی به شعر و ادبیات پیدا کرد و اشعار بسیار زیبایی را که بین سنین ۱۲ سالگی تا ۲۱ سالگی سروده است در ادبیات زبان فارسی معاصر ایران مقام خاصی دارد. در او ان جوانی با دیوان اشعار حافظ غزل سرای بزرگ ایران آشنا شد و برای انتخاب تخلص به دیوان حافظ تفلّ زد پاسخ حافظ به تفلّ او این غزل بود.

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاک سرکوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم

به شهر خود روم و شهریار خود باشم

شاعر شوریده‌حال بلادرنگ به نام شهریار تخلص کرد و از آن زمان به بعد با نام شهریار معروف گردید.

در تهران با اساتید و شعرای بزرگ زمان چون پروین اعتصامی، ملک‌الشعراى بهار، صادق سرمد، استاد سعید نفیسی، پژمان بختیاری و بسیاری دیگر آشنا شد. مرحوم ملک‌الشعراى بهار علاقه و تحسین خاصی برای شهریار و اشعار او قائل بود و مقدمه بسیار ارزنده‌ای بردیوان کوچکی که در سال ۱۳۰۹ از اشعار شهریار در تهران به چاپ رسید نگاشت. در این مقدمه ملک‌الشعراء بهار، شهریار بیست و سه ساله را نه تنها شاعر توانا و افتخارآفرین ایران بلکه به عنوان شاعر بزرگ شرق تشویق و تحسین و شناسائی می‌کند. شهریار در تهران به تشویق و ترغیب پدر و برای جلب رضایت خاطر او به مدرسه پزشکی وارد شد، لکن همواره از دنبال کردن این رشته ناراضی و دل‌تنگ بود. روح حساس و شاعرانه‌اش توافقی با کار طب نداشت و بالاخره در سال آخر مدرسه طب به دنبال شکست در یک ماجرای عشقی بسیار دردناک و فاجعه‌آمیز مدرسه طب را رها کرد و به کارمندی دولت درآمد. پدر بیچاره از این کار شهریار سخت پریشان و دل‌تنگ شد و روابط پدر و پسر به سردی و کدورت انجامید. پدر تا آخرین روز حیات نیز شهریار را به خاطر این کار نبخشید.

شهریار عشق و علاقه خاصی به زادگاه خود در آذربایجان داشت و در طول سال‌هایی که در تهران به کار تحصیل در رشته طب اشتغال داشت همواره در آرزوی برگشت به شهر و دیار و اقامت در دامنه کوه حیدریابا

بود. در ابیات کوتاهی دل‌تنگی خود را از دوری خانه و کاشانه - پدر و مادر و خواهران و برادران چنین بیان می‌کند:

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم

روزی سِراخ من آئی که نیستم

پیدا است از گلاب سرشکم که من چو گل

یک روز خنده کردم و عمری گریستم

تقریباً تمام دوران عمر شهریار با غم و حرمان و افسردگی توأم بود. روح حساس و شکننده‌اش از جزئی‌ترین ناهنجاری به شدت آزرده می‌گشت. زندگی شهریار همیشه توأم با عشق و محبت بوده است - اگر غیر از این بود - اشعار او هم هرگز سوز و حال عمیقی را که دارد هرگز پیدا نمی‌کرد - شهریار قلبی مالا مال از احساس داشت - با یک محبت کوچک و یا جزئی خوبی و زیبایی چنان فریفته می‌شد و حق شناسی می‌کرد که حد و اندازه نداشت و به همین نسبت نیز از کوچک‌ترین بی‌مهری و ناهنجاری دل‌تنگ و آزرده‌خاطر می‌گشت. روی همین اصل عشق‌های تند او که گاهی تا حد جنون او را می‌کشاند زیاد نمی‌پایید و به حرمان و هجران مبدل شده و خاطره اندوهناکی برای او باقی می‌گذاشت.

شهریار در قصیده «در هذیان دل» شرح حال خودش را در این بند

شعر چنین خلاصه می‌کند:

افسانه عمرم آورد خواب عمری که نبود، خواب دیدم

در سیل گذشت روزگاران امواج به پیچ و تاب دیدم

از عشق و جوانیم چه پرسى من دسته گلی برآب دیدم

دل بدرقه با نگاه حسرت

زندگی شهریار چنانکه از خلال اشعارش متجلی است بیشتر به افسانه

و رؤیا شباهت دارد - افسانه‌ای که با غم و حرمان و دلتنگی و دلشکستگی پایان می‌پذیرد. رؤیائی که زیبا و لطیف و ظریف است لکن هرگز به واقعیت مبدل نمی‌شود. شهریار در آتش اولین عشق دوران جوانی‌اش که خود آن را عشق مجازی خوانده گداخته و تصفیه می‌شود. غالب غزل‌های سوزناک او، که به ذائقه عموم خوش آیند است یادگار این دوره است. این عشق مجازی است که در قصیده زفاف شاعر که شب عروسی معشوقه هم هست با یک قوس صعودی اوج گرفته به عشق عرفانی و الهی تبدیل می‌شود. شهریار با همان دل سوخته و دم آتشین به تمام مظاهر طبیعت عشق می‌ورزید و می‌توان گفت که در این مراحل همانند مولانا و با الهام از او که شمس تبریزی و صلاح‌الدین و حسام‌الدین را مظهر حسن ازل قرار داده با دوستان باذوق و هنرمند خود نرد عشق می‌باخت. بیشتر همین دوستان هستند که مخاطب شعر و انگیزه احساسات او واقع می‌شوند. از دوستان شهریار می‌توان مرحوم شهیار، استاد صبا، نیما یوشیج، فیروزکوهی، تفضلی و سایه را نام برد.

شرح عشق طولانی و آتشین شهریار در غزل‌های ماه سفر کرده، توشه سفر، پروانه در آتش، غوغای غروب و بوی پیراهن مشروح است و زمان سختی و حرمان آن عشق در قصیده پرتو پاینده بیان شده است. غزل‌های یار قدیم - خممار شباب، ناله ناکامی، شاهد پنداری، تو بمان و دگران، ناله نومییدی و غروب نیشابور حالات شاعر را در جریانات مختلف آن عشق حکایت می‌کند و خاطرات شهریار در غزل‌ها و اشعار دیگری در دیوان او مثل حالا چرا و دستم به دامانت بیان شده است.

عشق‌های عارفانه شهریار را می‌توان از خلال غزل‌های انتظار، جمع و تفریق، یوسف گمگشته، حراج عشق، ساز صبا، نای شبان، اشک مریم،

شاعر افسانه و غیره مشاهده کرد. محرومیت و ناکامی‌های شهریار در زندگی در غزل‌های گوهر فروش، ناکامی‌ها، جرس کاروان، ناله روح، حکمت، زفاف شاعر و سرنوشت عشق منعکس است.

آشنائی شهریار با دیوان حافظ و غزلیات او از سن ۱۰ سالگی آغاز شد. از همان اوان نوجوانی دل و روح در گرو خواجه شیراز نهاد. شهریار به حافظ و غزلیات او عشق می‌ورزید. حافظ برای شهریار منبع و مرکز الهام بود و حتی به طوری که قبلاً اشاره شد به هنگام انتخاب تخلص از دیوان حافظ استعانت جست و تخلص شهریار را برگزید. ارادت شهریار به خواجه شیراز بی حد و حصر بود و نفوذ و الهامی را که حافظ منبع و مرکز آن بود از خلال غزلیات و قصاید شهریار می‌توان به خوبی و آشکارا برداشت کرد. برای شهریار حافظ منبع الهام، پیر دیر، معلم اول، راه‌گشای طریقت و الگوی منحصر به فرد در کار شعر و شاعری بود، در غزل آتشکده پارس شهریار درباره حافظ چنین داد سخن می‌دهد:

ناز دهن آن حافظ شیرین سخنی را

کز دُرچِ دُرِ غیب گشاید دهنی را

کامش شکرین باد که از سر نکند باز

قناد لبش طوطی شکرشکنی را

با خود به لحد برده پیاله که مجاهد

جز با سپر عشق نپوشد کفنی را

آتشکده پارس تو بودی که نمیری

نشکفته سهیلی چو تو هرگز یمنی را

یک سرو تو صد باغ ارم را چمن آراست

صد سرو نیاراسته چندین چمنی را

جز شیوه چشم تو که آموختنی نیست

آموختم از عشق تو هرفوت و فنی را
هفتاد شد امسال که در عشق تو چون گل

هرساله به تن پاره کنم پیرهنی را
عشق تو همان تیشه شورافکن شیرین

کو شهرت شاهانه دهد کوهکنی را
تو گوهر افلاکی و من مفلس خاکی

برسر چو توئی تاج نزیب چو منی را
گر هست صفائی همه عالم وطن ماست

ور زانکه صفا نیست چه حاجت وطنی را
شمع دل خاموش من از سوز میفروز

کافسده دل افسرده کند انجمنی را
از همت حافظ طلبم طالع تبریز

تا تازه کنم شهرت شهر کهنی را
شهریار درباره حافظ و اشعار او چنین می گوید. شعر کامل شعری را

باید گفت که تمام اجزاء آن به حد اعلا باشد. در زبان شیرین پارسی
به عقیده این حقیر در درجه اول شعر حافظ است که کلاً به حد کمال

رسیده و تمام اجزای آن در لایتناهی است.
شهریار عاشق و فریفته فرهنگ غنی ایران بود. در سخن شهریار

بلندی طبع و روح حماسه فردوسی، مجلس آرائی و تابلوسازی نظامی،
حکمت سنائی، عرفان مولوی، نازکی و نفوذ بیان سعدی، چکیدگی -

استحکام - صداقت و در عین حال رموز و اسرار غزل های حافظ، سوز
وحشی بافقی و حتی سلاست و سادگی ایرج میرزا به طور کامل به چشم

می خورد.

شهرت شهریار بسیار قابل ملاحظه است. تمام کشورهای فارسی زبان
و ترک زبان هر جا که ترجمه قطعات او رفته باشد - دستداران شعر و ادب
او را می ستایند - منظومه حیدربابا که به زبان ترکی سروده شده نه تنها در
کوره دهات آذربایجان بلکه به ترکیه و قفقاز هم رفته و در جمهوری
آذربایجان چندین بار به چاپ رسیده است. کمتر ترک زبانی است که
منظومه حیدربابا را بشنود و منقلب نشود.

در سال های آخر زندگی شهریار به شدت به عرفان ایرانی علاقمند شد
و به مناسبت روز مولوی مثنوی بسیار زیبایی با نام مولانا در خانقاه شمس
سرود که ابیاتی از آن به نظر می رسد.

در داستان ها آمده است که شمس تبریزی پس از آنکه از بی مهری و
حسادت مریدان و خویشاوندان مولوی به ستوه آمد به ناگهان قونیه را ترک
کرد و به تبریز برگشت. مولوی پیام های بسیار برای او فرستاد و از او
خواست که به قونیه برگردد و چون از شمس پاسخی نشنید خود سراسیمه
به تبریز مسافرت کرد تا با شمس باشد. تبریزیان شهر را به مناسبت ورود
مولوی آئینه بندان و چراغان کردند و تا دروازه های شهر به استقبال مولوی
رفتند. شمس مولوی را به خانقاه خود آورد و در آنجا اقامت داد و چنین
است داستان سفر مولوی به خانقاه شمس تبریزی که از زبان شهریار
می شنوید:

می رسد مردم صدای بالشان

می رویم ای جان به استقبالشان

کاروان کوی دلبر می رسد

هرزمانم ذوق دیگر می رسد

شهر تبریز است کوی دلبران

ساربانا باربگشا ز اشتران

شهر تبریز است و مُشکین مرز و بوم

مهد شمس است و کعبه ملای روم

شهر ما امشب چراغان می‌کند

آفتاب چرخ مهمان می‌کند

اینک از در می‌رسد سلطان عشق

مرحبا ای حسن بی‌پایان عشق

تو بیا ای ماه مهر آئین ما

ای تو مولانا جلال‌الدین ما

ما همه ماهی و تو دریای ما

آبروی دین ما دنیای ما

بی‌دلان آغوش جان‌ها واکنید

اشک شوق قرن‌ها واکنید

ماهی دریای وحدت می‌رسد

شاه اقلیم ولایت می‌رسد

مرحبا ای عاشقان بی‌قرار

مرحبا ای چشم‌های اشکبار

جان و دل را صحنه، رفت و رو کنید

از سرشک، آب از مژه جارو کنید

پرده پندارها بالا زنید

غرفه‌های چشم جان‌ها واکنید

اینک آمد از در آن دریای نور

موسئی گویی فرود آمد ز طور

چشم می‌بیند به سیمای مسیح

گوش می‌پیچد در آیات فصیح

کس نداند فاش کرد اسرار او

هرکسی از ظن خود شد یار او

شمس کتفش بوسه داد و پیش راند

بردش آن بالا و برمسند نشاند

شمس حق خود خرقه‌بازی می‌کند

شاه را مهمان‌نوازی می‌کند

مثنوی خوانان حکایت می‌کنند

وز جدائی‌ها شکایت می‌کنند

شرح شورانگیز عشق شهریار

در غزل می‌پیچد و سیم سه‌تار

مستی ما از شراب معنوی است

نقل ما نای و نوای مثنوی است

چشم از این رؤیای خوش وا می‌کنیم

عشق را با عقل سودا می‌کنیم

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هرکه این آتش ندارد نیست باد

چون کتاب خلقت است این مثنوی

کهنگی در دم درو یابد نوی

مولوی خاطر به عشق شمس باخت

وینهمه دیوان به نام شمس ساخت

جاودان است این کتاب مثنوی

جاودان باش ای روان مولوی

شهریار عمیقانه به فرهنگ و ادب و تاریخ ایران عشق می‌ورزید و از مشکلات و مصائبی که گه‌گاه وطن عزیزمان ایران را دستخوش آشوب و مظلمت کرده بود به شدت رنج می‌برد. شهریار همانگونه که در کار شعر و شاعری احساساتی و پرجوش و خروش بود در کار عشق و تحسین نسبت به ایران از خود بیخود می‌گردید.

غزل حماسه ایران که اینک به سمع دوستان می‌رسد آئینه تمام‌نمایی است از داستان عشق‌ورزی و احساس افتخاری که نسبت به ایران و فرهنگ ایران زمین داشت.

سال‌ها مشعل ما پیشرو دنیا بود

چشم دنیا همه روشن به چراغ ما بود

درج دارو همه در حکم حکیم رازی

برج حکمت همه با بوعلی سینا بود

قرن‌ها مکتب قانون و شفای سینا

با حکیمان جهان مشق خطی خوانا بود

عطر عرفان همه با نسخه شعر عطار

اوج فکرت همه با مثنوی مُلا بود

داستان‌های حماسی بسرود و بسزا

خاص فردوسی و آن همت بی‌همتا بود

کلک سحر نظامی به‌نگارین تذهیب

کلک مشاطه طبعی که عروس آرا بود

پند سعدی کلمات ملک‌العرش علا

غزل خواجه سرود ملاء اعلا بود

عاشقی پیشه کن ای دل که به‌دستان گویند

وامقی بود که دل‌باخته عذرا بود

گر سخن از صفت قهر و غرور ملی است

کاوه ماست که برقاف قرون عنقا بود

تاج تاریخ جهان کورش اهخامنشی است

کز قماش و منشی محتشم و والا بود

عدل کسری چه همائی است همایون سایه

که نه برصحنه تاریخ چنین سیما بود

شاه شطرنج فتوحات، همانا نادر

کز سلحشوری و لشکرشکنی غوغا بود

شمع در پرده فانوس به پروا سوزد

ناز پروانه که بی‌پرده و بی‌پروا بود

آنچه شاه ولی و صوفی صافی مشرب

به صفای تو که دُرْدانه این دریا بود

هرگلی کز چمن باغ جنان آبی خورد

نازپرورده این خاک عبیرآسا بود

خاتم گمشده را باز بجوی ای ایران

که بدان حلقه جهان زیر نگین ما بود

شهریار از تو نوای نی و ناقوس خوش است

این غزل را نسب از کوس بلندآوا بود
شهریار انسانی بود ساده دل و حساس با روحی در نهایت ظریف و
شککننده. پرشور و عاشق پیشه، عاشق فرهنگ و ادبیات ایران، شاعری بود
که فقط با الهام شاعرانه و تحت تأثیر احساسات و عواطف قادر به سرودن
شعر بود، در کار شاعریش برنامه ریزی و زمینه نگری و طرح و نقشه قبلی
وجود نداشت، ممکن بود ماه ها بگذرد و حتی یک بند شعر هم نسراید
ولی وقتی که در حال و احساس غرقه می شد، طبع روانش به خروش
می آمد و از سرچشمه فیاض ذوق و شوقش سیلی از اشعار سوزناک،
عمیق و دلنشین جاری می شد. دیوان اشعار استاد شهریار که مجموعه ای
است گهربار از این سیل عشق و شور جاودانه در گنجینه فرهنگ و ادب
ایران برای نسل های آینده به یادگار خواهد ماند.

غزل در راه زندگانی اثر استاد شهریار:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را
به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم
که شب در خواب بیند همراهِ کاروانی را
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکرخوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانگی را
چه بیداری تلخت بود از خواب خوش مستی
که در کامم به زهرآلود شهد شادمانی را

سخن با من نمی گوئی الا ای همزبان دل

خدا را با که گویم شکوه بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزان دیده
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را
به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان این بلای آسمانی را

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می خواستی، حالا چرا
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم
دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا
وَه که با این عمرهای کوتاه بی اعتبار
این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا
شور فرهادم بپرسش سر به زیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
ایستدر با بخت خواب آلود من لالا چرا
آسمان چون نقش مشتاقان پریشان می کند
در شگفتم من نمی پاشد ز هم دنیا چرا

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
 خاموشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا
 شهریارا بی‌حیب خود نمی‌کردی سفر
 این سفر راه قیامت می‌روی، تنها چرا

رهی معیری

به اعتقاد من اگر رهی را شاهین بلندپرواز قله‌های شعر و ترانه در ایران معاصر لقب دهیم سخنی به‌گزاف نگفته‌ایم، زیرا که صاحب‌نظران و نقدنویسان ادبی در این نکته متفق‌القولند که آثار او از اشعار ماندنی در تاریخ ادب ایران است و به‌علت محبوبیت فوق‌العاده او، قرن‌ها در ذهن و خاطر مردم باقی خواهد ماند. مضافاً بر اینکه در کار سرودن ترانه نیز رهی به‌خاطر ذوق شعری و استادی و مهارت فوق‌العاده‌اش در صنعت شعر و تسلط کامل بر زبان و ادبیات فارسی و بالاخره آشنائی‌اش با آثار شعرا و غزلسرایان عهد قدیم و جدید مقامی استثنائی در ادب و موسیقی معاصر ایران به‌خود اختصاص داده است.

رهی در زمینه‌های مختلف شعر قدیم فارسی استادی مسلم بود و ترانه‌های او در نوع خود از لطیف‌ترین تصنیف‌های زبان فارسی است. با اینکه قصیده را در اسلوب شاعران خراسان و چند نمونه که در این راه گفته از نمونه‌های خوب این شیوه است، باید او را یک شاعر غزلسرا بخوانیم، زیرا زمینه اصلی کار او غزل بوده. غزل رهی حالت اعتدالی است میان شاعران سبک هندی و شاعران پیرو سبک سعدی. ترکیبی است از عشق و تخیل شاعران عصر صفوی و قاجار با نوعی شستگی و

سلامت الفاظ. از این روی در شعر رهی ابیات، یکدست و هماهنگ است و کمتر می‌توان کلمه‌ای نابجا یافت. پاره‌ای از ابیات اشعار او به‌گونه ضرب‌المثل درآمده و زبانزد مردم است:

من جلوۀ شباب ندیدم به عمر خویش

از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

و این توفیقی اندک و ناچیز نیست. از رهی با اینکه شعر بسیاری سروده، فقط دو مجموعه «سایه عمر» و «آزاده» که در حقیقت منتخبی است از کارهای جدی او، چاپ شده و در این مجموعه‌ها شعرهای خوب و دلپذیر کم نیست. بیشتر غزل‌های این دو دفتر از غزل‌های خوب این روزگار است و می‌تواند برای همیشه نام رهی را به‌عنوان یکی از غزلسرایان درجه اول عصر ما حفظ کند.

آهنگسازان زمان معاصر برترانه‌های جاودانی رهی آهنگ تصنیف کردند و خوانندگان مردم ایران چون بنان و هاید و مهستی و مرضیه و حمیرا به این ترانه‌ها با آوازشان جان بخشیدند و مجموعه‌ای از زیباترین و دلنشین‌ترین آثار موسیقی جدید ایران را برای مردم ایران به‌یادگار گذاشتند.

نامش محمدحسن معیری بود و بعدها تخلص رهی را که به‌معنای غلام و یا خاک راه است برگزید و به‌رهی معیری مشهور شد. رهی در سال ۱۲۸۸ خورشیدی در تهران در یک خانواده ادب‌دوست و فرهنگ‌پرور به دنیا آمد. پدرش محمدحسن خان مؤید خلوت بود و نیاکانش از زمان نادرشاه تا اواخر دوره قاجار از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه در دستگاه‌های دولتی و درباری بودند، و به‌لحاظ برخورداری از تحصیلات عالی، فرهیختگی و دانش اندوزی از ذوق و توان هنری و ادبی بهره‌کافی داشتند

و فروغی بسطامی شاعر نامدار زمان قاجار از همین خانواده است. رهی از کودکی استعداد و ذوق و علاقه مفروطی به شعر و ادب از خود نشان داد و از ۱۳ سالگی به کار سرودن شعر پرداخت. این شعر را که در ۱۷ سالگی سرود، نمایانگر استعداد و ذوق شگفت‌انگیزش در کار شاعری و غزلسرائی است.

کاش امشب آن شمع طرب می‌آمد

وین روز مفارقت به شب می‌آمد

آن لب که چو جان ماست دور از لب ماست

ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

رهی پس از اتمام تحصیلات در تهران وارد کارهای دولتی شد. مدتی در استخدام وزارت کار بود و سپس با سمت مدیرکلی اداره انتشارات به وزارت اقتصاد منتقل گردید، لکن هرگز به شغل و مقام دولتی علاقه و اعتنائی نداشت و فقط به کار مطالعه در ادبیات ایران و سرودن شعر و ترانه پرداخت. همزمان با سرودن اشعار و ترانه‌های عاشقانه و عارفانه به خلق آثاری نیز در موضوعات سیاسی و اجتماعی همت گماشت که با نام مستعار زاغچه و شاه پریان در مطبوعات تهران به چاپ می‌رسید. مسافرت‌های زیادی به دعوت مقامات فرهنگی به ترکیه، اتحاد جماهیر شوروی، افغانستان و سایر کشورها نموده و در همه جا به‌خصوص در افغانستان با عزت و احترام خاصی پذیرفته شد و آثارش مورد استقبال ادب‌شناسان و دوستان شعر فارسی قرار گرفت.

رهی، مردی بود زیباروی و زیباخوی و زیباگوی، با ادراکی قوی و کم‌نظیر و طبع و ذوقی بسیار دقیق و نکته‌گیر، با مناعت طبع بسیار و هرچند که در اوان شباب از معیشتی مرفه برخوردار نبود، عزت نفس

غریب و مناعت طبعی عجیب داشت. در مهربانی و شیرین زبانی و آداب معاشرت و مجلس آرائی کم نظیر بود، به طوری که هیچ مجلس و محفلی از دوستان و آشنایان نبود که خوی نرم و دم گرم او شمع محفل و آرام بخش دل‌ها نباشد و همه عمیقاً مجذوب جاذبه و گیرائی و فروتنی و ادب و بردباری او نشوند. در این شیوه‌ها درست مصداق این مفهوم بود که می‌گوید «یگانه‌ای که چو او مادر زمانه نژاد» علاوه بر اینها، رهی مردی آزاده بود و هرگز بر کسی حسد نمی‌ورزید. از کسی بدگوئی نمی‌کرد، عاشق دوستان و عاشق عاشق شدن بود. می‌گوید:

ز کینه دور بود سینه‌ای که من دارم

غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم

رهی، ز تسمه خورشید تابناک‌تر است

به روشنی دل بی‌کینه‌ای که من دارم

روح و جان او به کدورت و بغض آلوده نبود، جانش همانند چشمه حیات و روشنی مهتاب از صفا لبریز بود.

نی‌ام چون خاکیان آلوده گرد کدورت‌ها

صفای چشمه مهتاب دارد جان پاک من

مدار کار ما جز بر صفا نیست

جدال و کینه‌توزی کار ما نیست

غرض کاندرا جهان مهر و یاری

رهی پیوید طریق خاکساری

رهی در عین حال مردی بسیار شوخ و بذله‌گو بود. طنزها و ظریفه‌گوئی‌هایش جای خاصی در شعر طنز فارسی به‌خود اختصاص داده است، به یک قطعه طنز از او توجه فرمائید:

عزم وداع کرد، جوانی به‌روستای

در تیره شامی، از بر خورشید طلعتی

طبع هوا، دژم بود و چرخ از فراز ابر

همچون حباب، در دل دریای ظلمتی

زن گفت با جوان که از این ابر فتنه‌زای

ترسم رسد به گلبن حسن تو، آفتی

در این شب سیه که فرومرده شمع ما

ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی

لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک

دریادلان، ز موج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پای ز آن سرای

کورا دگر نبود مجال اقامتی

سرو روان، چو عزم جوان استوار دید

افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی

برچهر یار دوخت به حسرت دو چشم خویش

چون مفلس گرسنه، به‌خوان ضیافتی

با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق

بی‌آنکه از زبان بکشد بار منتی

چون گوهری که بغلطد به صفحه‌ای ز سیم

غلطان به سیم‌گون رخس اشک حسرتی

زان قطره سرشک، فروماند پای مرد

یک سر ز دست رفت، اگرش بود طاقتی

آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست

گفتی میان آتش و آبست نسبتی

این طرفه بین که سیل خروشان درو نداشت

چندان اثر، که قطره اشک محبتی

رهی مردی بود بسیار حساس و عاشق‌پیشه و در راه عشق فدائی، در

کار دل‌باختگی چنان بی‌تاب می‌شد که کارش به جنون می‌کشید. دو بار در

زندگی عاشق شد و هر دو بار شکست خورد. لطمه روحی بسیار شدیدی

که از این قمار عشق نصیبش گردید، موجب شد که هرگز ازدواج نکند و تا

واپسین دم حیات فقط با یاد عشق نافرجامش به سر برد.

نه راحت از فلک جویم، نه دولت از خدا خواهم

وگر پرسى چه مى‌خواهى؟ ترا خواهم، ترا خواهم

نمی‌خواهم که با سردی، چو گل خندم ز بی‌دردی

دلی چون لاله با داغ محبت آشنا خواهم

چه غم کان نوش لب در ساغرم خونابه می‌ریزد

من از ساقی ستم جویم، من از شاهد جفا خواهم

ز شادی‌ها گریزم در پناه نامرادی‌ها

به‌جای راحت از گردون، بلا خواهم، بلا خواهم

چنان با جان من ای غم در آمیزی که پنداری

تو از عالم مرا خواهی، من از عالم تو را خواهم

به‌سودای محالم، ساغر می، خنده خواهد زد

اگر پیمانۀ عیشی، در این ماتم‌سرا خواهم

نیابد تا نشان از خاک من، آئینه رخساری

رهی، خاکستر خود را هم آغوش صبا خواهم

نه راحت از فلک جویم نه دولت از خدا خواهم

شعر رهی از سادگی و شفافیت خاصی برخوردار است که فقط

اختصاص به‌خود او دارد. در سراسر آثار او موجی از شعر قدیم و

کلاسیک ایران در تموج و ترنم است. رهی، با شعر نو، نه آنکه بگوئیم

آشتی و آشنائی نداشت، لکن میل و کشش او به سوی شعر کهن بود و در

اشعاری که می‌سرود همواره بافت‌ها و ساختارهای شعر کهن زمینه‌ساز

بود و به‌عبارت دیگر اندیشه‌ها و زمینه‌های فرهنگی شعر او همان بود که

در آثار شعرای بزرگ قدیم ایران موج می‌زند. از میان شعرای قدیم، رهی

عمیقاً از اشعار و اندیشه‌های مولوی، سعدی، حافظ و تا حدودی صائب

الهام گرفته بود و متأثر بود. اشعار عرفانی و عاشقانه او آئینه‌ای است که در

آن جلوه پرفروغ افکار و اندیشه‌های مولوی و ساز و سوز درون به‌روشنی

پرتوافکن است. از این جمله‌اند:

چون زلف توام جانا، در عین پریشانی

چون بادِ سحرگاهم، در بی‌سر و سامانی

من خاکم و من گردم، من اشکم و من دردم

تو مهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی

خواهم که تو را در بر، بنشانم و بنشینم

تا آتش جانم را، بنشینی و بنشانی

ای شاهد افلاکی، در مستی و در پاکی

من چشم تو را مانم، تو اشک مرا مانی

در سینۀ سوزانم، مستوری و مهجوری

در دیده بیدارم، پیدائی و پنهانی

من زمزمه عودم، تو زمزمه پردازی
 من سلسله موجم، تو سلسله جنبانی
 از آتش سودایت، دارم من و دارد دل
 داغی که نمی بینی، دردی که نمی دانی
 دل با من و جان بی تو، نسپاری و بسپارم
 کام از تو و تاب از من، نستانم و بستانی
 ای چشم رهی سویت، کو چشم رهی جویت؟
 روی از من سرگردان، شاید که نگردانی
 چون زلف توأم جانا در عین پریشانی
 چون باد سحرگام در بی سر و سامانی
 رهی از شیفتگان سعدی است. خودش می گوید:

سرخوش از ناله مستانه سعدی است رهی

همه گویند ولی گفته سعدی دگر است
 فرط عشق به سعدی، سخن وی را از رنگ و بوی شیوه استاد سخن
 برخوردار کرده و مزایای غزلسرای بزرگ در گفته های رهی متجلی است.
 سادگی، روانی، مراعات نظم جمله که به ترکیب کلام روشنی و شفافیت
 می بخشد، به کار بستن تناسب های لفظی در حد اعتدال و تا اندازه ای که
 به سخن انسجام و طراوت دهد، همه در گفته های او دیده می شود.

تو تماشاگه خلقی و من از باده عشق

مستم آنگونه که یارای تماشاچیم نیست

به سراپای تو، ای سرو سهی قامت من

کز تو فارغ سر موئی به سراپایم نیست

چه نصیبی است، کز آن چشمه نوشینم هست؟

چه بلایی است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

از بسکه با جان و دلم، ای جان و دل آمیختی

چون نکهت از آغوش گل، بوی تو خیزد از گلم

بدین امید که پا بر سرم نهی روزی

به رهگذار تو، چون سایه مسکن است مرا

اشعار رهی در عین الهام پذیری از سبک سعدی، آکنده است از نازک خیالی غزلسرایان سبک معروف به هندی. این سبک که بسیار مورد علاقه رهی در کار غزلسرائی بود و در آن مهارت و استادی خاصی دارد، در سال های پس از حمله مغول و مهاجرت شعرا و سخنوران ایرانی به هندوستان و گسترش زبان و ادب فارسی در آن دیار تکوین و تکامل یافت و بزرگانی چون صائب، امیرحسین دهلوی، کلیم کاشانی، طالب آملی و سایرین به این سبک سخن گفتند. این شیوه بر ذوق حساس رهی تأثیر پذیری بسیار داشته است. به طوری که می توان وی را به طور طبیعی و فطری در این شیوه از سخنوری قرار داد، لکن توجه به استحکام کلام و انسجام جمله او را از اکثر شاعران این گروه ممتاز می سازد، زیرا که مضمون آفرینی و دقت خیال و تشبیهات بدیع آنان را در قالب زبان فصیح سعدی ریخته و به آن جلوه و زیبایی بیشتری داده است.

به نمونه هایی از این اشعار توجه فرمائید:

از چو من آزاده ای الفت بریدن سهل نیست

می رود با چشم گریان، سیل از ویرانه ام

بار خاطر نیستم روشندان را چون غبار

بر بساط سبزه و گل، سایه پروانه‌ام

زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال

صبح روشن را صفای سایه مهتاب نیست

گرچه خاموشم، ولی آهم به گردون می‌رود

دودِ شمع کشته‌ام، در انجمن پیچیده‌ام

می‌دهم مستی به دل‌ها، گرچه مستورم ز چشم

بوی آغوش بهارم، در چمن پیچیده‌ام

کج نهادان را ز کس باور نیاید حرف راست

عیب خود بی‌پرده گفتم پرده‌داری شد مرا

پس از مولوی و سعدی از میان دیگر بزرگان ادب فارسی که بر طبع و

ذوق رهی اثری محسوس گذاشته‌اند نظامی، صائب و بالاخره حافظ

هستند. در بسیاری از غزل‌های رهی گه‌گاه تعبیرات خواجه شیراز را در

ابیات او مشاهده می‌کنیم. از حافظ است: من نه آن رندم که ترک شاهد و

ساغر کنم

از رهی:

گه شکایت از گلی، گه شکوه از خاری کنم

من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم

از حافظ است:

با یاد نرگست، سر سودائی از ملال

همچون بنفشه، بر سر زانو نهاده‌ایم

از رهی است:

با یاد رنگ و بوی تو ای نوبهار عشق

همچون بنفشه سر به گریبان کشیده‌ایم

در بسیاری از اشعار رهی، پختگی تعبیر و ظرافت فکر و انسجام کلام

حافظ به‌طور مستقیم و غیرمستقیم دیده می‌شود:

خاک پای آن تهی دستم، که چون ابر بهار

بر سر عالم فشانند هرچه پیدا می‌کند

از حریم خواجه شیراز می‌آیم، رهی

پای تا سر، مستی و شورم، سراپا آتشم

دوش تا آتش می از دل پیمانہ دمید

نیم‌شب صبح جهانتاب ز میخانه دمید

طبع رهی که تنها به غزل‌سرائی شهرتی بسزا داشت در فنون دیگر

سخن، از قصیده و مثنوی و قطعه و غیرها، نیز چنان فصاحتی ذاتی و

اکتسابی داشت که در هریک از آنها به حد کمال رسیده بود. مثنویات رهی

تا آن حد از کمال فصاحت برخوردار است که اغلب با ابیات برگزیده ایرج

میرزا مشتبه می‌شود و در میان مثنوی‌سرایان قدیم و جدید به مثنوی

نظامی بیشتر نزدیک است. قصائدش در کمال سادگی و شیرینی و تقلیدی

است درست از کلام فرخی و سایر اساتید قصیده‌سرای دوران غزنویان -

اشعار انتقادی و فکاهی او از صفت ایهام برخوردار و در حد کمال شیوایی

و رسائی است. از وقتی که به ترانه‌سازی و تصنیف‌پردازی در برنامه‌های

رادیو شروع به کار کرد کاملاً روشن و واضح بود که آثارش در حدی بسیار بالاتر از معاصرینش قرار دارد و به زبان فصیح غزل بیشتر نزدیک است و دیگران نیز از سبک او تقلید کردند.

درجات کمال رهی در انواع سخن، به خصوص غزل چیزی است که همه اهل ذوق بیش و کم از آن اطلاع دارند ولی آنچه که براغلب مردم مجهول مانده مراتب اطلاع وسیع و تبحر کامل او در شکل سخن سنجی و هنر سبک‌شناسی است که وی را در مقام شعرای طراز اول قرار داده است. او شاید از افراد بسیار معدودی بود که تمام دیوان‌های شعرای قبل از خود را با توجه کامل مطالعه کرده بود و به زبان و بیان هریک از آنان آشنائی کامل یافته بود و در کار سرودن شعر کلیه قواعد و فنون و صنایع شعری را مراعات می‌کرد.

و از این جمله است غزل حدیث جوانی او که از سوز و سازی استثنائی حکایت دارد.

اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده‌ام

خارم، ولی به سایه گل آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق

همچون بنفشه، سر به گریبان کشیده‌ام

چون خاک، در هوای تو - از پا فتاده‌ام

چون اشک، در قفای تو با سر دویده‌ام

من جلوه شباب - ندیدم به عمر خویش

از دیگران حدیث جوانی، شنیده‌ام

از جام عافیت، می نابی نخورده‌ام

وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را، فلکم رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی، خریده‌ام

ای سر و پای بسته، به آزادگی مناز

آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام

گر می‌گیریم از نظر مردمان، رهی

عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده‌ام

داستان زندگی شورانگیز و پر بار و پرحاصل رهی پایانی بس غم‌انگیز

و دردناک داشت. مردی که از لحاظ جسمانی نهایت خوش‌سیمای و از

لحاظ درونی بسیار حساس بود در آخر عمر کوتاهش به مرض موحش

سرطان فک دچار گردید و این بیماری وحشتناک صورت او را چنان زشت

و کریه منظر ساخت که خود را از همگان منزوی ساخت، قطع معاشرت

کرد و در نهانی و با وضعی بسیار دلخراش در شب جمعه ۱۵ آبان ۱۳۴۷

ستاره درخشان ذوق و ادب ایران، مردی نازنین و بزرگوار، شاعری

خوش ذوق و چیره‌دست در سن ۵۹ سالگی زندگی را بدرود گفت و

به جاودانیت پیوست. جسدش را طی مراسم خاصی در مقبره ظهیرالدوله

در شمیران به خاک سپردند.

رهی قبل از مرگ شعری سروده بود که بنابروصیتش روی سنگ

مزارش قلم زدند.

الا، ای رهگذر، کز راه یاری

قدم بر تربت ما، می‌گذاری

در اینجا، شاعری غمناک خفته است

رهی در سینه این خاک نهفته است

فُروخته چو گل، با سینه چاک

فروزان آتشی، در سینه خاک

بینه مرهم ز اشکی داغ ما را

بزن آبی براین آتش، خدا را

به شب‌ها، شمع بزم‌افروز بودیم

که از روشن دلی، چون روز بودیم

کنون شمع مزاری نیست ما را

چراغِ شامِ تاری نیست ما را

سراغی کن ز جانِ دردناکی

برافکن پرتوی، بر تیره خاکی

ز سوز سینه، با ما هم‌هی کن

چو بینی عاشقی، یاد رهی کن

خیال‌انگیز و جان‌پرور، چو بوی گل سراپائی

نداری غیر از این عیبی، که می‌دانی که زیبائی

من از دلبستگی‌های تو با آئینه، دانستم

که بردیدار طاقت سوز خود، عاشق‌تر از مائی

به شمع و ماه، حاجت نیست بزمِ عاشقانت را

تو شمع مجلس‌افروزی، تو ماه مجلس‌آرائی

منم ابرو و توئی گلبن، که می‌خندی چو می‌گیریم

توئی مهر و منم اختر، که می‌میرم چو می‌آئی

مراد ما نجوئی، ورنه رندان هوس‌جو را

بهار شادی‌انگیزی، حریف باده‌پیمائی

مه روشن، میان اختران پنهان نمی‌ماند

میان شاخه‌های گل، مشو پنهان که پیدائی

کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو

دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشائی

مرا گفتی: که از پیر خرد پرسم علاج خود

خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمائی؟

من آزرده دل را، کس گره از کار نگشاید

مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشائی

رهی، تا وارهی از رنج هستی ترک هستی کن

که با این ناتوانی‌ها، به ترک جان توانائی

خیال‌انگیز و جان‌پرور، چو بوی گل سراپائی

سهراب سپهری

سهراب سپهری در شهر کاشان و در یک روز آفتابی پائیزی در ۱۵ مهرماه سال ۱۳۰۷ شمسی در باغ اجدادی بسیار بزرگی که پر از درختان میوه و گل و سبزه بود در یک خانواده اصیل و دانش‌پژوه چشم به جهان گشود. پدرش نصراله‌خان سپهری از خوانین کاشان و رئیس تلگراف‌خانه شهر بود. افراد خانواده سپهری با سوارکاری، شکار، خطاطی، نقاشی و منبت‌کاری اوقات فراغت را سپری می‌کردند. همه اهل ذوق و فرهنگ بودند و عشق به فرهنگ و هنر را از اجداد مادری که نوادگان لسان‌الملک سپهر مؤلف کتاب مشهور ناسخ‌التوریک بود به ارث برده بودند. سال‌ها بعد سهراب در مورد محل تولدش چنین سرود:

من درون نور - باران قصرِ سیمِ کودکی بودم - جوی رؤیاها گلی
می‌برد - هم‌ره آبِ شتابان. می‌دویدم مستِ زیبایی.

در دوران طفولیت از تنهایی و تاریکی سخت در وحشت بود و از این مقوله سال‌ها بعد چنین می‌سراید:

تو را در همه شب‌های تنهایی - توی همه شیشه‌ها دیده‌ام
مادر مرا می‌ترساند: لولو پشت شیشه‌هاست
و من توی شیشه‌ها تو را می‌دیدم - لولوی سرگردان!

سهراب دوران کودکی را در باغ زیبای ۲۰ هزار متری اجدادی در میان درختان انجیر و انار و در کنار حوضخانه قدیمی که با گل‌های سرخ و بته‌های گل محمدی تزئین یافته بود و جوی آب زلالی که دو طرف آن پر از گل‌های داودی، شب‌بو، زنبق و اطلسی بود و از فاصله‌ای دور به داخل حوضخانه جاری می‌شد سپری کرد. سهراب عاشق طبیعت و تمام مظاهر آن بود. روزهای آفتابی را دوست می‌داشت و در روزهای بارانی نیز از وجد و شادی رقص‌کنان به‌زیر باران می‌رفت و بعدها در این باره چنین سرود:

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را - خاطره را - زیر باران باید برد

با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت

زیر باران باید بازی کرد

زیر باران باید چیز نوشت - حرف زد - نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه «اکنون» است.

مدرسه‌ای که سهراب شش سال ابتدائی را در آن گذراند - خیام نام داشت - در مدرسه خجول و ترسان بود و در خانه شیطان، زورگو و سرکش. خودش در این باره چنین سرود:

در مدرسه سر به‌زیر بودم، در خانه سرکش. در مدرسه

می‌ترسیدم در خانه می‌ترسانیدم.

پدرش در کار تربیت بچه‌ها بسیار مستبد، سخت‌گیر و بانضباط بود و چنان تسمه از گرده بچه‌ها کشیده بود که سهراب در کتاب «اطلاق آبی» از

این موضوع چنین سخن می‌گوید:

قوس و قزح کودکی من در بی‌رحمی فضای خانه ما آب می‌شد

از همین اوان نشانه‌های حساسیت روحی فوق‌العاده، تیزهوشی و استعداد از وجناتش مشهود و هویدا گردید. کار نقاشی را از همین زمان‌های کودکی آغاز کرد و به تشویق پدر و مادر، بچه‌ها هر شب پس از صرف شام به کار کتاب‌خوانی دست جمعی می‌پرداختند.

رمان‌های بینوایان اثر ویکتور هوگو، کنت مونت کریستو و سه تفنگدار اثر الکساندر دوما و بسیاری آثار ادبی کلاسیک دریچه‌های آشنائی سهراب با دنیای ادب و فرهنگ جهان گردید.

در شب‌های بلند زمستان مادر با خواندن غزلیات حافظ و فال زدن با آن نهال آشنائی و عشق‌ورزی به ادب فارسی را در روح جوان فرزندان خود آبیاری کرد. دوران کودکی اش را بدینگونه توصیف می‌کند:

بال و پر می‌گشایم

از دامنه کوه برمی‌خیزم

اوج می‌گیرم و از ستیغ می‌گذرم.

در مسیر پرواز، زیر پا،

تپه‌ها، چمن‌زاران، رودخانه‌ها، دشت و انبوه درختان را می‌بینم

و درمی‌گذرم

و آرام در دامنه کوهی دیگر فرود می‌آیم.

این خواب‌ها برخلاف کابوس‌ها که غالباً سیاه و سفیدند،

رنگی‌اند.

هنگام کودکی، در انحنای سقف ایوان‌ها،

درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها،

میان لک‌های دیوار،

هرجا که چشمم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود،

شبیه این گل کاشی را دیدم و هربار رفتم بچینم،

رؤیایم پرپر شد.

در پانزده سالگی پس از اینکه منزل اجدادی به فروش رفت، سهراب به تهران نقل مکان کرد. غم بزرگی قلب و روحش را فراگرفت. هیاهو و جنجال زندگی شهری جایگزین صلح و آرامش و زیبایی باغ پرگل و ریحان دوران کودکی شد. در توصیف خانه جدیدش چنین سرود:

این دخمه‌ای که به اسم «اطاق زیرشیروانی» در آن سکنی گرفته‌ام،

گذشته از اینکه مثل گور سرد و تاریک است،

در آن گرسنه و برهنه هم هستم.

چه می‌توان کرد؟!

در این ایام حزن‌انگیز، سهراب به خواندن کتاب‌های رمانتیک اثر نویسندگان و شعرائی چون لامارتین، گوته، امیل زولا، شاتوبریان، هوگو و غیره پرداخت. در دانشسرای مقدماتی تهران ثبت‌نام کرد و به کار فراگیری نقاشی مشغول شد. پس از پایان دوره دانشسرای تهران چون تعهد خدمت داشت به کاشان بازگشت. در اداره فرهنگ به کار مشغول شد و اوقات فراغت را به سرودن شعر و کشیدن تابلوهای نقاشی پرداخت. در محافل ادبی رفت و آمد می‌کرد و به‌طور جدی به کار شاعری و سرودن اشعار به سبک کلاسیک پرداخت. لکن دیر نپائید که با شروع عصر شعر نو تحت تأثیر اشعار و سبک نیما یوشیج و شهریار قرار گرفت. دفتر شهر کهن را یکسر بسوخت و به فراموشی سپرد. اولین کتاب شعر او با نام در کنار چمن

یا آرامگاه عشق به سال ۱۳۲۶ در ۲۶ صفحه در کاشان انتشار یافت.

روی جلد آن این شعر سهراب آمده است:

غیر غم و محنت و اندوه و رنج نیست در این کهنه سرای سپنج

عباس کی منش شاعر و منتقد ادبی در مقدمه این کتاب روح بلند و

حساس شاعر جوان و دوست ادبی‌اش را ستوده است به شعری که مربوط به این دوران است توجه فرمائید:

زیبا، سگ ما، یک سگ زیبا و قشنگی است.

در حمله به بیگانه به مانند پلنگی است

او را همه اندام دورنگ است و چو با ما،

یک رنگ بود، پس سگ یک رنگ دورنگی است

شیر است سگ ما به در خانه ولیکن،

زانجا قدمی دور، در این نکته درنگی است

سهراب پس از انتشار کتاب آرامگاه عشق به آفرینش دیگر آثارش پرداخت. در سال ۱۳۳۰ مرگ رنگ، سال ۱۳۳۲ زندگی خواب‌ها، سال ۱۳۴۰ شرق اندوه، سال ۱۳۴۲ صدای پای آب، سال ۱۳۴۶ حجم سبز و سرانجام ما هیچ - ما نگاه را به دست چاپ داد. مجموعه آثارش با عنوان «هشت کتاب» بعداً در یک جلد منتشر شد.

نقاشی‌های این زمان او غالباً از طبیعت الهام گرفته است.

درهم دویده سایه و روشن

لغزان میان خرمن دوده

شبتاب می‌فروزد در آذر سپید

دیوار سایه‌ها شده ویران

طرز تهیه رنگ نقاشی را از معلمی به نام آقازاده که در خانه به او تعلیم

می‌داد، آموخت و به‌همین دلیل بیشتر رنگ‌های مورد نیازش را خودش می‌ساخت. پس از آشنائی با دانشجوی جوانی که در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران در رشته نقاشی درس می‌خواند و علاوه بر نقاشی در کار شاعری نیز استعدادی فراوان داشت، تصمیم گرفت به تهران رود و در رشته نقاشی ادامه تحصیل دهد. سهراب سال‌های تحصیل در دانشکده را با موفقیت پشت سر گذاشت. استعداد سرشار و شور و شوق و اشتیاق به فراگیری که از خود نشان داد تحسین و توجه استادان دانشکده را برمی‌انگیخت. سهراب دنیائی با وسعت بی‌نهایت می‌طلبید، تا در آن بال و پر بگشاید و روح کشف و ذهن بیدارش را جلا دهد و صفا بخشد و حاصل این تلاش و مکاشفه را در هیأت دو نوزاد خلفش یعنی شعر و نقاشی متبلور سازد.

در آن هنگام امواج شعر نو و نقاشی مدرن ایران را در برگرفت، سهراب نیز زیر تأثیر تلاطم‌های آن رفت. اشعاری که او یا سایر شاعران نوپرداز در انجمن‌ها می‌خواندند، با بی‌مهری و به‌تعبیری با تمسخر سراینندگان شعر کهن روبرو می‌شد. هرچند ایستادگی در برابر عکس‌العمل پیش‌کسوتان شعر کهن مشکل به‌نظر می‌آمد، لکن جنبش آغاز شده بود و مقاومتی را می‌طلبید که در سهراب متواضع و خجول به‌تدریج نضج می‌گرفت و او مطمئن و خوش‌بین به آینده مترقی و پیش‌رو هرروز گام‌های تازه‌ای برمی‌داشت. در مورد نقاشی هم وضع به‌همین منوال بود. نخستین نمایشگاه گروهی نقاشی مدرن در انجمنی به‌نام «خروس جنگی» که سهراب نیز در آن شرکت داشت، شکست سختی خورد زیرا دیدارکنندگان با سنگ و چوب به‌تابلوه‌ها یورش بردند و دنبال نقاش‌های شرکت‌کننده می‌گشتند که دست و پایشان را مجروح و مصدوم

سازند. نقاشان از ترس جان از درهای عقبی نمایشگاه فرار کردند و بدین ترتیب از دست مهاجمان جان سالم به‌در بردند. در این زمان سهراب با نیما یوشیج نیز آشنائی پیدا کرده بود و پای صحبتش می‌نشست، با او درباره شعر گفت و گو می‌کرد و از او الهام می‌گرفت.

سرانجام درس‌های دانشگاه به‌پایان آمد و سهراب به‌احراز رتبه اول و دریافت مدال درجه اول علمی از دانشگاه تهران نایل آمد. سهراب دوستدار مردم بود، به‌انسان‌ها عشق می‌ورزید. همه را پاک، درست و بی‌شائبه می‌انگاشت و به‌همه اعتماد می‌کرد. اگر کسی چیزی از او می‌خواست یا خواهشی می‌کرد نمی‌توانست و نمی‌خواست پاسخ منفی دهد. مردی بسیار متواضع، سخاوتمند و دل‌رحم بود. بسیاری از تابلوهایش را به‌دوستانی که بدان‌ها علاقمند بود ولی توان مالی برای خرید آنها را نداشتند هدیه می‌کرد. ساده‌دل و ساده‌لباس بود، مهربان و بی‌اعتنا به زور و زیورهای حیات. به‌زبان و فرهنگ ایران عشق می‌ورزید و از اینکه گاه و بیگاه زبان فارسی در نشریات و رسانه‌ها از قواعد و اصولش منحرف و به‌بیراهه کشیده می‌شود رنج می‌برد. با اینکه به‌زبان‌های انگلیسی و فرانسه تسلط داشت در گفت و گو از کلمات بیگانه استفاده نمی‌کرد و با طنزی خاص مستفربان‌های بی‌مایه را به‌باد انتقاد می‌گرفت. سهراب، مولوی را بزرگ‌ترین شاعر و عارف تمام دوران تاریخ شرق می‌شناخت و شیفته اشعار شورانگیز دیوان شمس بود. غزلیات حافظ را نیز به‌دیده‌اعجاب و تحسین می‌نگریست.

در بین شعرای شعر نو در زمان معاصر در ایران سهراب سپهری مقام استثنائی و خاصی دارد و این به‌خاطر دیدگاه‌های عرفانی و فلسفی تازه‌ای

است که در اشعارش ارائه کرده. سپهری بدون اینکه عارف باشد نگرشی عارفانه و عمیق نسبت به زندگی، انسان، کل هستی و موضع انسان در جهان هستی دارد که با نظریات عرفا و فلاسفه پیشین تا حدودی متفاوت است ولی در عین حال ضدیت‌گرایانه نمی‌باشد. برخوردش با مسایل جهان و نگاهش به هستی، برخورد و نگاهی فلسفی و جستجوگر موقعیت انسان در نظام عالم می‌باشد. در جستجوی راهی است برای یافتن حقیقت در این نظام و امکان نوعی رابطه با وصل، چگونه زیستن برای رهائی از دغدغه‌ها و کشمکش‌های انسانی و بالاخره کنار آمدن با واقعیتی که مرگ نامیده می‌شود. سپهری در این جستجو و تلاش فکری بالاخره به یک ایدئولوژی قابل قبول برای خودش و بسیاری از دوستداران افکار و اشعارش دست یافت که شکل‌دهنده جهان‌بینی خاص او در دوران آخر عمر کوتاهش شد. او قویاً اعتقاد پیدا کرد که عناصر هستی هر یک به‌جای خویش نیکو و شایسته هستند و با هم، هماهنگی کامل دارند.

در کتاب صدای پای آب این جهان‌بینی او که کل هستی را در هم‌آهنگی دائم ابدی و ازلی می‌انگارد با شفافیت و روشنی منعکس است. در جهان‌بینی سپهری، هستی زیبا و دوست داشتنی است، تیرگی‌ها نتیجه برخورد اشتباه‌آمیز و بدفهمی ماست. ما با پیش‌فهمی‌هایی که حاصل ارزش‌گذاری و تقسیم قبلی پدیده‌ها به خوب و بد و زشت و زیباست، به جهان و عناصر آن برمی‌خوریم و همین سبب مشاهده زشتی‌ها و ناهماهنگی‌ها می‌گردد. انسان باید هر لحظه با نگاه تازه و پاک نمودن سوابق ذهنی به پدیده‌های جهان برخورد نماید بدون اینکه در صدد ارزش‌گذاری باشد. می‌گوید:

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست

همیشه باید با نفس تازه راه رفت.

نامگذاری‌هاست که برای ما سابقه و ارزش‌گذاری قبلی به وجود می‌آورد بنابراین می‌گوید:

نام را بازستانیم از ابر، از چنار، از پشه، از تابستان،

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم

و نپنداریم که فقط اسب حیوان نجیبی است. کبوتر زیباست.

جهان و پدیده‌های آن را نبایستی در محدوده تنگ عادت یا سود و زیان شخصی مورد قضاوت قرار داد، بلکه متناسب بودن آنها را در کل نظام هستی باید فهمید. با چنین بینشی، موزونی و زیبایی هستی را درک خواهیم کرد و زندگی را به همین گونه که هست دوست خواهیم داشت و مرگ را نیز بخشی از همین زندگی و دوست داشتنی خواهیم یافت و می‌آموزیم که:

نخواهیم مگس از سرانگشت طبیعت بپرد

و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت

و اگر خنج نبود لطمه می‌خورد به قانون درخت

و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می‌گشت

و درک می‌کنیم که روی قانون چمن پا نگذاریم

و نگوئیم که شب چیز بدی است

و نگوئیم که شبتاب ندارد خبر از بینش باغ.

آن وقت می‌فهمیم که باید

و بیاریم سبد

ببریم این همه سرخ، این همه سبز

فلسفه نگاه تازه که شستن غبار عادت و آزاد شدن از پیش‌فهم‌ها و ارزش‌گذاری‌های قبلی است و سپهری به آن، آن همه اهمیت داده است برای دست یافتن به جهان‌بینی وسیعی می‌باشد که همه پدیده‌ها را در کل نظام هستی مورد مشاهده قرار دهد و بدون پیش‌فهم‌ها بدان‌ها آنسان بنگرد که گویی اکنون آفریده شده‌اند. و باز در کتاب صدای پای آب می‌گوید:

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید

واژه‌ها را باید شست، واژه باید خود باد خود باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

باید در لحظه اکنون زندگی کرد.

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است

باید دانست که:

پشت سر نیست فضائی زنده

پشت سر مرغ نمی‌خواند

پشت سر باد نمی‌آید

پشت سر خستگی تاریخ است. لب دریا برویم

تور در آب بیاندازیم

و بگیریم طراوت را از آب

آب و باران در مکتب سمبولیسم سپهری نشانه شستن غبار عادت و

تازه شدن و تازه دیدن است و باد نشانه آگاهی.

محبوبیت سپهری و مقام والائی که در ادبیات معاصر ایران به خود اختصاص داده است، علاوه بر سبک روان، ساده، شفاف و دلنشین اشعار او به خاطر طرز تفکر واقع‌بینانه و تأکیدش بر ارزش‌های حقیقی و قابل لمس زندگی است. نسل جوان ایران هم‌فکری و هم‌اندیشی نزدیکی بین افکار و احساسات خودشان با افکار و اندیشه‌های ارائه شده در اشعار سپهری پیدا کرده‌اند. آن دسته از دوستداران شعر نو نیز که دروازه کاخ‌های طلائی دوران جوانی در پشت سرشان بسته شده و در اوهام و تخیلات روزهای پایانی عمر غوطه‌ورند و در جستجوی پاسخ قانع‌کننده‌ای می‌باشند برای این سؤال که از کجا آمده‌اند - برای چه اینجا بوده‌اند و به کجا می‌روند جواب منطقی و تا حدود زیادی رضایت‌بخش از دیالکتیک سپهری دریافت می‌کنند و با آرامش خاطر بیشتر هر شب که به رختخواب می‌روند سر بر بالین می‌گذارند.

اشعار سهراب گذشته از زبان‌های انگلیسی - فرانسه - آلمانی و عربی در سال‌های اخیر به زبان‌های اسپانیولی - ترکی و سوئدی هم ترجمه شده است. ترجمه اشعار او به زبان اسپانیولی توسط خانم کلارا چینر شاعر، نویسنده و مترجم صورت گرفته است. به اعتقاد مترجم، سروده‌های سهراب شعر عرفانی ایران را به شعر امروز جهان پیوند می‌زند.

سهراب پس از پایان تحصیل در رشته نقاشی در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران در سال‌های ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ به پاریس، رم و لندن و ژاپن سفر کرد. سفر کوتاهی نیز به نیویورک برای شرکت در یک نمایشگاه نقاشی که از آثار او ترتیب داده بودند کرد. برای آشنائی با آثار برجسته هنری و شناخت فرهنگ و فلسفه سرزمین‌های دیگر به کشورهای

مختلف جهان سفر کرد. سیر و سفر به شرق و غرب و تفحص و تجسس در آفاق و انفس، دست‌آوردی غنی از هنر و فرهنگ و دانش و بینش برایش به‌ارمغان آورد که چون چراغی فروزان فراراه زندگی‌اش قرار گرفت. محیط اغواگر غرب و فضای پررمز و راز شرق هرگز نتوانست جاذبه سرزمین آباء و اجدادی‌اش را بکاهد. گوئی رشته‌ای نامرئی او را به سرزمین محبوبش کاشان می‌پیوست. یکی از زیباترین اشعارش را در مورد کاشان سروده است که محبوبیت فراوان در بین مردم دارد. در بخش پایانی گزیده‌ای از شعر کاشان او به نظر خواهد رسید.

در سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ بیشتر به نقاشی کردن و برگزاری نمایشگاه در ایران و کشورهای مختلف پرداخت و به منظور استفاده هرچه بیشتر از وقتش و نیز به علت علاقه شدیدی که به زادگاهش کاشان داشت مسکنی برای خود در آن شهر تهیه کرد. در اوج شهرت و محبوبیت به سال ۱۳۵۷ بیماری جانکاهی خرمن وجودش را به آتش کشید. با ابتلا به بیماری سرطان خون چراغ زندگی‌اش سریعاً رو به خاموشی گذاشت. برای مطالعه به لندن رفت، لکن بی‌نتیجه به تهران بازگشت. در غربت و در چنگال بیماری جانکاه چنین سرود:

شاخه‌ها پژمرده است

سنگ‌ها افسرده است

رود می‌نالد

جغد می‌خواند

غم بیامیخته با رنگ غروب

می‌تراود ز لبم قصه سرد

دلم افسرده در این تنگ غروب

در تهران بیماریش به‌اوج رسید. دست به‌گریبان با درد شدید و طاقت‌فرسا و مرگ که در زاویه اطاق در انتظار نشسته بود چنین سرود:

پشت این دیوار کتیبه‌ای می‌تراشند

می‌شنوی؟

میان دو لحظه پوچ در آمد و رفتم

انگار دری به سردی خاک باز کردم

گورستان به زندگی ام تابید

بازی‌های کودکی‌ام، روی این سنگ‌های سیاه پلاسیدند

سنگ‌ها را می‌شنوم - ابدیت غم

کنار گور انتظار چه بیهوده است

در شعر دیگری استادانه و واقع‌بینانه واقعیتی را که مرگ دارد پذیرا می‌شود و چنین می‌سراید:

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ وارونه یک زنجیره نیست

مرگ در ذهن افاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید

مرگ با خوشه انگور می‌آید به دهان

مرگ در حنجره سرخ گلو می‌خواند

مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است

مرگ گاهی ریحان می‌چیند

گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد

و همه می دانیم

ریه های لذت، پراکسیژن مرگ است

سرانجام بعد از ظهر روز اول اردی بهشت ماه سال ۱۳۵۹ روحش از

تنگنای قفس رها شد و به ابدیت پیوست

روی سنگ مزارش با خطی خوش این سه بیت از او نقش بسته است:

به سراغ من اگر می آید

نرم و آهسته بیاید، مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهائی من.

اهل کاشانم روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی

مادری دارم، بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و خدائی که در این نزدیکی است

لای این شب بوها، پای آن کاج بلند

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه

من مسلمانم قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه، مُهرم نور

دشت سجاده من - من وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیدا است

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد، گفته باشد سرگلدسته سرو

من نمازم را، پی «تکبیرة الاحرام» علف می خوانم

پی «قد مامت» موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر اقاقی هاست

کعبه ام مثل نسیم، می رود باغ به باغ، می رود شهر به شهر

«حجرالاسود» من روشنی باغچه است

اهل کاشانم - پیشه ام نقاشی است

گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ، می فروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهائی تان تازه شود

چه خیالی، چه خیالی... می دانم پرده ام بی جان است

خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.

باغ ما در طرف سایه دانائی بود

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،

باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آینه بود.

باغ ما شاید، قومی از دایره سبزه سعادت بود.

میوه کال خدا را آن روز، می جویدم در خواب.

آب بی فلسفه می خوردم

توت بی دانش می چیدم

تا اناری ترکی برمی داشت، دست فواره خواهش می شد

گاه تنهائی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید

شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت

فکر، بازی می‌کرد

زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پرسار

زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،

یک بغل آزادی بود زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود

طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم‌کم در کوچه سنجاقک‌ها

بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون

دلم از غربت سنجاقک پُر

من به مهمانی دنیا رفتم

من به دشت اندوه،

من به باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم

رفتم از پله مذهب بالا

تا ته کوچه شک

تا هوای خنک استغناء

تا شب خیس محبت رفتم

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق

رفتم، رفتم تا زن، تا چراغ لذت

تا سکوت خاموش تا صدای پر تنهایی

پله‌هایی که به گلخانه شهوت می‌رفت

پله‌هایی که به سردابه الکل می‌رفت

پله‌هایی که به قانون فساد گل سرخ

و به ادراک ریاضی حیات،

پله‌هایی که به بام اشراق،

پله‌هایی که به سکوی تجلی می‌رفت

اهل کاشانم، اما شهر من کاشان نیست

شهر من گم شده است من با تاب، من با تب

خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام

من در این خانه به گم‌نامی نمناک علف نزدیکم

من صدای نفس باغچه را می‌شنوم

و صدای ظلمت را، وقتی از برگی می‌ریزد

و صدای، سرفه روشنی از پشت درخت

عطسه آب از هر رخنه سنگ

چکچک چلچله از سقف بهار

و صدای صاف، باز و بسته شدن پنجره تنهایی

و صدای پاک، پوست انداختن مبهم عشق

متراکم شدن ذوق پریدن در بال و ترک خوردن خودداری روح

ضربان سحر چاه کبوترها - تپش قلب شب آدینه

جریان گل میخک در فکر، شیهه پاک حقیقت از دور

و صدای باران را، روی پلک تر عشق

روی موسیقی غمناک بلوغ

روی آواز انارستان‌ها

زندگی جذبه دستی است که می‌چیند

زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است

زندگی، بعد درخت است به چشم حشره

زندگی تجربه شب پره در تاریکی است

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد

زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد

خبر رفتن موشک به «فضا» لمس تنهایی «ماه»

فکر بوئیدن گل در کره‌ای دیگر

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست

و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است

و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند

پشت سر نیست فضائی زنده

پشت سر مرغ نمی‌خواند

پشت سر باد نمی‌آید

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است

پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است

پشت سر خستگی تاریخ است

پشت سر خاطره موج به ساحل صدف سرد سکون می‌ریزد.

کار ما نیست شناسائی «راز گل سرخ»

کار ما شاید این است

که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم

پشت دانائی اردو بز نیم

دست در جذبۀ یک برگ بشوئیم و سر خوان برویم

صبح‌ها وقتی خورشید، در می‌آید متولد بشویم

هیجان‌ها را پرواز دهیم

روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بز نیم

آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی»

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم

بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم

نام را بازستانیم از ابر، از چنار، از پشه، از تابستان

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم

کار ما شاید این است که میان گل نیلوفر و قرن

پی آواز حقیقت بدویم.

در گلستانه

(دشت‌هایی چه فراخ) (کوه‌هایی چه بلند)

در گلستانه... چه بوی علفی می‌آمد

در گلستانه در گلستانه... چه بوی علفی می‌آمد

(من در این آبادی) (پی چیزی می‌گشتم)

پی خوابی شاید... پی خوابی شاید...

پی نوری. ریگی. لبخندی

(پشت هیچستانم) پشت هیچستان جائی است

پشت هیچستان رگ‌های هوا پُر قاصدهائی است

که خبر می‌آرند از گُل و اشده دورترین بوته خاک

آدم اینجا تنهاست - تنهاست - تنهاست -

و در این تنهایی سایه نارونی تا ابدیت جاریست

به سراغ من اگر می‌آئید نرم و آهسته بیائید...

مبادا که ترک بردارد چینی نازک تنهایی من

(من در این آبادی) (پی چیزی می‌گشتم)

پی خوابی شاید... پی خوابی شاید...

پی نوری ریگی لبخندی

(من چه سبزم امروز) (و چه اندازه تنم هشیار است)

(من چه سبزم امروز) (و چه اندازه تنم هشیار است)

(نکنند اندوهی) سرزند از پس کوه...

آب را گل نکنید شاید این آب روان می‌رود پای سپیداری

تا فرو شوید اندوه دلی تا فرو شوید اندوه دلی

دست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب

مردم بالادست چه صفائی دارند چه صفائی دارند

چشمه‌هاشان جوشان گاوهاشان شیرافشان باد

من ندیدم دهشان

بی‌گمان در ده بالادست چینه‌ها کوتاه است

مردمش می‌دانند که شقایق چه گلی است چه گلی است

بی‌گمان آنجا آبی آبی است

مردمانِ سرِ رود آب را می‌فهمند

گل نکردندش گل نکردندش

ما نیز آب را گل نکنیم آب را گل نکنیم گل نکنیم

چه کسی پشت درختان است

هیچ هیچ می‌چرد گاوی در کَرت

ظهر تابستان است سایه‌ها می‌دانند که چه تابستانیست

زندگی... خالی نیست مهربانی هست مهربانی هست

سیب هست ایمان هست

آری آری تا شقایق هست زندگی باید کرد

(تا شقایق هست) زندگی باید کرد زندگی باید کرد

[در دلم چیزی هست] مثل یک بیشه نور مثل خواب دم صبح

(و چنان بی‌تابم) که دلم می‌خواهد (بدوم تا ته دشت بروم تا سرکوه)

دورها آوائی ست که مرا می‌خواند... که مرا می‌خواند

تا شقایق هست تا شقایق هست زندگی باید کرد زندگی باید کرد

[در دلم چیزی هست] مثل یک بیشه نور مثل خواب دم صبح

(و چنان بی‌تابم) که دلم می‌خواهد (بدوم تا ته دشت بروم تا سرکوه)

دورها آوائی است که مرا می‌خواند که مرا می‌خواند

فریدون مشیری

فریدون مشیری فرزند ابراهیم مشیری در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در تهران متولد شد و به علت اشتغال پدرش به مشاغل دولتی و انتقال خانواده به محل کار پدر تحصیلات ابتدائی را در مشهد و پس از بازگشت پدر به تهران تحصیلات متوسطه را در تهران به پایان رسانید. به خاطر نیاز شدید مالی علیرغم استعداد فوق العاده و علاقه به ادامه تحصیل و کسب مدارج عالی علمی در دانشگاه مجبور به پذیرفتن شغلی در وزارت پست و تلگراف شد و کار تحصیل در دانشگاه را ناتمام گذاشت. پدر مادرش جوادخان مؤتمن الممالک از شعرای بزرگ زمان ناصرالدین شاه قاجار بود و پدر و مادر مشیری هر دو اهل مطالعه و علاقمند به شعر و ادب بودند و این ودیعه گرانبها را در وجود فرزند حساس و پراستعداد خود کاشتند و پرورش دادند. مشیری از دوران کودکی دیوان اشعار بزرگان شعر و ادب ایران فردوسی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ و دیگران را با عشق و علاقه ای خاص می خواند و می آموخت و کار شاعری را از همان اوان نوجوانی آغاز کرد و از شعرای خوش ذوق و بااستعداد ادبیات معاصر ایران است.

مجموعه ای از اشعار او به نام «تشنه طوفان» به سال ۱۳۳۴، و «نگاه

دریا» در سال ۱۳۳۵، «نایافته» به سال ۱۳۳۶، «ابر» سال ۱۳۴۰، «کوچه» سال ۱۳۴۶، «بهار باورکن» به سال ۱۳۴۷ و در سال ۱۳۴۸ نیز مجموعه‌ای از کتاب‌های یاد شده به نام «پرواز با خورشید» و بالاخره دیوانی با نام «یک آسمان پرنده» گزیده اشعار در سال ۱۹۹۷ میلادی در آمریکا توسط دوست وفادار و ستایشگرش رضا مؤمنی انتشار یافت. این دیوان مجموعه‌ای است از اشعار ماندگارتر و چهره انسانی شاعری است که در سرزمین قله‌های شعری جهان آنقدر توش و توان داشته تا این اقبال را بیابد و در زمان حیات خود به صورت یک چهره محبوب و مردمی درآید؛ توفیقی که خیلی از پیشینیان او نیافتند و خیلی از آیندگان نیز نخواهند یافت. ویژگی بسیار پرازش اشعار فریدون مشیری زبان ساده و بهره جستن از مفاهیم سهل الوصول است که عمدتاً در قالب نیمایی جا گرفته و با گذشت زمان قوام و دوام بیشتری یافته است تا این که امروزه به شعر مشیری مبدل شده به طوری که خیلی‌ها با خواندن شعر بدون امضای او می‌توانند دریابند که شاعر آن کیست.

عامل بزرگ موفقیت و محبوبیت بیش از اندازه شعر مشیری فقط سادگی و بی‌پیرایگی آن نیست - این دو را بسیاری دیگر از شعرای معاصر نیز داشته‌اند ولی موفقیت‌شان چند صباحی بیش نبوده و در حد مشیری نیز نرسیده است. به نظر می‌آید که عامل اصلی محبوبیت مشیری و شعرانی چون او در زمان ما صداقتی است که در اشعارشان نهفته است و موج می‌زند. صداقتی که ریشه در انسانیت آنها دارد. در بین روشنفکران انسان‌های صادق بسیارند. بدون تردید فریدون مشیری یکی از باصداقت‌ترین آنهاست. شاعری که به نظر می‌آید بلندترین و زیباترین شعری که در مدت چهل سال شاعری‌اش سروده صداقت اوست. این

چیزی است که همیشه در طول تاریخ توده مردم دوستش داشتند و در سیمای هنرمندان خود در جست و جویش بوده‌اند.

فریدون مشیری همانند شاعر هم‌زمان و معاصر خودش سهراب سپهری در سال ۱۳۷۹ با ابتلا به بیماری سرطان خون زندگی را بدرود گفت و به سرای جاودان شتافت.

از دیگر ویژگی‌های اخلاقی فریدون مشیری روحیه شاد و آزادمنش او بود. همه را با شوخی‌ها و انکتودهای طنزآمیزش می‌خندانند و شادی‌آفرین هر محفل و مجلسی بود. علیرغم درد جانکاه ناشی از بیماری سرطان تا واپسین لحظات زندگی روحیه شاد و دلپذیر خود را حفظ کرد و چون شمعی گرم و نورافشان در عین حال که قطره قطره آب می‌شد و به تحلیل می‌رفت شادی‌بخش دل‌ها بود. روحش شاد.

قلب و روح فریدون مشیری مالا مال بود از یک عشق وسیع و بی‌پایان به انسانیت و انسان‌ها و عمیقاً بیزار از اختلاف و دشمنی و ستیزه‌جویی - در شعر **دل‌ویزترین** این عشق را چنین می‌ستاید:

چمن خاطر من نیز ز جان مایه عشق

در سراپرده دل

غنچه‌ای می‌پرورد،

هدیه‌ای می‌آورد

برگ‌هایش کم‌کم باز شدند.

... یافتم! یافتم! آن نکته که می‌خواستمش!

با شکوفائی خورشید و،

گل افشانی لبخند تو، آراستمش!

تار و پودش را از خوبی و مهر،

خوشتر از تافته یاس و سحر بافته‌ام.

«دوستت دارم» را

من دلاویزترین شعر جهان یافته‌ام!

این گل سرخ من است!

دامنی پرکن ازین گل که دهی هدیه به خلق

که بری خانه دشمن!

که فشانی بردوست

راز خوشبختی هرکس به پراکندن اوست.

در دل مردم عالم، به خدا،

نور خواهد پاشید،

روح خواهد بخشید

تو هم، ای خوب من! این نکته به تکرار بگو!

این دلاویزترین شعر جهان را، همه وقت،

نه به یک بار و نه ده بار، که صدبار بگو!

«دوستم داری»؟ را از من بسیار بپرس!

«دوستت دارم» را با من بسیار بگو!

دیوان اشعار فریدون مشیری آکنده است از عطر دلاویز شورانگیزترین عشق‌ها، از گرمی صفا و محبت، از صلح و دوستی و یکرنگی که باید مبنا و اساس هرگونه رابطه بین انسان‌ها باشد. پرهیز از دورویی و نیرنگ، از تظاهر دروغین، از ستیز و دشمنی، از اختلاف و اختناق و تبعیض، از آز و طمع، از جنگ و خونریزی پیام جاودانی فریدون مشیری است به همهٔ ابناء بشر، به تمام جوامع و ملت‌های روی زمین. همانگونه که در ابتدا متذکر شدم فریدون مشیری را باید به تمام معنی یک

شاعر مردمی دانست او فقط با زبان مردم و برای دل‌های مردم شعر می‌سرود. الفاظ و واژه‌هایی که در کار سرودن شعر به کار می‌گرفت از جمله ساده‌ترین و ثلث‌ترین واژه‌های موجود در فرهنگ زبان فارسی است. مفاهیم بکر، عمیق، انسانی، اجتماعی و تاریخی را با چنان سادگی، روانی، جذابیت و شفافیت در اشعار خود منعکس کرده است که به‌راستی در گنجینه شعر نوی ایران کم‌سابقه و کم‌نظیر می‌باشد. مشیری در عین حال عاشق دنیا و زیبایی بود. اشعار او که در وصف طبیعت و زیبایی‌های آن سروده شده هر یک چشم‌اندازی است گویا و عمیق از قشنگ‌ترین پدیده‌های طبیعی. به‌هنگامی که از آسمان، از گل، از درخت، از دریا و از کوهستان صحبت می‌کند، کلامش چنان جذاب و ترسیم‌کننده است که عطر گل را به جان مشام می‌آویزد. عظمت سپهر و خورشید و ستارگان را در نظر مجسم می‌سازد. نغمهٔ پرندگان را در پرده‌های گوش مترنم می‌سازد و صدای امواج آب و رنگ نیلگون دریا را زینت‌بخش چشم و گوش انسان می‌سازد. تابلوئی چنان جذاب و زیبا می‌آفریند، گوئی که با قلم سحرآمیز کلامش تار و پود روح آدمی را بر بوم نقاشی به‌گونه‌ای باورنکردنی رقم می‌زند و از هیجان انسان را به رقصی عاشقانه و فرح‌بخش وا می‌دارد. به‌ابیاتی از شعر او توجه فرمائید:

آسمان، یاس، سحر، ماه، نسیم،

روح در جسم جهان ریخته‌اند.

شور و شوق تو برانگیخته‌اند

تو هم ای مرغک تنها، بسرای

در افق، پشت سراپردهٔ نور

باغ‌های گل سرخ، شاخه گسترده به مهر

معنی و مفهوم، بسیار سنجیده و پرمغز است و این می‌رساند که شاعر مطالعات عمیق و گسترده‌ای در دیوان شعرای دیگر داشته است.

اشعار فریدون مشیری از قالب عروضی و معیارهای سنتی عبور کرده و از لحاظ قافیه و آهنگ، مصراع‌های کوتاه و بلند آن با شعر و غزل پرطنین و آهنگ گذشتگان هم‌آهنگی و هم‌خوانی ندارد، اما پرصلابت و پرهیبت است.

صلابت و هیبت اشعار فریدون مشیری به‌ظاهر از اشعار شاعر هم‌عصر خود ملک‌الشعراى بهار ملایم‌تر و افتاده‌تر است ولی در نهانخانه روح و ضمیر انسان‌ها طوفان می‌آفریند. این شاعر قوی دست و کم‌ادعا، خشونت عصر خویش را با زبان و بیان متقدمین و پیش‌آهنگان بزرگ شعر فارسی محکوم می‌کند و گوید:

مردمان گر یکدگر را می‌درند

گرگ‌هاشان ره‌نما و ره‌برند

گر که انسان هست، این سان دردمند

گرگ‌ها فرمان روائی می‌کنند

شکایت از خشونت زمان را در فضای روزگاران، با درد و رنج بیان می‌کند، اما طعن و پرخاش عامیانه یا عام‌پسند را وسیله جلب ستایشگران آوازه‌گر نمی‌سازد و فریفته ستودن‌های بی‌حاصل به‌به‌گویان رنگ‌آمیز نمی‌گردد. می‌گوید:

من واژه واژه، مثل شما حرف می‌زنم من سال‌هاست بین

شما با همین زبان فریاد می‌زنم:

این گونه یکدگر را، در خون می‌فکنید پَرهای یکدگر را،

این‌گونه مشکینید

غنچه آورده به‌ناز، دم به‌دم از نفس باد سحر

غنچه‌ها می‌شد باز

باغ‌های گل سرخ، باغ‌های گل سرخ

یک گل سرخ درشت از دل دریا برخاست

چون گل‌افشانی لبخند تو، در لحظه شیرین شکفتن

خورشید چه فروغی به جهان می‌بخشید

چه شکوهی...! همه عالم به تماشا برخاست.

فریدون مشیری روحی بس پراحساس و دلی لبریز از عشق داشت و وقتی این دل پر ز عشق از جور دوران به‌درد می‌آمد حتی با کوه و سنگ چنین درد دل می‌کرد:

بنفشه‌ای خوش‌رنگ

دمیده بود در آغوش کوه، از دل سنگ

به کوه گفتم:

شعرت خوش است و تازه و تر

و گر درست بخواهی، من از تو شاعرتر

که شعرت از دل سنگ است و شعرم از دل تنگ

فریدون مشیری این گوینده نامدار ایرانی کوشیده است ساده‌گوئی و ساده‌اندیشی را در شعر و ادب پارسی به‌اوج کمال و لطافت برساند و در ضمن اینکه قالب‌های ویژه‌ای در سرودن اشعار خود به‌کار می‌برد توانست لطافت و زیبایی را در واژه‌های نو و پرمعنی بریزد و شعر خود را در عین سادگی به‌حد کمال معنی و مفهوم برساند به‌طوری که خواص و عوام اشعار او را می‌پسندند و دوست می‌دارند.

اشعار فریدون مشیری با اینکه در لفظ و کلام ساده به‌کار رفته اما در

فریدون مشیری در سرودن اشعار گرفتار پیچ و خم‌های ادیبانه شاعران دانشگاه رفته نیست و آنچه بیان می‌کند سوز دل و آتش اندیشه انسانی و پاک اوست و برخلاف بسیاری از نوگرایان و نواندیشان جنگ و ستیزهای لفظی و قافیه‌ای را نمی‌پسندد و دوست ندارد، او عاشق عشق و آزادی است. در تمام سروده‌های خویش، نجابت، پاکی، احساس و صفای شاعرانه را که نشانه هنرمندی اوست نشان می‌دهد و حفظ می‌کند و می‌گوید:

شرمنده از خود نیستم گر، چون مسیحا

آنجا که فریاد از جگر باید کشیدن، من با صبوری برجگر دندان
فشردم

اما اگر پیکار با نابخردان را شمشیر باید می‌گرفتم
بر من خرده مگیرید، من به راه مهر رفتم.

در چشم من شمشیر در مشت یعنی کسی را می‌توان گشت

فریدون مشیری، عاشق اشعار فردوسی، نظامی و حافظ بود و به همین لحاظ بسیاری از اشعار خویش را در مایه و خمیره معنایی اشعار آنها به قالب ریخته است، ولی با طرزی نو و تعبیری جدا.

در شعر نظامی و عشق از ابرمرد بزرگ فرهنگ ایران نظامی گنجوی چنین یاد می‌کند:

ساقی! جامی به شادکامی

این بار به شادی نظامی

سالار سخن، به نکته‌دانی

شاعر، به تمامی معانی

پاکیزه زبان و پاک گفتار

پاکیزه روان و پاک رفتار
طبعش، مه‌ری به تابناکی
تابیده بر این جهان خاکی
شعرش، سازی هزار آهنگ
هرگونه ترانه‌اش فراچنگ

فریدون مشیری پاسدار باوفای شعر و فرهنگ کهن پارسی از فردوسی
ناجی بزرگ زبان فارسی در شعر خروش فردوسی چنین یاد می‌کند:

خروش او را از دوردست‌های زمان، هنوز می‌شنوم

خروش فردوسی، خروش ایران بود

خروش قومی از نعره ناگزیران بود

بدان سروش خدائی دوباره دل‌ها را،

به یکدگر می‌بست

گسستگان را زنجیره وار می‌پیوست

خروش او که «تن من مباد و ایران باد»

طلوع دست به هم دادن اسیران بود

خروش او خبر بازگشت شیران بود،

خروش فردوسی،

به خاک ریختگان را پیامی از جان داشت

همین نه تخم سخن بذر مردمی می‌کاشت

نسیم گفتارش

در آن بهشت خزان دیده می‌وزید به مهر

سُلاله جم و کی را ز خاک برمی‌داشت

دوباره ایران را می‌آفرید می‌افراشت

هزار سال گذشت

بنای کاخ سخن را که برکشید بلند

نیافت هیچ ز باران و آفتاب گزند

ابیات اخیر استقبالی است از شعر معروف فردوسی در توصیف

شاهنامه که می فرماید:

بناهای آباد گردد خراب ز باران و وز تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و بارانش ناید گزند

براین نامه برسالها بگذرد همی خواند آن کس که دارد خرد

مشیری دوستدار و ارادت‌کیش حافظ غزلسرای بی‌همتای فرهنگ

ایران زمین بود. از غزلیات حافظ استادانه استقبال می‌کند و چنین

می‌سراید:

روح رویائی عشق از برچرخ بلند،

جلوه‌ای کرد و گذشت شور در عالم هستی افکند.

شوق، در قلب زمان موج زنان جان ذرات جهان در هیجان

ماه و خورشید دو چشم نگران ناگهان از دل دریای وجود

«گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود» به جهان چهره نمود

پرتو طبع بلندش «ز تجلی دم زد» هرچه معیار سخن برهم زد

تا «گشود از رخ اندیشه نقاب» هرچه جز عشق فروشتست به آب

در شعر دیگری با نام «همراه حافظ» چنین داد سخن می‌دهد:

درون معبد هستی، بشر در گوشهٔ محراب خواهش‌های جان‌افروز

نشسته در پس سجادهٔ صدنقش حسرت‌های هستی سوز

به دستش خوشهٔ پربار تسبیح تمناهای رنگارنگ

نگاهی می‌کند، سوی خدا- از آرزو لبریز

به‌زاری از ته دل، یک «دلم می‌خواست» می‌گوید

شب و روز «دریغ» رفته و ای کاش آینده است

من امشب، هفت شهر آرزوهایم چراغان است.

زمین و آسمانم نورباران است

کبوترهای رنگین بار خواهش‌ها

بهشت پرگل اندیشه‌ام را زیر پر دارند

صفای معبد هستی تماشائی است:

ز هرسو، نوشخند اختران در چلچراغ ماه می‌ریزد

جهان در خواب

تنها من، در این معبد، در این محراب:

دلم می‌خواست سقف معبد هستی فرو می‌ریخت

پلیدی‌ها و زشتی‌ها، به زیر خاک می‌ماندند

بهاری جاودان آغوش وا می‌کرد

جهان در موجی از زیبایی و خوبی شنا می‌کرد!

بهشت عشق می‌خندید

به روی آسمان آبی آرام،

پرستوهای مهر و دوستی پرواز می‌کردند.

به روی بام‌ها، ناقوس آزادی صدا می‌کرد

مگو «این آرزو خام است»

مگو «روح بشر همواره سرگردان و ناکام است»

اگر این کهکشان از هم نمی‌پاشد؟

وگر این آسمان در هم نمی‌ریزد

بیا تا ما «فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم»

به شادی «گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم»

این ابیات استقبال از غزل زیبای حافظ است که می فرماید:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد

بیا کین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

سخندانسی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز

بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

شادروان مشیری در استفاده از صنایع لفظی و معنوی ادب پارسی از

قبیل تشبیه، مجاز، استعاره و تمثیل و دیگر خصوصیات ادبی راه میانه

برگزیده و آن ایهامات و پیچیدگی‌های سنگین و دور از ذهن شاعران

سلف و گذشته پیش از خود را در اشعارش به کار نبرده است به همین

لحاظ شعر او شعر «روز» است اما نه چون روز که پایان یابد، شعر او نیز

پایان یافته گردد، بلکه شعر روز او به روزگار می‌پیوندد و در روزگاران باقی

می‌ماند زیرا از ذوقی طبیعی و عشقی ساده به طبیعت صداقت و زیبایی

نیرو گرفته است.

احساسات وطن‌پرستانه و غیرت ملی و ایرانی‌اش از مشاهده اوضاع

ناهنجار ایران که نتیجه اشغال ایران توسط نیروهای متفقین بین سال‌های

۱۳۲۰ و ۱۳۲۳ بود علیرغم اینکه در آن زمان ۱۷ ساله بود شدیداً

جریحه‌دار شده بود. در پایان به شعری که حاصل این انزجار روح و

تراوشی است از احساسات و وطن‌پرستانه‌اش و با الهام از اشعار فردوسی و

سبک او سروده توجه فرمائید:

چرا کشور ما شده زیر دست؟

چرا رشته مُلک از هم گسست؟

چرا هر که آید ز بیگانگان؟

پی قتل ایران ببندد میان؟

چرا جان ایرانیان شد عزیز؟

چرا بر ندارد کسی تیغ تیز؟

برائید دشمن ز ایران زمین

که دنیا بود حلقه، ایران نگین

چو از خاتمی این نگین کم شود

همه دیده‌ها پر ز شبنم شود

کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم،

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم،

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم،

شدم آن عاشقِ دیوانه که بودم.

در نهانخانهٔ جانم گل یاد تو درخشید.

باغِ صد خاطرِه خندیدی،

عطرِ صد خاطرِه پیچید:

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم.

پرگشودیم و در آن خلوتِ دلخواسته گشتیم.

ساعتی بر لبِ آن جوی نشستیم.

تو همه رازِ جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت.

آسمان صاف و شب آرام.

بخت خندان و زمان رام.

خوشهٔ ماه فرو ریخته در آب،

شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب.

شب و صحرا و گُل و سنگ،

همه دل داده به آوازِ شباهنگ.

یادم آید تو به من گفتی: «از این عشق حذر کن!

لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن!

آب، آئینهٔ عشقِ گذران است،

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است!

باش فردا که دلت با دگران است!

تا فراموش کنی، چندی ازین شهر سفر کن!»

با تو گفتم: - «حذر از عشق؟ ندانم

سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم

روزِ اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لبِ بام تو نشستم

تو به من سنگ زدی! من نه رمیدم نه گسستم.»

باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم!

تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم!

حذر از عشق، ندانم.

سفر از پیش تو هرگز نتوانم، نتوانم!»

اشکی از شاخه فرو ریخت!

مرغِ شب نالهٔ تلخی زد و بگریخت!

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید!

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم.

پای در دامنِ اندوه کشیدم.

نگسستم، نرمیدم...

رفت در ظلمتِ غم آن شب و شب‌های دگر هم!

نه گرفتی دگر از عاشقِ آزرده خبر هم!

نه کنی دیگر از آن کوچه گذر هم...!

بی تو، اما، به چه حالی من از آن کوچه گذشتم...

اردیبهشت ۱۳۳۹

پرواز با خورشید

بگذار که برشاخه این صبح دلاویز

بنشینم و از عشق سرودی بسرایم

آنگاه به صد شوق چو مرغان سبک‌بال

پرگیرم از این بام و به سوی تو بیایم

خورشید از آن دور، از آن قله پربرف

آغوش کند باز، همه مهر، همه ناز

سیمرغ طلائی پر و بالی است که چون من

از لانه برون آمده دارد سر پرواز

پرواز به آنجا که نشاط است و امید است

پرواز به آنجا که سرود است و سرور است

آنجا که سراپای تو در روشنی صبح

رؤیای شرابی است که در جام بلور است

آنجا که سحرگونه گلگون تو در خواب

از بوسه خورشید چو برگ گل ناز است

آنجا که من از روزن هراختر شب گرد

چشمم به تماشا و تمنای تو باز است

من نیز چو خورشید دلم زنده به عشق است

راه دل خود را نتوانم که نه پویم

هر صبح در آئینه جادویی خورشید

چون می‌نگرم او همه من، من همه اویم

او روشنی و گرمی بازار وجود است

در سینه من نیز دلی گرم تر از اوست

او یک سر آسوده به بالین نهاده است

من نیز به سر می‌روم اندر طلب دوست

ما هردو در این صبح تربناک بهاری

از خلوت و خاموشی شب پا به فراریم

ما هردو در آغوش پر از مهر طبیعت

با دیده جان محو تماشای بهاریم

ما آتش افتاده به نيزار مالایم

ما عاشق نوریم و سروریم و صفائیم

بگذار که سرمست و غزلخوان من و خورشید

بالی بگشایم و به سوی تو بیایم

خوش به حال غنچه‌های نیمه‌باز

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک

شاخه‌های شسته، باران خورده، پاک

آسمان آبی و ابر سپید

برگ‌های سبز بید

عطر نرگس، رقص باد

نغمه شوق پرستوهای شاد

خلوت گرم کبوترهای مست

نرم نرمک می رسد اینک بهار

خوش به حال روزگار

خوش به حال چشمه ها و دشت ها،

خوش به حال دانه ها و سبزه ها،

خوش به حال غنچه های نیمه باز،

خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز

خوش به حال جام لبریز از شراب

خوش به حال آفتاب

ای دل من، گرچه - در این روزگار -

جامه رنگین نمی پوشی به کام،

باده رنگین نمی نوشی ز جام،

نقل و سبزه در میان سفره نیست،

جامت - از آن می که می باید - تهی است

ای دریغ از تو اگر چون گل نرقصی با نسیم!

ای دریغ از من اگر مستم نسازد آفتاب!

ای دریغ از ما اگر کامی نگیریم از بهار.

گر نکوبی شیشه غم را به سنگ؛

هفت رنگش می شود هفتاد رنگ

دشت

در نوازش های باد،

در گل لبخند دهقانان شاد،

در سرود نرم رود،

خون گرم زندگی جوشیده بود.

نوشخند مهر آب،

آبشار آفتاب،

در صفای دشت من کوشیده بود.

شبم آن دشت از پاکیزگی،

گوئیا خورشید را نوشیده بود!

روزگاران گشت و... گشت

داغ بردل دارم! زاین سرگذشت

داغ بردل دارم از مردان دشت.

یاد باد آن خوشنوا آواز دهقانان شاد

یاد باد آن دلنشین آهنگ رود

یاد باد آن مهربانی های باد

«یاد باد آن روزگاران یاد باد»

دشت با اندوه تلخ خویش تنها مانده است
 زانهمه سرسبزی و شور و نشاط
 سنگلاخی سرد برجا مانده است!

آسمان از ابر غم پوشیده است،
 چشمه‌سار لاله‌ها خوشیده است،
 جای گندم‌های سبز،
 جای دهقانان شاد،
 خارهای جانگزا جوشیده است!

بانگ برمی‌دارم از دل:
 خون چکید از شاخ گل، باغ و بهاران را چه شد؟
 دوستی کی آخر آمد؟ دوستان را چه شد؟
 سرد و سنگین، کوه می‌گوید جواب:
 — خاک، خون نوشیده است!

فروغ فرخزاد

شاعره نوپرداز فروغ فرخزاد، ستاره پرفروغ آسمان ادبیات معاصر ایران است. ستاره‌ای که در نهایت شگفتی و به شکلی بی‌سابقه به‌ناگاه در افق ادب ایران ظاهر شد ولی متأسفانه به‌طرزی فاجعه‌آمیز با عمری بسیار کوتاه به‌جاودانیت کاروان شعر و ادب ایران پیوست. فروغ در این عمر کوتاه دست‌آوردی غنی و پربرابر برای فرهنگ معاصر ایران به‌ارمغان گذاشت.

فروغ روحی بسیار حساس و ظریف داشت که تراوشات شاعرانه و عمیق آن همراه با جرأت و جسارتی بی‌سابقه در عرصه شعر نوی ایران تحول و انقلابی بزرگ پدید آورد و مبحث جدیدی شد که سالیان سال است عاشقان شعر و ادب درباره آن گفتگو میکنند. پس از رابعه قزداري اولین زن شاعره ایرانی که در قرن سوم هجری قمری به‌جرم بی‌پرواگری در اشعارش به‌دست دژخیمان ارتجاع و استبداد به‌چنگال مرگ سپرده شد تا زمان فروغ و نیز بعد از او هرگز زن شاعره‌ای چنین بی‌پروا و با صراحت عمیق‌ترین و پوشیده‌ترین احساسات درونی خود را در قالب اشعاری چنین ساده، زیبا و دلنشین نریخته است.

شعر فروغ قصه تلاش انسان است برای بیان آنچه که در ژرفای تار و

پود روح و اندیشه آدمی می‌گذرد. انسان را گاه سرمست می‌کند، گهگاه می‌آزارد و در پاره‌ای از موارد می‌سوزاند و به‌جز پهنه بی‌مرز و بوم و لایتناهی تخیل شاعرانه فضائی برای بیان آن وجود ندارد. به‌قول صادق هدایت: در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را در انزوا می‌خراشد و می‌تراشد. فروغ دردهای کشنده و جانکاه این چنین زخم‌ها را در قالب اشعار زیبا و بی‌پروا به‌نحوی کوبنده، ساده و دلچسب ریخت و یادگاری برای دل‌باختگان اشعار احساسی و عاشقانه از خود به‌جا گذاشت.

اسیر

تو را می‌خواهم و دانم که هرگز
 به‌کام دل در آغوش نگیرم
 توئی آن آسمان صاف و روشن
 من این کنج قفس مرغی اسیرم
 ز پشت میله‌های سرد و تیره
 نگاه حسرت‌م حیران به‌رویت
 در این فکرم که دستی پیش آید
 و من ناگه گشایم پر به‌سویت
 در این فکرم که در یک لحظه غفلت
 از این زندان خاموش پر بگیرم
 به‌چشم مرد زندانبان بخندم
 کنارت زندگی از سر بگیرم

در این فکرم من و دانم که هرگز
 مرا یارای رفتن زین قفس نیست
 اگر هم مرد زندانبان بخواهد
 دگر از بهر پروازم نفس نیست
 ز پشت میله‌ها هر صبح روشن
 نگاه کودکی خندد به‌رویم
 چو من سر می‌کنم آواز شادی
 لبش با بوسه می‌آید به‌سویم
 اگر ای آسمان خواهم که یک روز
 از این زندان خاموش پر بگیرم
 به‌چشم کودک گریان چه گویم
 ز من بگذر که من مرغی اسیرم
 من آن شمعم که با سوز دل خوش
 فروزان می‌کنم ویرانه‌ای را
 اگر خواهم که خاموشی گزینم
 بریشان می‌کنم کاشانه‌ای را

تو می‌دمی و آفتاب می‌شود
 تو می‌دمی و آفتاب می‌شود
 نگاه کن که غم درون دیده‌ام
 چگونه قطره قطره آب می‌شود
 چگونه سایه سیاه سرکشم
 اسیر دست آفتاب می‌شود

نگاه کن. تمام هستیم خراب می شود
 شراره ای مرا به کام می کشد
 مرا به اوج می برد
 مرا به دام می کشد

نگاه کن. تمام آسمان من پر از شهاب می شود - پر از شهاب
 می شود.

تو آمدی ز دورها و دورها
 ز سرزمین عطرها و نورها

نشانده ای مرا کنون به زورقی
 ز عاجها، ز ابرها، بلورها
 مرا ببر امید دلنواز من
 ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پرستاره می کشانیم
 فراتر از ستاره می نشانیم

نگاه کن. من از ستاره سوختم
 لبالب از ستارگان شب شدم
 چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل
 ستاره چین برکه های شب شدم
 چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غرقه های آسمان
 کنون به گوش من دوباره می رسد صدای تو
 صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام
 به کهکشان، به بیکران، به جاودان
 کنون که آمدیم تا به اوجها
 مرا بشوی با شراب موجها
 مرا بپیچ در حریر بوسهات
 مرا بخواه در شبان دیرپا
 مرا دگر رها مکن

نگاه کن که موم شب به راه ما
 چگونه قطره قطره آب می شود
 صراحی سیاه دیدگان من
 به لای لای گرم تو
 لبالب از شراب خواب می شود
 به روی گاهواره های شعر من
 نگاه کن.

تو می دمی و آفتاب می شود
 نگاه کن که غم درون دیده ام
 چگونه سایه سرکشم
 نگاه کن که غم درون دیده ام
 چگونه قطره قطره آب می شود
 اسیر دست آفتاب می شود
 چگونه قطره قطره آب می شود

سیمین بهبهانی

یک هزار و دویست سال پیش از این، رابعه قزداري اولین زن شاعره ایرانی همزمان و همگام با رودکی، ابوشکور بلخی، حکیم کسائی مروزی، دقیقی طوسی و بسیاری دیگر از شعرای آن زمان نهضت تجدید حیات فرهنگی ایران را پس از یورش وحشیانه عرب به خاک ایران، بنیان نهادند.

اعراب در طول حدود سیصد سال کوشیدند تا زبان و فرهنگ ایرانی را در گورستان ارتجاع خود مدفون سازند. رابعه قزداري شاعره قرن سوم اولین نهالی بود که در این گورستان پس از سه قرن سر از خاک به در آورد، لکن قبل از آنکه درخت بارور و تنومندی گردد و سرمشق و سرسلسله سایر زنان ایرانی برای پیوستن به کاروان ادب ایران شود، به دست دژخیمان ارتجاع سیاه به قتل رسید تا عبرت برای زنان دیگر باشد و آنها هرگز جرأت و جسارت به خود ندهند که از ذوق و استعداد ذاتی شان بهره گیرند و زینت بخش گلستان شعر و ادب فارسی شوند. در نتیجه زنجیره پلائی فرهنگ ایران بعد از حمله عرب که یک زن از اولین حلقه های آن بود، پس از این واقعه فقط به مردان اختصاص یافت و تا هزار سال و اندی بعد که با ظهور پروین اعتصامی از انحصار مردان خارج شد، از نفوذ

معنوی زنان که امکان داشت، اگر فریادشان در حلقوم خفه نشده بود، شاعران بزرگی چون فردوسی و نظامی و مولوی و حافظ از میان آنها برخیزد، محروم ماند.

با قاطعیت می‌توان گفت که اگر در طول این یک هزار و دویست سال به‌زنان ایرانی امکان باروری و شکوفائی ذوق و استعدادشان داده شده بود میراث فرهنگی ایران از آنچه که امروز هست، به‌مراتب غنی‌تر گردیده بود. دلیل این مدعا این است که دیدیم چگونه در یک فضای بالنسبه آزاد و مناسب که پس از انقلاب مشروطیت و نهضت‌های بعدی آزادسازی زنان از قید و بند و اسارت به‌دنبال آمد، زنان با بهره‌گیری از ذوق و استعدادشان توانستند یک شبه ره صدساله روند و گلستان فرهنگ ایران با شاعرهای توانائی چون پروین اعتصامی، مریم ساوجی، سیمین بهبهانی، فروغ فرخزاد، پروانه درودیان، پروین دولت‌آبادی، هما میرافشار، بدری ترویج و بسیاری دیگر غنی‌تر و پربارتر گردید.

سیمین بهبهانی فرزند عباس خلیلی نویسنده و روزنامه‌نگار نامی قرن اخیر در سال ۱۳۰۶ خورشیدی در یک خانواده فرهیخته و دانشمند ایرانی به دنیا آمد. عباس خلیلی چند مقام سفارت یافت و قبل از آغاز سلسله پهلوی روزنامه پرخواننده‌ای را به نام اقدام تأسیس کرد و مؤلف کتب و رمان‌های بسیاری بود.

به‌جاست که زندگی‌نامه سیمین از زبان خود او برای شما نقل شود تا در عین حال با کلام ساده و شیرینش نیز آشنا شوید و از آن لذت ببرید. می‌گوید:

هنوز از مادر زاده نشده بودم که میان پدرم و مادر، خانم فخری ارغون که بعدها به‌اعتبار همسر دوم، فخری عادل خلعتبری نامیده شد، جدائی

افتاد و این جدائی به‌هنگام دوسالگی‌ام و اندکی پس از مرگ پدر بزرگم رسمی شد. سه ساله بودم که مادر همسر دیگری برگزید. پدر نیز بی‌همسر نماند. ذوق ادبی در من شاید دو سویه از پدر و مادر باشد. پدرم نویسنده ده‌ها جلد کتاب، از جمله رمان و آثار تحقیقی و تاریخی است. دوره‌های روزنامه پرخواننده اقدام که به‌مدیریت او قبل از سلطنت پهلوی و نیز پس از شهریور ۱۳۲۰ منتشر شده است و یاد سرمقاله‌های تند و پرتحرک آن نیز هنوز در ذهن بسیاری از هموطنان به‌پیری رسیده، زنده است. مادرم، به‌گمان من، زنی بود نمونه‌ی شگفتگی‌های روزگار خویش. در دورانی که خواندن و نوشتن برای زن گناه به‌شمار می‌رفت، از بسیاری از دانش‌های روزگار بهره‌ای کافی گرفته بود. ادبیات فارسی، فقه و اصول زبان عربی، هیأت و فلسفه و منطق و تاریخ و جغرافیا و زبان فرانسه را نزد استادان آن زمان آموخته بود. البته مادرم این بخت را داشت که در آغوش پدر و مادری به‌اصطلاح آن روزگار «منورالفکر» و در عین حال متمکن پرورده شود که برای تربیت کودکان خویش هیچ امکانی را وانمی‌گذاشتند و این موهبت نصیب هرکس نمی‌شد. مادرم می‌گفت هنگامی که پدرش از دنیا می‌رفت از ثروت خود چیزی باقی نگذاشته بود، اما می‌گفت که به‌فرزندانش سرمایه‌ای داده است که هیچ‌گاه از دست نخواهد رفت و منظورش دانشی بود که با تحمل مخارج گزاف به‌فرزندان خود آموخته بود. مادر کار می‌کرد. معلم زبان فرانسه بود، و من روزها او را نمی‌دیدم. عروسک را بچه‌ی خود می‌انگاشتم و نوازشی را که شب‌ها مادرم نثار می‌کرد، روزها نثار عروسک می‌کردم. ساعت‌ها با او سخن می‌گفتم. وقتی تب می‌کرد، پاشویه‌اش می‌کردم، اما می‌دیدم پنبه‌های خیس‌اش با حوله خشک نمی‌شود. دایه او را از دستم می‌گرفت و در آفتاب می‌گذاشت. غذا

بی امضاء راجع به اوضاع ناهنجار مدرسه در یکی از روزنامه‌های آن زمان منتشر شد که رئیس آموزشگاه را سخت خشمگین کرد. نوشتن آن را به من نسبت دادند، در حالی که هنوز نمی دانم چه کسی آن را نوشته بود. با چهار نفر از همکلاسی هایم به دفتر آموزشگاه احضار شدیم. رئیس - دکتر جهان‌شاه صالح مرا بی مقدمه مخاطب قرار داد و ناسزائی نثار کرد. اهانت‌اش را با یادآوری این نکته که حق ندارد به دانشجو توهین کند پاسخ گفتم، که بی درنگ سیلی سختش بر صورت من نشست. سیلی من نیز بی درنگ و در پاسخ به گوش او نشست. تقریباً دست به گریبان شده بودیم. استاد و شاگرد. معاون آموزشگاه و دیگر پزشکان میانجی شدند و دو حریف را از هم جدا کردند و به افتضاح پایان دادند. تعدی را پاسخ گفته بودم اما دست سنگین و مردانه‌ی او کجا و دست نازک و دخترانه‌ی من کجا؟ طی چند دقیقه صورت و اطراف چشمم ورم کرد و کبود شد. رئیس آموزشگاه، من و چهار دانش آموز دیگر را اخراج کرد. چهار رفیق دیگرم که به اندازه‌ی من درگیر حادثه نشده بودند به سازش تن دادند و به آموزشگاه برگشتند. من، اما هرچه کردم نتوانستم خفت را بپذیرم و گناه ناکرده را به گردن بگیرم و آزادگی را با مزایای ادامه‌ی تحصیل و هرچه از این قبیل معامله کنم. ترک تحصیل کردم و چهره‌ی سرنوشتم دیگرگون شد.

از آن تاریخ به بعد هدف شعرم مبارزه با ستم بود. هر جا که توانستم چهره‌ی این ستم را نقش زدم و رسوا کردم. آزادگی را شرط مقدم شاعری دانستم و به هیچ مقام و هیچ قدرتی سر فرود نیاوردم. پس از اخراج از مدرسه ترجیح دادم که همسری نخستین خواستگار بعد از ماجرا را بپذیرم و به این ترتیب ظرف یکی دو ماه به همسری آقای

هم نمی خورد. خنده و گریه هم نداشت. دایه چند دست لباس از چیت‌های گلدار برایش دوخته بود و من هر روز لباسش را عوض می کردم، همان طور که مادر هر صبح قبل از بیرون رفتن از خانه لباس مرا عوض می کرد.

من در محیطی پرورده شدم که هرگز از شعر و شعور و فعالیت خالی نمانده بود. از دوازده سالگی چند بیتی سرهم کردم. در چهارده سالگی شعرهایی سرودم که در مدرسه خواندم و معلم مرا تشویق کرد. مادرم نخستین غزل مرا برای روزنامه نوبهار که به مدیریت ملک‌الشعرای بهار منتشر می شد، فرستاد و چاپ شد. مطلع غزل چنین بود:

ای توده‌ی گرسنه و نالان چه می کنی؟

ای ملت فقیر و پریشان چه می کنی؟

چهارده سال بیشتر نداشتم. شعری بود در خور یک جستجوگر جوان. در کودکی همه دل بستگی ام به مادر بود که تازه از پدر بریده بود و مرا با خویش آورده بود. پدر را کمتر می دیدم و تنها نقطه اتکای خود را سینه مادر می دانستم. این حالت هنوز هم با من باقی است. هنوز به هنگام اندوه و گرفتاری رو به مزارش می گذارم. در گورستان ابن بابویه خفته است. پدر و مادرش را نیز در این گورستان به خاک سپرده بودند. شیخ صدوق یا ابن بابویه از اجداد پدری مادرم بوده است.

دوران تحصیلات متوسطه را طی چهار سال و هر سال دو کلاس تقریباً سپری کردم و قبل از آن که دیپلم کامل دبیرستان را بگیرم وارد مدرسه مامائی شدم. اولیای مدرسه از فعالیتیم در سازمان جوانان حزب توده خبر داشتند، همچنین می دانستند که گه گاه چیزی می نویسم یا شعری می سرایم. تازه سال دوم مدرسه را شروع کرده بودم که گزارشی انتقادی و

حسن بهبهانی درآمد. هفده ساله، شکست خورده، با ستم قوی تر از خود برنیامده و تن به قضا داده. هنگام عقد متوجه شدم که اشکم قطره قطره آرایشم را می‌شوید و زیر گلویم می‌دود و پیراهن سفیدم را تر می‌کند. این اشک‌ها را بعداً نیز نیمه شب‌ها که همسرم به خوابی عمیق فرو رفته بود و من بیدار در بستر نشسته بودم، فرو می‌باریدم. برای چه؟ دقیقاً نمی‌دانستم. اما دلم از نگرانی و اضطراب فشرده می‌شد. تنم انگار که بوی کافور گرفته بود و چشم‌اندازم پنداری که همه‌ی تیرگی‌ها بود. از دوزخ به زمهریری گریخته بودم که خاکستر نمی‌کرد اما یخ‌بندان جاودانه را در سرگردانی امیدهایم می‌آزمود. از آینده هیچ تصویری نداشتم الا سرزمینی سترون و خفته در پوشش بی‌رحم برف.

شاعرانه بی‌انصاف نباشم، همسرم از خانواده‌ای محترم بود. تحصیلات نسبتاً کافی داشت. دبیر زبان انگلیسی بود. اما هیچ‌گونه توافق اخلاقی نداشتم. نگرش ما به زندگی از دو زاویه‌ی کاملاً متفاوت بود. با این همه، از ادامه تحصیل باز نداشت. دیپلم کامل دبیرستان را گرفتم. در کنکور چند دانشکده شرکت کردم. به دانشکده‌ی حقوق راه یافتیم. در زندگی با او صاحب سه فرزند شدم. بیست سال در کنارش زیستم بی‌آنکه یک روز یا یک ساعت دلم از زیستن با او خرسند باشد. توانستم با او انس بگیرم، در بیماری و رنج یاری‌اش کنم. اما دلم، این دژ آهنین، همواره به روی او بسته ماند. دو شریک نامراد و ناچار بودیم که به سازش با یکدیگر توافق می‌کردیم. سرانجام امکان سازش به «عدم امکان سازش» انجامید. آرام و خاموش از دادگاه بیرون آمدیم و هرکدام از سویی راهی شدیم. گذشته هرچه بود برای ما سه فرزند به‌ارمغان آورده بود.

همسری دیگر برگزیدم. منوچهر کوشیار. امروز هشت سال و چند روز

است که این دومین همسر را که بسیار دوستش می‌داشتم، از دست داده‌ام. چهارده سال در کنارش بودم. به‌ناگاه «آن مرد، مرد همراه» با حمله‌ی قلبی از پای درافتاد و مرا به تنهایی وا گذاشت. چه می‌شود کرد؟ تقدیر این بود.

چه آرام بود خانه‌ام در تهران پارس! چه بی‌صدا بود خانه‌ای که آن مرد، مرد همراهم، یک روز دستم را گرفت و مرا به آن جا برد و یک روز هم بی‌خبر از آن جا رفت، بردنش. بی‌حضور من بردنش. حتی نتوانستم بدرقه‌اش کنم.

تقریباً، به‌بیشتر نقاط ایران سفر کرده‌ام. از کاشی‌های ظریف اصفهان از خرابه‌های دهشتناک ارگ بم، از سرخی خورشید جنوب در پس نخل‌های خفته در تیرگی مغرب، از مزار سعدی و حافظ، از آرامگاه خیام و فردوسی، از بقعه‌ی باباطاهر و خوابگاه بوعلی، از دره‌ی مرادبیگ و گردنه‌ی حیران، از دریاچه‌ی خزر و ارومیه، از کارون، از ارس، از هرچه و هرکس، از تمامت این مرز و بوم خاطره‌ها دارم: بمباران و موشک‌باران، جنگ... جنگ شهریور ۱۳۲۰، جنگ مهر ۱۳۵۹، آرامش، انقلاب، حمله‌ها، داغ‌ها، مویه‌ها، ای... ای... ای سرزمین من با گذشته‌ات، شاعرانت، فرماندهانت، پایداری‌هایت... با ستم‌ها که بر تو رفته است، صبوری‌ها رو سپیدی‌هایت، پایان زمستان، روسیاهی ذغال.

با شصت خوشه‌ی زرین	نخل طلای که بودی؟
با شصت شعله‌ی رنگین	ظلمت زدای که بودی؟
عمری گذشت و به مقصد	راهی درست نبردیم
آه، ای ستاره‌ی قطبی	مقصدنمای که بودی
از ناتوانی دستم	یک عمر در گله بودم

سیمین در کار سرودن اشعار سنتی از شیوه پروین اعتصامی پیروی کرده است و غزل‌هایی که به این شیوه سروده و در کتاب‌های جای پا و چلچراغ جای گرفته‌اند از لحاظ انسجام و استحکام بدون نقص و از نظر لفظ و مضمون نو بسیار زیبا و دلنشینند. تعداد اشعار سیمین بهبهانی که تاکنون جمع‌آوری شده از حدود شش هزار بیت متجاوز است.

شعر سیمین تبلور روح‌افزای اندیشه‌های عمیق و سرشار از احساس است که با قلم سحرآمیزش بر صفحه کاغذ نقش می‌بندد و به مانند نت‌های یک آهنگ موسیقی که به مدد آرشه دلنواز نوازنده‌ای چیره‌دست مترنم می‌شود، تار و پود روح آدمی را تسخیر می‌کند و بر جان و دل می‌نشیند.

نیلوفری که زورق سیمین بر آب داشت

جا در هزار دایره سیم ناب داشت

بر سبزه‌ها ستاره شب‌نم دمیده بود

در چشمه‌ها بلور روان پیچ و تاب داشت

من بودم و تو بودی و آن سایبان سبز

دل‌های هردو حکم روان از شباب داشت

دست نوازش تو، روان بود چون نسیم

بر سینه‌ای که روشنی و لطف آب داشت

آن بوسه‌های گرم که بر چهره می‌نشست

کی آبدار بود؟ که شهد و شراب داشت

بر بال سبزم درختان به دست باد

بر ما نثار پول زر از آفتاب داشت

با پنجه‌های به‌نیرو
یک عمر زمزمه‌ام را
«ای جو یبار غزلخوان
در خواب‌های جوانی
در شور «افتد و دانی»
دیر آمدی، سحر آمد
چندین درنگ چه کردی
بهتر همان که ندانی
بهتر همان که نپرسم
ای دوست، شادی این دم
تا نرم نرم به گوشت
این شصت شعله دوچندان
با بخت و کام سلامت

مشکل‌گشای که بودی
گوشت شنید و نگفتی
جاری به پای که بودی
نزدیک دور تو بودم
جُفت جدای که بودی
بانگ خروس برآمد
شب در سرای که بودی
لیلا برای که بودم
مجنون برای که بودی
جامی بنوش و بنوشان
گویم سزای که بودی
بادت که خلق بگوید
پیر از دعای که بودی

سیمین بهبهانی را باید به‌حق بانوی شعر و سخن ایران لقب داد. سیمین پدیدآورنده تحولی بسیار عمیق و بنیادی در شعر جدید ایران است. تحولی که سیمین باعث و بانی آن بود به دلیل دانشمندی بسیار وسیع او در مقام یک ادیب در زبان و شعر فارسی است. سیمین فقط یک شاعره با ذوق و باقریحه نبود، او یک پژوهشگر مجرب و کارکشته در صنعت شعر فارسی است. که دانش شعری را با ذوق و قریحه سرشار به هم آمیخته و نوآوری را در شعر فارسی زمان ما به اوج رسانده است. در ابتدا رازهای درون حساس و دل‌پرددش را در قالب و خمیرمایه شعر سنتی ایران ریخت و غزلیاتی بس زیبا و دلنشین رقم زد که زینت‌بخش جنگ شعر فارسی است و از کارهای حقیقتاً ماندگار. به نظر می‌آید ه

داشت او را برانگیخت که به احیای اوزان فراموش شده در شعر فارسی و گسترش و ابداع بسیاری از آنان اقدام کند. از این زمان به بعد، اندیشه‌ها و پیام‌هایش را در داخل این قالب‌های فراموش شده ریخت و عرضه کرد و با استفاده از موسیقی کلام و ریتم وزن و به کارگیری صحیح اوزان تازه‌ای که ابداع کرده بود به عنوان یک تصویرساز توانا و شاعری مجرب راه‌گشای انواع شعر و غزل جدید در ادب فارسی شد. به دو نمونه از اشعار او که در این قالب‌های جدید ریخته شده است توجه فرمائید:

شب مهتاب و ابر پاره پاره
به وصل از موی یار آمد اشاره
حذر از چشم بد در گردنم کن
نظر قربانی از ماه و ستاره

دلی دارم به وسعت آسمانی
درو هر خواهشی چون کهکشانی
نمیری شور خواهش‌ها، نمیری
بمانی عشق خواهش‌ها بمانی!

نسیم کاکل افشان توأم من
پریشان گرد سامان توأم من
پریشان آدمم تا آستانت
مران از در! که مهمان توأم من

می رفت لحظه‌ها به شتاب و گریز نور
در خاطر، گذشت زمان کی حساب داشت؟
عشقی که در شکوه، به خورشید خنده زد
دیدی که در گریز، نشان از شهاب داشت
گوئی خیال بود وصالی که داشتم
بیداری گذشته ما رنگ خواب داشت
می‌گفت شرح سستی بنیاد عشق ما

نیلوفری که زورق سیمین برآب داشت
سیمین بهبهانی مهارت و توانائی اعجاب‌آورش را در سرودن شعر
مدیون تحصیلات و مطالعات وسیع و عمیقش در زبان و ادب فارسی
است. نثرش نیز چون نظمش دلنشین و ماهرانه و استادانه است. همگان
او را به عنوان شاعری توانا می‌شناسند، لکن کمتر توجه به قدرت و
مهارتش در نوشتن نثر داشته‌اند. قلم او خاطرۀ نثرنویسان بزرگ معاصر
چون بزرگ علوی، جمالزاده، صادق چوبک، مطیع‌الدوله حجازی، علی
دشتی و سایرین را در خاطر خواننده زنده می‌کند.

سیمین شاعری است پراحساس، عاشق، مبتکر و ابداع‌گر در صنعت
شعر. بدین معنی که طی سالیان دراز مطالعه و تعمق در اوزان عروضی
شعر فارسی با بهره‌گیری از ذوق سرشار خود توانسته است تعدادی اوزان
جدید را ارائه دهد که پاره‌ای از آنها به کلی بی سابقه هستند. تلاش سیمین
در جهت گسترش و ابداع اوزان فارسی نقش بسیار مهم و استثنائی او را
در کارنوسازی شعر فارسی در زمان معاصر به گونه‌ای چشم‌گیر مشخص
می‌کند. تجربیات ارزنده‌ی وی در یادگیری و یاددهی ادبیات فارسی
به خصوص در دورانی که به کار تدریس در دبیرستان‌های تهران اشتغال

فلک با صد هزاران میخ نوری
 نوشته برکتیبه شرح دوری
 اگر خواهی شب دوری سر آید
 صبوری کن، صبوری کن، صبوری

شب مهتاب اگر یاری نباشد
 بگو مهتاب هم، باری، نباشد
 نه تنها مهر و مه بل چشم روشن
 نباشد گر به دیداری نباشد

شب مهتاب یارم خواهد آمد
 گلم با غم بهارم خواهد آمد
 به جام چهل کلید گل زدم آب
 گشایش‌ها به کارم خواهد آمد

چو از در آمدی رنگ از رُخم رفت
 نه تنها رنگ رُخ بل رنگ هر هفت
 چنان لرزد دلم در سیم سینه
 که لرزد سینه در دیبای زربفت

شب مهتاب یارم از در آمد
 چو خورشید فلک روشنگر آمد
 به خود گفتم شبی با او غنیمت

به محفل تا درآمد شب سر آمد

و شعری دیگر در وزنی متفاوت ولی بس ساده و دوست داشتنی:

ز تن جامه برکنم، ز گل پیرهن کنم
 به دست ستیز تو، سپارم زمام دل
 به پای گریز تو، ز گیسو رسن کنم طناب
 به قهرم گذاشتی، مرا با تو آشتی
 به تقدیم جان نشد، به تسلیم تن کنم
 بر و دوش و سینه را، به لب‌هایت بسپرم
 سپید شکوفه را، کی بود سمن کنم
 به اعجاز یک نگه، دلت رام اگر نشد
 سرانجام چاره را، به سحرِ سُخن کنم
 غرور بنفشه را، به چشم تو بشکنم
 سر زلف خویش را شکن در شکن کنم

اولین مجموعه شعر سیمین بهبهانی که حاوی کارهای او از ۱۵ تا ۲۰ سالگی بود با عنوان «سه تار شکسته» در سال ۱۳۲۰ منتشر شد و پس از آن مجموعه اشعار با نام «جای پا» در سال ۱۳۳۵، «چلچراغ» سال ۱۳۳۶، «مرمر» سال ۱۳۴۲، «رستاخیز» سال ۱۳۵۲، «خطی ز سرعت و از آتش» سال ۱۳۶۰، «دشت ارژن» سال ۱۳۶۲، «دویدیم و هنوز می‌دویم» سال ۱۳۶۶، «گزینۀ اشعار» سال ۱۳۶۹، «یک دریچه آزادی» و کتاب «با قلب خود چه خریدم» سال ۱۳۷۵.

سیمین قبل از رو آوردن به غزل‌سرایی در سبک و مایه‌های سنتی

تعدادی دوبیتی سروده بود که به «دوبیتی‌های نیمائی» معروف است. چون غزل سنتی را راه‌گشای بیان مسائل و مشکلات و معضلات جامعه ایرانی نیافت و برای بیان احساسات ظریف و عمیق خود نیاز به فضا و ساختار جدیدی داشت به نوآوری و نوپردازی در شعر جدید روی آورد و کتاب «مرمر» اولین اثر او بود که غزل‌هایش با غزل‌گذشتگان فرق بسیار داشت. این غزل‌ها و اشعار به تدریج فضائی سوررآلیستیک پیدا کرد و در کتاب رستاخیز به اوج خود رسید. سیمین با استفاده از تجربیات و سیعش در غزل‌سرایی سنتی، کوشید تا غزل جدید را پربارتر، اندیشمندانه‌تر و در نهایت مردمی‌تر سازد.

در کار ترانه‌سرایی نیز، سیمین از ذوق و استعداد و مهارت سرشارش بهره گرفت و ترانه‌های بسیار زیبایی سرود که منبع الهام آهنگ‌سازان بزرگ معاصر چون منوچهر لشکری و کورس سرهنگ‌زاده قرار گرفت و بر روی این ترانه‌ها آهنگ‌های بسیار زیبایی ساخته شده مانند ترانه «فالی از حافظ»

دور از تو منم تنها، تنها منم و تنها

هرقطره اشکم، صد موج تمنا

صد قصه پنهان صد غصه پیدا

شد مایه رسوائی، این عشق و شکیبائی

فالی زدم از حافظ، دیشب من سودائی

این نکته به جا آمد، داد از غم تنهائی

گر باده پرستم من، از چشم تو مستم من الا آخر

سیمین با ترانه‌های پرشور و زیبایی که خلق کرد، مقامی والا در زمره ترانه‌سرایان معاصر ایران به خود اختصاص داده است.

سیمین بهبهانی از مبارزان سرسخت و دلیر در تلاش بی‌امان زن ایرانی در احیای حقوق حقه خود و تثبیت مقام والای زن در جامعه است. او امروز هم با ضعف بینائی و کسالت جسمانی در سن ۷۹ سالگی در چهار دیوار یک آپارتمان کوچک در تهران که زینت‌بخش آن خاطرات یک عمر درد و رنج و محنت و میراث آن بارور از آثاری زیبا، دلپذیر و ماندنی است، افتان و خیزان به این مبارزه ادامه می‌دهد.

ستاره بی‌تو به چشمم شرار می‌باشد

فروغ ماه به رویم غبار می‌باشد

خدای را چه نسیم است، اینک برتن من

نوازش نفسش، انتظار می‌باشد

خروش رود دمان میل بوسه می‌ریزد

سکوت کوه گران شوق یار می‌باشد

بیا که پونه وحشی ز عطر مستی‌بخش

بُخُور می به لب جو یار می‌باشد

ستاره می‌دمد از چلچراغ سرخ به مشک

چه گرد نقره براو آبشار می‌باشد

خیال بوسه گرم به ذره‌های تنم

اثر ز سستی بی‌اختیار می‌باشد

چه سود از این همه خوبی که بی‌تو خاطر من

غبار غم به سر روزگار می‌باشد

شب چون به چشم اهل جهان خواب می‌دود

میل تو گرم، در دل بی‌تاب می‌دود

در پرده نهان دلم جای می‌کنی
گوئی به چشم خسته بی خواب می‌دود
می‌بوسمت ز شوق و برون می‌شوم ز خویش
چون شب‌نمی که برگل بی خواب می‌دود
می‌لغزد آن نگاه، شتابان به چهره‌ام
چون بوسه نسیم که بر آب می‌دود
از آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
آنگونه می‌رود که می‌ناب می‌دود
بردامنم ز مهر بنه سر، که عیب نیست
خورشید هم به دامن مرداب می‌دود
وز گفتگوی خلق، مخور غم که گاه‌گاه
ابر سیه به چهره مهتاب می‌دود